

آتش بدون دود

کتاب دوم

نادر ابراهیمی

نادر ابراهیمی



نادر ابراهیمی

آتش، بدونِ دود



ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵
آتش بدون دود / نادر ابراهیمی - تهران: روزبهان، ۱۳۷۱.

ج ۷
ISBN 964-5529-22-0 (ج ۱) ISBN 964-5529-29-8 (دوره)
ISBN 964-5529-24-7 (ج ۲) ISBN 964-5529-23-9 (ج ۲)
ISBN 964-5529-26-3 (ج ۵) ISBN 964-5529-25-5 (ج ۴)
ISBN 964-5529-28-X (ج ۷) ISBN 964-5529-27-1 (ج ۶)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ اول: ۱۳۵۸

مندرجات: ج. ۱. گالان و سولمان. — ج. ۲. درخت مقدس. — ج. ۳.
اتحاد بزرگ. — ج. ۴. واقعیت های پر خون. — ج. ۵. حرکت از نو. — ج. ۶.
هرگز آرام نخواهی گرفت. — ج. ۷. هر سرانجام سرآغازی است. —
ج. ۷-۱ (چاپ ششم: ۱۳۸۲)

۱. داستان های فارسی. قرن ۱۲. الف. عنوان.

۵۸ آ ب / PIR ۷۹۴۳ / ۲/۶۲ فا ۸

۱۳۸۳

۷۲-۸۴۲ م

کتابخانه ملی ایران

شابک دوره: ۸-۲۹-۵۵۲۹-۹۶۴

شابک: ۹-۲۲-۵۵۲۹-۹۶۴

آتش، بدون دود

ابراهیمی، نادر

کتاب دوم: درخت مقدس

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ ششم: تابستان ۱۳۸۶

طرح جلد: مرتضی ممیز

چاپ: چاپخانه سپهر

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.



بهای دوره ۷ جلدی: ۲۲۰,۰۰۰ ریال
(جلد سخت)

www.roozbahan.com

info@roozbahan.com

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲
کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱ تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ نمابر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

پیشکش به بزرگی
که به دُرستی، خلوص، و بزرگی باورش کرده‌ام؛
به مردی که مرا به نوشتن الباقي «آتش بدون دود» واداشت.
نامش برای این خاک، مبارک باد
و برای همه‌ی عاشقانِ وطن!
وای کاش
زمانی برسد
که او، همچنان، باشد
و دیگر، درد نباشد، و ایرانی دردمند هم.

ن. ا.

«آتش، بدونِ دود نمی‌شود، جوانِ بدونِ گناه.»
یک مثلِ قدیمی ترکمنی

آتش، بدون دود

کتاب دوم:

درخت مقدس

فصل‌های کتاب دوم:

| | |
|-------------------------------------------|-----|
| فصل اول: نیم‌نگاهی به دفترِ اوراقِ خاطرات | ۹ |
| فصل دوم: خدا بچه‌ها را صدا می‌زند | ۵۰ |
| فصل سوم: صدای چرخ‌گاری چه کسی می‌آید؟ | ۸۷ |
| فصل چهارم: ملاقاتی کوتاه با آلفی ترکمن | ۱۱۵ |
| فصل پنجم: مکالمات | ۱۲۵ |
| فصل ششم: چه کسی به عروسی پالاز می‌آید؟ | ۱۳۵ |
| فصل هفتم: آتش، بدون دود نمی‌شود... | ۱۵۷ |
| فصل هشتم: مقدمات حوادث | ۱۸۹ |
| فصل نهم: بوی حادثه می‌آید | ۲۰۸ |
| فصل دهم: پسر در برابر پدر | ۲۷۸ |

پایان کتاب دوم

نیم نگاهی به دفتر اوراق خاطرات

سال يك هزار و سیصد و پانزده خورشیدی.

حدود نیم قرن از آن روزگار که گالان اوجا کنار چاه آب کشته شد و سولمازاوچی به خونخواهی او برخواست و خود به خاک و خون غلتید، و خاندان‌های بزرگ اوچی و اوجا از بزرگی افتادند، و کودکانی در این سو یتیم، در آن سو یتیم برجای ماندند، گذشت...

و این نیم قرن، نه آسان‌گذشت نه مطبوع؛ گرچه زندگی در غم-انگیزترین شکل خود، هرگز از لحظه‌های منفرد شیرین و دلنشین، تهی نبوده‌است و نخواهد بود: لحظه‌ی پیوند مبارکی میان دو عاشق، لحظه‌ی فریاد طفلی بر طشت افتاده - که جهان را ندای دهد، لحظه‌ی نگاه دوستانه‌ی يك گوکلان عاقل به يك یموت شریف، لحظه‌ی سر برافراشتن و درفش

برداشتنِ نوجوانی که بانگ برمی دارد: «ترکمن ها! ترکمن ها! دیگرستم کشیدن، کافی ست!» و لحظه هایی که عطر آزادی، تیزتك از سرزمین خلق دلاور ترکمن می گذرد و ایشان را شادمانه به معابر رؤیا می کشد تا هلمله کنان، نسیم عطر آگینی را خیرمقدم بگویند که مدتها از آمدن و رفتنش گذشته است... و لحظه های دیگر، جملگی در متن دائمی رنج، پنجره های كوچك زندان را مانند که خبر از واقعت نور می دهند؛ واقعیتی که تا از پنجره بی دور از دست می تابد، محبس و محبوس را انکار نمی کند... بودنی بود و جان کندن «و ستم کشیدنی». زخم، روی زخم، درد، بارِ درد، ظلم، پیِ ظلم - که اگر انقلاب مشروطه، درد بعضی را دوایی بود و نان بعضی را روغنی، از این نمد، ترکمن را کلاهی پدید نیامد؛ سهل است عذابی بر عذاب های او نیز افزوده شد...

گالان و سولماز، در طول این پنجاه سال، به افسانه ها پیوستند. و حکایت هایی شدند شب های کودکان را و گردهم آییِ نوجوانان را؛ حکایت هایی که اگر برخی از ارکان و قهرمانانش هنوز زنده و مشهود نبودند، شك در اساس آنها نیز می توانست جایز شمرده شود؛ اما بویان مبشیر، این معرکه گردانِ قصه های قدیمی هنوز زنده بود، عراز دردی، مردی که کینه بی ابدی نسبت به خاندان او جاها داشت، هنوز زنده بود، آق اوپلو و آقشام گلن - فرزندان گالان - و آیدین - تنها پسر ملاحسن - هنوز زنده بودند... و نام های آشنای دیگر: گومیشان - که اینك شهر کی شده بود - و اینچه برون، که همچنان، زیارتگاهی بود دردمندان را، و ساله صحرأ، همان خاك عزیز و مقدس بود...

هر بار که جمعی از نوجوانان - با کولباری از قصه های قدیمی که در کودکی شان شنیده بودند و تصویرهای محو و نقطه های شفافی از آنها

در یادشان مانده بود - به میدان دانستن حقایق می آمدند، کنجکاوی و پرسش و پیله کردن نسبت به گذشته ها مکرر می شد. نوجوانها، در شبهای مهتابی صحرا، به گفت گو درباره ی آدم های قصه ها و ماجراهای غریب و باور نکردنی زمانهای گمشده می نشستند و سرانجام می گفتند: برویم پیش بویان میش پیر. او خیلی چیزها می داند.

- عراز دردی هم می داند.

- امّا آق اوایلر چیزهایی دیده که اینها اصلاً ندیده اند. می گویند که او تنها شاهد کشته شدن گالان و سولماز بوده است. خودش هم يك نفر را کشته. برویم پیش آق اوایلر.

- آق اوایلر حوصله ی حرف زدن ندارد. هیچ وقت سر حال نیست.

- امّا دلش می خواهد با ما حرف بزند. من می دانم. ندیده بید که

چطور نگاهمان می کند؟

- تازه مسأله این است که هیچکدام اینها به تنهایی همه چیز را

نمی دانند. هر کدامشان گوشه هایی از ماجراها را دیده اند و در حاشیه ی

برخی میدانها بوده اند...



زمان، مرزهای میان واقعیت و تخیل را از پیش پای اندیشه های

بویان میش برداشته بود. بویان میش، مظهر همانگونه انسانهایی بود که

گالان اوجا درباره ی ایشان می گفت: «اینطور آدم ها در جوانی باید بمیرند

تا خاطرات بسیار خوشی از خودشان باقی بگذارند. اینها هر قدر که پیرتر

می شوند، بیشتر با دروغ ها و حماقت هایشان، اسباب مسخره ی دیگران

می شوند؛ و انسان مسخره، انسان نفرت انگیزی ست.»

گالان، خندان می گفت: «بویان میش! چرا نمی میری تا کمی آبرو

کسب کنی؟ اگر حالا بمیری، مردم فرصت می کنند خوبی هایت را جمع کنند؛ امّا اگر خیل سی معطل کنی حوصله ی مردم سر می رود و خُرده خوبی هایت را هم از یاد می برند!

با این همه، بویان میش دوست داشت از او بپرسند و او جواب بدهد - گرچه مانند بسیاری از تاریخ نویسان، خیالبافی های خود را نیز حقایق مطلق تاریخی می پنداشت، و هرسختی را سوای گفته های خود، بی اعتبار می دانست.

- بویان میش! تو شیفته ی گالان بودی، شاید هم مغلوب رفتار و کردار او؛ امّا حالا، بیشتر از پنجاه سال از مرگ گالان می گذرد، و تو دیگر مغلوب و شیفته ی او نیستی. بگو ببینیم گالان چطور آدمی بود؟ خوب بود یا بد، ظالم یا عادل، دیوانه یا عاقل؟

- گالان، نه خوب بود نه بد؛ نه ظالم نه عادل نه دیوانه نه عاقل. گالان، گالان بود. تقدیر صحرا بود. بخشی از تاریخ بود. گالان آفتاب نبود که بدرخشید، ابر نبود که ببارد، درخت نبود که بهار کند. گالان، انسان بود. بدون گالان، آق اوایل نمی آمد که این راه و رسم را پیش بگیرد؛ و آفشام گلن نمی آمد که با برادر، صحرا را به دو قسمت کند و راه جنگ را ببندد. باید کسانی وجود داشته باشند که به دیگران نشان بدهند عصر چه کارهایی به پایان رسیده و چه کارهایی واقعاً زشت و بی معنی ست. جنگ میان قبائل ترکمن، چیز نفرت انگیزی ست. نه؟ خوب ... اگر گالان او جان بود، چه کسی ما را به این نتیجه می رساند؟ شاید بگویید: «يك گالان او جای دیگر.» خوب چه فرق می کند؟ این گالان را همان گالان او جای دیگر فرض کنید...

- بویان میش! می گویند که تو نزدیکترین دوست گالان بودی. و

شاید تنه‌ها دوست او. برای ما حکایت کن که او چگونه سخن می‌گفت، چگونه رفتار می‌کرد، و چطور می‌جنگید، که این همه قصه به دنبالش مانده است؟ ما می‌دانیم که تو مردی صاحب‌نظری، و در هر مورد، عقیده‌پی داری؛ اما حالا، برای ما، عقاید را نگو، وقایع را بگو!

- به یاد آوردن آن سال‌ها خوشایند نیست. ما دوست نداریم برای يك نفر، دوبار عزاداری کنیم... اما سرگذشت گالان، واقعاً سرگذشت عبرت‌انگیزی است. بد نیست بشنوید...

یوبان می‌ش، قصه آغاز می‌کرد، گرم می‌شد، به شور می‌آمد، زمان را از یاد می‌برد، واقع و غیرواقع را به هم می‌بافت تا به روزگار قدرت و شوکت گالان می‌رسید...

- بله... گالان، اوج گرفت، بالا و بالاتر رفت، عقاب نیز پرواز و یکنه تیرانداز صحرا شد. نگاهش برق خورشید را داشت، صدایش رعد پاییز را، و زبانش زهره‌لاهل. نوجوانهای ابری‌بوغوزی، همچو که به سن و سال شما می‌رسیدند و صدا عوض می‌کردند، سرپدرهاشان نعره می‌کشیدند: «شما، شما گالان اوجا را از اینجا بیرون کردید؛ شما ترسوها، شما که مایه‌ی شرم‌بموت هستید. این همان گالان اوجایی است که می‌گفتید عاقبت به‌بموت، خیانت خواهد کرد. چه شد؟ پس چه شد؟ آدم‌های عاقل و عاقبت‌اندیش! می‌بینید که چقدر خوب پیش‌بینی کرده بودید؟» و بعد سوار می‌شدند و می‌آمدند به اینچه‌برون.

- آهای گالان آقاویلر! ما از ابری‌بوغوز آمده‌ایم. می‌خواهیم زیر سایه‌ی تو زندگی کنیم. قبولمان می‌کنی؟

گالان از چادرش در می‌آمد. ای خدا! چه جادوگری بود، و چه قدرتی داشت! سواره‌ها در مقابلش احساس پیادگی می‌کردند. گرگ‌ها

در برابرش کمتر از موش صحرایی بودند... امّا من از او نمی ترسیدم. خدا گواه است که نمی ترسیدم. همیشه احترام مرا نگه می داشت؛ گرچه چند سال از او کوچکتر بودم. با من، حتی بلند هم حرف نمی زد - مگر وقت دعوا. اگر گاهی دعوا مان می شد - که می شد البته - صداها یمان را با هم بالا می بردیم و با هم پایین می آوردیم.

به او می گفتم: مردك! سر من داد نكش! می روم يك اینچه برون درست می كنم ها!

و او می گفت: صدایت را کوتاه كن تا صدایم را کوتاه كنم!

من هم همین را می گفتم: امّا با صدایی کمی کوتاهتر.

او هم همین را می گفت، کمی کوتاهتر!

و بعد، حرفی می زد که هیچ به دعوا مان مربوط نبود. مثلاً می -

گفت: دو تا اسب خوب دیده ام - پایین دست بش پورقه تو هم برو ببین! اگر پسندیدی، بخر. یکی برای خودت، یکی هم برای من. تو مال خودت را ببخش به پسر بزرگ من؛ من هم مال خودم را می بخشم به پسر کوچکم. هاه! پسر تو بی اسب می ماند؟ عیب ندارد. من به آقشام می گویم اسبش را ببخشد به بولوت. خوب جوری شد. نه؟



- آق اویلر! این بویان میش پیر، برای ما خیلی حرف زده است،

وباز هم می زند. او، خلاف حقیقت، چیزی نمی گوید؟

- گمان نمی كنم. بویان میش، مرد دروغگویی نیست؛ امّا وقتی

از گذشته ها حرف می زند، از خودش يك گالان اوجا می سازد. دوستی دائم

او با پدرم این تصوّر را برایش پیش آورده که حق دارد خودش را همپای

گالان بپندارد. تکیه کلامش این است: «به گالان گفتم: اگر صدایت را

بلند کنی، می‌روم يك اينچه برون ديگر می‌سازم.» البته این حرف را گاهی به شوخی به پدرم می‌گفت؛ اما اينچه برون ساختن، کار همه کس نبود. ایری بوغوز - که جَد بزرگ ما چونی آن را اَلم کرد، در طول دوپست سال ایری بوغوز شد؛ اما اينچه برون، اولین کلنگ گالان که بر زمین خورد، اينچه برون شده بود...

بویان‌میش، بد آدمی نیست. من نمی‌خواهم کوچکش کنم. هرچه باشد، پدر زن من است! اما علت اینکه آنقدر به پدرم نزدیك بود شجاعت و دلاوری‌هایش نبود. البته یکبار در جوانی، چشمه‌یی از شهامتش را نشان داده بود که آنطور عزیزگالان شده بود؛ اما چشمه، خشک می‌شود، دریا نمی‌شود. بویان‌میش خاصیتش این بود که حساب همه چیز را داشت و خوب هم نگه می‌داشت. فقط بویان‌میش می‌دانست که پدرم چندتا اسب دارد، چندتا گوسفند، و خیلی چیزهای دیگر. حکایت می‌کنند که سولماز - که صندوق بزرگی از طلا و جواهر داشت - چند ماهی، یکی از النگوهای طلایش را دست نمی‌کند. بویان‌میش، يك روز به پدرم می‌گوید: مدتی است یکی از النگوهای گرانبه‌قیمت سولماز را ندیده‌ام. اگر گم کرده، یکی دیگر برایش بخرم!

پدرم قاه‌قاه می‌خندد و می‌گوید: آهای بویان‌میش! دنیا دار! حساب مال دنیا را اینطور نگه ندار! من دو تا برادر داشتم که بیشتر از همه‌ی گورهای دنیا می‌ارزیدند. يك شب، هر دو از اسب افتادند و مُردند. النگوی طلا چه خاصیت دارد؟

بویان‌میش جواب می‌دهد: برای خاصیتش نبود که گفتم. فکر کردم شاید...

پدرم، حرفش را با قریاد قطع می‌کند: فکر نکن! من آن را دوست

نداشتم. خیلی سنگین بود، به دست سولماز، افتادگی یاد می داد. گفتم دورش بیندازد، و انداخت... اما تو، نگاهت را درویش کن بویان میش، و با دستهای سولماز کاری نداشته باش! مبادا کاری دست خودت بدهی! بله، بویان میش، حسابگر درستکار و وفاداری بود، و همین حساب-گری اش، موقع جنگ، خیلی به دردمی خورد... اما بولوت، پسر بویان میش، چیز دیگری بود. او حتی نمی دانست که پدرش چند تا اسب دارد. بولوت، به هیچ چیز دلبنده نبود مگر زندگی دردمندِ کارگرانِ صحرا. جای او را هیچکس توی زندگی من پر نکرد.

- کشته شد؟

- بله؛ به خاطر من کشته شد.



- عراز دردی! تو هم جزو آدمهایی هستی که گالان را دیده اند و در کنار او زندگی کرده اند. آیا همه ی حرفهایی که درباره ی قدرت و نفوذ گالان می زنند، راست است؟

- هه! اینها خیال می کنند صحرا هم حتماً باید رستمی داشته باشد؛ باید غول و قلمه ی بلند و سیمرخ داشته باشد. برای همین هم این مزخرفات را به هم می بافند. گالان، خودش چیزی نبود که قابل اعتنا باشد. گالان را بادش کردند، بزرگش کردند، افسانه اش کردند. و این، بکه بزن ها، ترسوها و قوم و خویش های او بودند که چنین کردند. من گالان را در روزهای قبل از کشته شدنش، خوب به خاطر دارم. گریه می کرد. اشک می ریخت. مثل بچه های کم عقل دور خودش می چرخید و می لنگید... و پسر بچه ی پنج شش ساله اش را به میدان جنگ می کشید...

- آنوقت ها، آقاویلر، پنج شش ساله بود؟

- چه می دانم؟ يك سال بیشتر یا کمتر چه فرقی می کند؟ گالان، بازبچه‌ی دست سولماز بود نه چیزی بیشتر.

- امّا می گویند که سولماز، برادر بزرگ خود را به خاطر گالان کشت. این، حقیقت ندارد؟

- اینطور می گویند؛ امّا هیچکس واقعاً نمی داند که این حرف راست است یا دروغ. تازه، گیرم که کشته باشد. این مسأله، چه چیز را ثابت می کند؟ سولماز، وحشی و خونخوار بود. برای او کشتن مهم بود نه کشته. من آن روز را به یادم هست که برادرِ میانی سولماز، برای آشتی با گالان به ابری بوغوز آمده بود. گالان نمی خواست او را بزند؛ امّا سولماز می گفت: «بکشش! بکشش!» خدا شاهد است که خلاف نمی گویم. من با گوشه‌های خود شنیدم که سولماز، از نوی چادر می گفت: «بکشش!» آخر، شما بگویید! این چطور زنی بود؟

- عراز دردی! می گویند سولماز، زیبایی بی نظیری داشت. این، حقیقت دارد؟

- نه. سولماز زیبا نبود؛ وسوسه انگیز و اغواگر بود. بلند می خندید. بد راه می رفت. تنگ می پوشید. سولماز، مرید شیطان بود؛ وقیح، شرّ، خانه برانداز، بی شرم و بی حیا. کارش آتش زدن به قلب مردها بود و بی ارزش کردن همه‌ی عبادت‌ها. اگر مردی از کنارش رد می شد و به او نگاه نمی کرد، سولماز، حکم مرگ برایش می فرستاد. سولماز، نجات تمام صحرا را لگه دار کرده بود.



- بویان میش! سولماز، چطور زنی بود؟

- نجیب، مهربان، دلداری و با ایمان. حقیقتاً که مرد بود و با صفا.

مرد برابری می کرد. در تمام صحرا، هیچ دختری به درد گالان اوجا نمی خورد، مگر سولماز؛ و هیچ مردی برای سولماز نبود مگر گالان اوجا. اگر مردها در مقابل سولماز ذلیل بودند، ربطی به خود او نداشت. سولماز، يك باغ گل بود؛ اما مگر می توانستی يك غنچه از این باغ بچینی؟ چنان تیغ بارانت می کرد که تا عمر داشتی از یادت نمی رفت. اگر جوانی به او خیره می شد، سولماز می ایستاد و فرصت می داد. بعد می گفت: پسر! خوب نگاه کردی؟ حلالیت باشد! گناهت پای من! دلت می خواست سولماز اوچی را ببینی، و دیدی؟ اما اگر دفعه ی دیگر که از مقابلت رد می شوم، سرت را پایین نیندازی، به گالان می گویم چشم هایت را از کاسه در بیاورد و برای مادرت بفرستد.

با این وجود، سولماز، که خوش نقش ترین قالبی صحرای صحرای بود، چشمش را خیره می کرد و در جانگاہت می داشت. به تو گفته اند که «فروشی نیست»؛ به تو گفته اند که افعی روی آن خوابیده است... اما مگر می توانی به این دلائل، چشمت را ببندی و رد شوی؟ زیبایی، ملك خداست نه ملك يك خنجر کش وحشی. و خدا زیبایی را خلق کرده تا تو نگاه کنی. پاك، نگاه کنی. بی ریای نگاه کنی... این بود که پیرمردهای نودساله هم نمی توانستند از کنار او بگذرند و نگویند: تبارك الله احسن الخالقين!

اینطور بود سولماز!



- یاشولی آیدین! از گذشته های دور برایمان حرف بزن! پدر تو - یاشولی حسن - یکی از پایه گذاران اینچه برون بود، و کسی بود که گالان را به این سرزمین کشانده بود. تو باید خیلی چیزها دیده و شنیده باشی؛ و ما مشتاقیم که بدانیم.

- من در باره‌ی او جاها حرفی نمی‌زنم. همه آنها مردانی بی ایمان، قلدر، خودخواه، ضعیف آزار، بدنهاد و مفتتری بودند - و هستند. خدا ایشان را لعنت کرده است، و من، دهانم را پاسخ گفتن درباره‌ی آنها آلوده نمی‌کنم. بروید از دیگران پرسید: از بویان میش کذاب، از آق‌اویلد کافر، و آنها‌ی دیگر. من آن وقتی را که باید صرف عبادت کنم، صرف حرف زدن درباره‌ی اباطیل نمی‌کنم...



- بویان میش! تو قصه برای گفتن، زیاد داری؛ اما امشب از کشته شدن گالان برای ما بگو، و قصه‌های دیگری را بگذار برای شبهای دیگر! - من قصه گفتن بلد نیستم؛ حقیقت را می‌گویم. اگر دلتان می‌خواهد قصه بشنوید شبهای دیگر بروید پیش عراز دُردی و یاشولی! این دوتا همه چیز را غیر از آنچه که بوده حکایت می‌کنند.

- چرا بویان میش؟ چرا آنها واقعیت را نمی‌گویند؟
- چرا؟ برای اینکه یاشولی حسن - پدر همین یاشولی آیدین حبله گر - انتظار داشت توی اینچه برون حکومت کند. او فکر می‌کرد که گالان را مثل موم توی چنگش خواهد داشت. اینچه برون، برای یاشولی حسن، يك گنج بود، يك گنج بزرگ؛ و عراز دُردی هم نوکر یاشولی بود. گفته‌ام به شما: گالان به ضعیف احترام نمی‌گذاشت، و پسر یاشولی حسن، بیچاره و غلیل بود. هنوز هم هست؛ به ظاهرش نگاه نکنید! گالان، بدجوری به پای پسر ملاحسن - یعنی همین آیدین خودمان - می‌پیچید. یکبار، وسط میدان اینچه برون، آیدین را - وقتی سیزده چهارده ساله بود و برای خودش مردی شده بود - سردست بلند کرد و کف دست نگه داشت. دست‌های گالان، مثل يك قالیچه، پهن و بزرگ بود. گالان، آیدین را روی هوا نگه داشت و

چرخاند و فریاد زد: آیدین! تو می‌خواهی بعد از پدرت مُلای ما باشی
وسکه‌های پای درخت مقدس را جمع کنی؟ باش و بسُکن! اِهّا هیچوقت
جلوی باد نرو! باد، تورا برمی‌دارد و می‌برد می‌اندازد توی رودخانه!
آیدین، کف دست گالان دست‌وپا می‌زد؛ اما کاری نمی‌توانست
بکند.

یکبار هم همین آق‌اوایلر، پسر گالان - که کدخدای اینچه‌برون
است و داماد من - جلوی چادر اولدوز، جلوی صدنفر که ایستاده بودند
ونشسته. به آیدین - که دیگر یاشولی هم شده بود - گفت: یاشولی آیدین!
چرا زن نمی‌گیری؟ حالا دیگر تویک نفر را لازم داری که سکه‌های طلایت
را از سکه‌های نفرهات جدا کند...

یاشولی آیدین که خشم توی چشم‌هایش ریخته بود گفت: من چیزی
ندارم پسر گالان! و هرچه که دارم مال خداست.

آق‌اوایلر هم خندید، خندید، به تقلید پدرش ریسه رفت و گفت:

تو عجب خدایی داری یاشولی! این که تو داری، خداست یا صراف؟
بعد هم محکم زد روی شانه‌ی چپ یاشولی، و گفت: از ما آنرَنج
یاشولی! او جاعا به اندازه‌ی یاشولی‌ها خوش‌زبان نیستند. راست است که
گفته‌اند: «روباه، اگر زبان خوش هم نداشته باشد، چه می‌تواند داشته
باشد؟»!

شانه‌ی چپ آیدین بیچاره - هیچوقت بادم نمی‌رود - زیر ضربی
دوستانه‌ی دست آق‌اوایلر چنان کج شد که راست کردنش، عرق به پیشانی
یاشولی آورد. و یاشولی: چنان نگاهی به آق‌اوایلر انداخت که از صدنفرین
زبانی بدتر بود. راستش را به شما بگویم: این یاشولی آیدین، روحش مریض
است، و روح مریض از شفا بیزار است.

- بگذریم بویان میش! گالان چطور کشته شد؟ می گویند صدچار پاره در قلبش بوده و باز هم می خندیده. راست است؟

- هیچکس آنجا نبود؛ هیچکس به جز خود گالان، پسر بزرگش، و همان ها که او را کشتند و بعد کشته شدند. این حکایت را از خود آق اوپلر پرسید. او بهتر از من می داند، و بهتر از همه کس.



- آق اوپلر! اگر حوصله ی حرف زدن داری، از سرگ گالان و سولماز بر ایمان بگو!

- حوصله که می دانید مدت ها است ندارم؛ اما این ریاکاران و دروغگویان هستند که انسان را به حرف زدن، مجبور می کنند. در برابر آنها، اگر سکوت کنی، بُزدلی، و اگر سخن بگویی، همطراز ایشانی. این موقعیت بدی است که همیشه اراذل برای انسان پیش می آورند. وقتی یکی آنها می گویند و یکی تومی گویی، از خودت بیزار می شوی که چرا با چنین کسانی هم دهان شده بی؛ و وقتی می گویند و تو بزرگوارانه به راه خود می روی، فریاد می زنند که چرا جواب نمی دهی؟ اگر دروغ می گوییم، چرا جواب نمی دهی؟ به راستی روزگاری است که هم گفتن مشکل است هم نگفتن... - آق اوپلر! تو رنج گفتن را انتخاب کن و چیزی برای دیگران باقی بگذار!

آق اوپلر، آرام و به یاد آورانه شروع می کرد تا می رسید به لب چاه.

- پدرم رو به من کرد و گفت: «پسر! این چاه را من بادهستهای خودم کنده ام؛ با همین دستها! هیچ وقت نگذار این چاه به دست گوکلان ها بیفتد!» این حرف را قبلاً هم بارها به من گفته بود. هر وقت لب چاه می آمدم،

همین حرف را می زد. انگار یادش می رفت که گفته، یا از این حرف، خیلی خوشش می آمد، یادوست داشت بگوید و مرا برانگیزد تا پس از مرگش، به قیمت خونم، نگهبان چاه باشم. پیش از آن روز، «فارس ها» را هم می گفت؛ «گوکلان ها و فارس ها!» اما آن روز، فقط گوکلان ها را گفت؛ و بعد، دلو را بالا برد و آب را ریخت روی سرش. و بعد، من از کنارم صدایی شنیدم. سربرگرداندم و دیدم سه نفر تفنگ هایشان را دراز کرده اند طرف پدرم. زدند. هر سه باهم - از پشت. برای کشتن یا کشته شدن آمده بودند. و هر سه دویدند و رفتند. من تیر انداختن بلد بودم؛ اما فرصت نداشتم. من، صورت هایشان را در همان يك لحظه دیدم و هرگز فراموش نکردم... هرگز... آنها فرار می کردند و پدرم هنوز ایستاده بود. کوه که زمین نمی خورد. من، پشتِ غرق خون پدرم را دیدم و زبانم بند آمد. دلم می خواست چیزی بگویم: «من انتقامت را از همه شان می گیرم، پدر!»، «گالان او جا! حرفی نداری که بزنی؟ چیزی نمی خواهی؟» اما زبانم بند آمده بود. هنوز هم دلم از همین می سوزد که دم مرگش، صدای پسر بزرگش را نشنید. بعد، چطور برای شما بگویم؟ خیلی آرام برگشت طرف من. صورتش و نگاهش پر از خنده بود. ناگهان، شروع کرد به خندیدن. من نمی دانستم باید بخندم یا گریه کنم. نمی دانستم پدرم می خندد یا گریه می کند. خنده اش، کاملاً خنده نبود. فقط تقلا می کرد که خنده باشد. می دانست که در آستانه ی مردن است و مرگش باید مثل زندگی اش خاص و استثنایی باشد. دهانش کاملاً باز بود؛ اما خنده اش، مثل همیشه، پرطنین و صدا دار نبود. و همچنان که اینطور می خندید، لب چاه نشست، و بعد. قناعت کرد به اینکه روی زمین بنشیند و به دیواره ی کوتاه چاه تکیه بدهد. گمان می کنم قبل از اینکه بنشیند روی خاک، و

حتی ' قبل از آنکه لب چاه بنشیند - همان زمان که ایستاده بی صدا می‌خندید - مرده بود؛ اما چنان مرده‌ی مغروری بود که نمی‌خواست به‌سستی زانو بزند و سر بر خاک بگذارد...

من، تقریباً دو سال بعد زبان باز کردم - کلمه به کلمه، مثل کودکانی که تازه حرف زدن را یاد می‌گیرند.

نوجوانها به فکر فرو می‌رفتند: «یعنی حقیقت دارد؟ همینطور؟ درست همینطور؟ این گالان، از خودش چه تصویر و تصویری داشته که اینقدر به آن احترام می‌گذاشته؟ این گالان، زندگی را چطور می‌دیده؟ و چطور در باره‌ی همه چیز قضاوت می‌کرده؟ و چگونه چنین مردی به دام سولماز اوچی گوکلانی می‌افتد و تا دم مرگ در اسارت او باقی می‌ماند؟»
- آق اوپلر! اگر خسته نیستی، از سولماز اوچی برایمان حرف بزن!

- مادرم سولماز، زن نبود افسانه بود. و هنوز هم هست. توی تمام صحرا چه کسی را پیدا می‌کنید که ده‌ها قصه درباره‌ی سولماز اوچی نداند و نگوید؟ چه کسی را پیدا می‌کنید که دوبیتی‌هایی را که پدرم برای او ساخته بود از بر نداشته باشد و به آواز نخوانده باشد؟ حق دارد باور نکنید؛ اما این عین حقیقت است که همین باشولی آیدین شما، همین باشولی متدین شما، همین مردی که بارها گفته است: «من درباره‌ی اوجاها حرف نمی‌زنم؛ زیرا ذهن و زبانم آلوده می‌شود!» زمانی که عاشق کملان بود، يك بار، در گوش او شش دوبیتی عاشقانه از گالان را زمزمه کرده بود؛ دوبیتی‌هایی که پدرم برای سولماز ساخته بود...

- آق اوپلر! یعنی این حقیقت دارد که کملان، زمانی عاشق همسر

نو بوده است؟

- بله... اما آن زمان، ملان فقط دختر بویان میش بود نه همسر من، و آیدین هم هنوز ملا نشده بود. آیدین، حق داشت عاشق باشد، و حق داشت ملان را عاشق باشد؛ اما با این همه نفرت که از او جاها و اوچی ها دارد، حق نداشت شعرهایی را که يك او جا برای يك اوچی ساخته بود، در گوش يك دختر بموتی - آن هم دختر نزدیکترین دوست گالان - زمزمه کند. آیدین، بر سر سفره‌ی اندیشه‌ی گالان می‌نشست و صاحب سفره را نفرین می‌کرد. این، ناجوانمردی ست...

- عجیب است واقعاً! خیلی عجیب!

آق اویلر، به ملان نگاه می‌کرد و می‌گفت: مادرِ پالاز! حرف بزنی! برایشان حرف بزنی! به آنها بگو که آیدین، چرا تا این حد از من و بچه‌های من متنفر است! چرا دائماً بموت‌ها را علیه خانواده‌ی او جاها تحریک می‌کند! و بگو که چگونه شکست‌های شخصی‌اش را زیر پوشش دین، پنهان می‌کند و به عقده‌هایش لباس خیرخواهی می‌پوشاند!

ملان، لبخندی می‌زد و با وقار می‌گفت: به زمان واگذار می‌کنیم، آق اویلر! همه چیز بر ملا خواهد شد. خودت را اینطور عذاب نده!

پس، آق اویلر می‌پرداخت به ماجرای مرگ سولماز، و می‌گفت تا می‌رسیده آنجا که -

- من خیره مانده بودم و غافل. از پهلوی راستم صدایی شنیدم. نگاه کردم. همان سومی بود که تفنگ به دست می‌دوید طرف مادرم. او، اصلاً مرا ندیده بود. من قراول رفتم و ماشه را کشیدم و صدای تیرخودم و صدای يك تیردیگر را شنیدم. من نتوانسته بودم درست بزنم؛ اما او زده بود. مادرم ایستاد بعد نشست. او درگ را منتظر بود. بعد از گالان، دیگر کاری با دنیا نداشت مگر کشتن کشتگان شوهرش. مادرم، دم مرگ،

با صدای افتاده‌ی مهربان به من گفت: فرار کن! **اَوْبِلَر اَقْ اَوْبِلَر اَحْرِم**
را گوش کن! زود باش، زود باش!

من فرار کردم، و هنوز چند قدم ندویده بودم که ~~پس من را دیدم~~
که به سوی کشتارگاه نزدیکترین خویشان خود می‌آمد. او پدر بزرگ من بود.
این را بعدها دانستم. و آمده بود تا کنار عزیزش بمیرد؛ کنار سولمازش؛
درست همانطور که پدر بزرگ دیگرم، می‌گویند، افتان و خیزان آمده
بود تا کنار گالان او جایش بمیرد، و مرده بود.

تلخ نیست؟

می‌بینید که این جنگ به راستی بی‌دلیلی که میان دو قبیله‌ی
شریف ترکمن وجود دارد - به خاطر چند سنگ آب، يك تکه زمین، يك
چراگاه، یا دو برادر که کشته شده‌اند - چه بر سر ما آورده است؟ آیا من
و برادرم - آقشام گلن - حق نداریم کاری کنیم که این جنگ تمام بشود؟
حق نداریم؟ و آیا این مردم ستم کشیده‌ی ترکمن، جنگی مهم‌تر از جنگ -
های احمقانه‌ی قبیله‌یی در پیش رو ندارند؟

اگر زمانی هویت و امتیازات قبیله‌یی، اهمیت عظیم داشت،
آیا امروز، این اهمیت، به مسائل دیگری منتقل نشده است؟

اگر ما خلق ترکمن را به فکر کردن و بیشتر فکر کردن در باره‌ی
آینده وادار کنیم، به زودی خواهیم دید که مسأله‌ی قبایل ترکمن هم
مانند ماجراهای گالان و سولماز، به افسانه‌ها خواهد پیوست؛ والا، دشمن،
همیشه از این نقطه‌ی ضعف تاریخی ما رذیلا نه استفاده خواهد کرد، و ما
را در لحظه‌هایی که باید در طلب حق راستین خود باشیم، به جان هم
خواهد انداخت...

اگر آق‌اوبلر اشتباه می‌کند، به او بگویید تا دیگر این همه خون

نخورد و درد نکشد...

- خیلی‌ها می‌گویند حق با توست آق‌اویلر. ما هم فکر می‌کنیم.

- بعد؟ بعد از کشته شدن گالان و سولماز چه پیش آمد؟

- من در ده سالگی و برادر کوچکم آقشام گلن در هشت سالگی

یتیم شدیم؛ یتیم کامل. از اوجاها - که روزگاری مغرورترین و نیرومندترین

خاندان صحرا بودند - جز دویچه‌ی بی‌بزرگتر کسی باقی نمانده بود؛ یکی

بی‌زبان، و یکی خاموش و کم حرف. باغی که از آن فقط دو نهال نازک

باقی مانده باشد، دیگر باغ نیست.

ما را بویان میش بزرگ کرد - بویان میش، که بعد از پدرم به

آق‌اویلری اوبه‌ی خلوت و خاموش اینچه برون رسید؛ اما هرگز این

مقام را قبول نکرد. او در حق ما به راستی پدری کرد و ما را چنان نگه

داشت که انگار بسیار عزیزتر از بچه‌های خودش بودیم. اگر کسی با ما بلند

سخن می‌گفت، خون جلوی چشم‌های بویان میش راهی گرفت، و آن افتاده‌ی

حسابگر، شلاقش را به تن آنکس که جرئت ما را نگه نداشته بود، تکه

تکه می‌کرد.

ما - من و برادرم آقشام گلن - آسوده و غمگین بزرگ شدیم.

آقشام، عجیب ساکت و گوشه‌گیر بود. به این پالاز - پسر بزرگ من -

نگاه کنید. او خیلی شبیه عمویش آقشام گلن است. آنقدر تلخ نیست که

تف کنی، آنقدر شیرین نیست که از مزه‌اش کمی لذت ببری. و این،

خیلی بدتر از تلخ بودن است. گاهی فکر می‌کردم که آقشام، هیچکس را

دوست ندارد، و مرا هم. اما داشت. مرا، نه فقط برادر بزرگ، بلکه پدر

و همه چیز خودش می‌دانست. من، سرم را روی زانوی بویان میش می-

گذاشتم و می‌خوابیدم؛ اما آقشام، هرگز این کار را نمی‌کرد، و سرش

را فقط روی زانوی من می گذاشت. گریه داشت؛ اما هیچ وقت گریه نمی کرد. محبت داشت؛ اما محبتش را همیشه پنهان نگه می داشت. چیزی نمی گفت، چیزی نمی خواست، و از هیچ چیز شکایت نمی کرد. او يك بتیم تمام عیار بود، و فقط بتیم بودنش را نشان می داد. سرسفره ی بویان میس که می نشست تا غذایش را جلویش نمی گذاشتم، چیزی نمی خورد، و اگر دیگری هم می گذاشت، باز هم نمی خورد، و سرش را هم بلند نمی کرد تا با نگاه غمگینش به من بگوید که فقط از دست من، غذا را قبول می کند. بعدها که بزرگ و بزرگتر شد و گله های پدر را زیربال و پر گرفت،

باز هم همینطور بود. او عذابم می داد و دردم را بیشتر می کرد. سرش فریاد می کشیدم: آقشام! این چطور زندگی کردن است؟ انسان که دو بار به دنیا نمی آید، دوبار مزه ی زندگی را نمی چشد، دو بار فرصت انتخاب کردن پیدا نمی کند. آخر تو انسانی یا برگ درخت؟ چرا حرف نمی زنی؟ چرا اسب نمی تازی؟ چرا تیر نمی اندازی؟ چرا نمی خندی؟ چرا نمی رقصی؟ و با دیگران نمی آمیزی؟ غصه ی غصه های تو آقشام، عاقبت مرا هم از پای درمی آورد.

آقشام، آهسته وزیر لب می گفت: آق اویلر! همه چیز خوب است. من گِله یی ندارم و چیزی نمی خواهم. تو هم از آقشام نخواه که چیزی بیش از این باشد...

اما وقتی باز جنگیدن با گولاخانها را شروع کردم، آقشام، ناگهان، زبان خشونت باز کرد و فریاد زد: «آق اویلر! آق اویلر دیوانه! دست بردار! از آدم کشی بگذر و راه پدرمان را پیش بگیر! بامغز خودت فکر کن نه بامغز پوسیده ی گذشتگان! مگذار که اراده ی مردگان به جای اراده ی تو بنشیند، و راهی که آنها رفته اند، باز رفتش به تو تحمیل شود! ما،

به خاطر گالان، چقدر بدبختی کشیده ایم؟ کافی نیست؟»
 - آق اوایلر! شما آن کسی را که مادر تان را کشته بود و از کشندگان
 پدر تان هم بود زنده رها کردید و به اینچه برون برگشتید. شما او را خوب
 می شناختید؟ چون دوبار دیده بودید. آیا دیگر هرگز به سراغش نرفتید؟
 - چطور نرفتم؟ مگر من درباره ی چه چیز حرف می زنم؟ مگر نمی-
 گویم که خونخواهی آغاز کردم؟ هاه؟ من، مدتی بعد دانستم که آن مرد
 هم برادر زن دایی من بوده، و این را از یاد نبردم تا بیست و پنج ساله
 شدم... کینه ی پانزده ساله! فکرش را بکنید!

بك روز، بولوت - پسر بویان میش - را بر داشتم و مثل مادرم
 به سرزمین گوکلانها رفتم، و همان کاری را کردم که سولماز کرده بود.
 آنقدر گشتم تا آن مرد را پیدا کردم؛ و باز هم همان ماجرا پیش آمد.
 بدا به حال من! بدا به حال من! من کشتم، و بولوت کشته شد. گویی
 تقدیر، کاری جز فاجعه آفریدن نداشته است...

از همین سفر که برگشتم، آقشام در برابرم ایستاد و آن حرفها را
 زد، و بعد هم رفت که رفت...



- آق اوایلر! خیلی ها می گویند اراده ی سولماز، حاکم بر اراده ی
 گالان بوده است، و نمایلات غیرعادی سولماز، باعث خیلی از مصائب
 شده. آیا این حرف می تواند حقیقت داشته باشد؟

- اگر پیش از به دنیا آمدن سولماز هم اراده ی سولماز می توانسته
 گوکلانها و یموت ها را به جان هم بیندازد، این حرف، حقیقت دارد!



- بویان میش! خیلی ها می گویند اگر سولماز از گالان می خواست

که دست از گویگان کشتی بردارد، اومی پذیرفت، و آن ماجراهای غم آور، خیلی زودتر به پایان می رسید - به پایانی خوش. آیا به نظر تو این حرف صحیح است؟

- ابتدا. کسانی که این حرف را می زنند، گالان را مطلقاً نمی شناسند. گالان، به تسلیم شدگان، التماس کنندگان و ضعیفان رحم نمی کرد؛ و این مسأله را سولماز بهتر از هر کس می دانست. این درست است که گالان، منتظر خواهش سولماز بود؛ اما نه به این دلیل که بعد، آن خواست را بپذیرد، کنار سولماز دراز بکشد و بگوید: «عزیز دلم! خواهش کردی، مسأله حل شد. حالا دیگر من پیک آشتی به گومیشان می فرستم!» نه... نه... اگر جنگ، چندسالی متوقف شد، صرفاً به خاطر رفتار خونسردانه ی سولماز بود؛ و اگر از نو افروخته شد، به دلیل آن بود که همه چیز در بالاترین فرومانده بود. نه غالبی وجود داشت نه مغلوبی. و این حالتی نبود که دوام پذیر باشد.

- در جنگ آخر، غالب و مغلوب مشخص شد؟

- بله... غالب، مردمی بودند که از شر جنگجویان بد کینه ی خود

آسوده شدند، و مغلوب، همان کینه بود که نابود شد.

- شد؟ واقعاً شد؟

- بله... اما نه کاملاً! اگر هنوز هم، گهگاه، تیری در می رود و

ترکمنی به خاک می افتد، به خاطر ته مانده ی همان کینه است. انگار که انگشت

مرده از خاک بیرون مانده است. این آت میش - پسر کوچک آق او بلر و

نوه ی وحشی من - که هم سن و سال خود شماست، همان انگشت مردم

است که از خاک بیرون مانده. از او بپرهیزید!



حاج بردی می گوید: اینچه برون، بعد از مرگ گالان اوجا دیگر آن اینچه برون قدم نشد. انگار خیلی خسته بود - خسته از جنگ و کار دائمی - و یک دفعه از حال رفت. اگر چه باز هم به دلیل وجود درخت مقدس، مرکز یموت بود - و این نعمت خدا داد را ما از زیرکی و هوشمندی یاشولی حسن داشتیم نه قلدری گالان - اما دیگر کسی اینچه برون ما را معجزه و جادو نمی پنداشت. دیگر کسی با تعجب، حسرت و اشتیاق به اینجانگاه نمی کرد. جوانان در جستجوی نام، خانه و زندگی خود را رها نمی کردند تا به او بهی ما بیایند. اینچه برون او بهی شده مانند همه ی او به ها، فقط درخت مقدس را داشت - که ما نیافریده بودیم و ربطی هم به ما نداشت. جنگ، قبل از آنکه سپاه خوب بخواند، فرمانده خوب می خواهد - و ما نداشتیم. گالان، رفته بود، آق او بلر و آقشام گلن بچه های دورگه یی بودند که میل شان به جانب گوکلانها بود، و بویان میش بزدل مرد جنگ نبود و اگر بود هم فرماندهی نمی دانست... و اینطور شد که اینچه برون افسانه، آهسته آهسته توی لاک خودش فرو رفت و اسم و رسم غریبش را از دست داد.

- تو، حاج بردی، دلت می خواست که باز هم یموت ها و گوکلانها با هم بجنگند؟

- من دلم می خواست - هنوز هم می خواهد - که خاك گوکلان مال ما باشد و ما هم به دریا راهی داشته باشیم.

- تو دشمن گالان بودی؟ اما مثل او فکر می کنی. اینطور نیست؟

- گالان جانوری بود که خوب می جنگید و خوب رهبری می کرد -

البته پیش از آنکه هار شود. همین!



- بویان میش! یکی از جنگجویان قدیمی اینچه برون می گوید:
«بویان میش، مرد جنگ نبود، و یا دست کم، فرماندهی نمی دانست. و
اگر جز این بود، بعد از گالان، کارش را پی می گرفت و تفنگ ها زنگ
نمی زد.» دروغ می گوید؟

- نه... این فقط يك عقیده است. نمی گویم دروغ می گوید؛ چرا
که ترکمن، دروغ نمی گوید؛ اما این عقیده بی ست که بویان میش آن
را قبول ندارد. کدام جنگجوی قدیمی نوی اینچه برون باقی مانده است
که بتواند این حرف را بزند؟ او، حتم بدانید که يك فراری از جنگ
است نه يك مرد میدان. جنگجویان قدیمی، همه کشته شدند. فقط ترسوها
زنده ماندند تا درباره ی شجاعت ها و دلآوری های خیالی شان^۱ پرحرفی کنند.
ما، در اینچه برون، حتی 'يك جنگجوی قدیمی نداریم - و نباید هم
داشته باشیم. اینطور به من نگاه نکنید! مقصودنان را می فهمم. من،
همیشه، مسئولیت نگهبانی از اینچه برون را برعهده داشتم، و این، کار
کوچکی نبود. از همه ی اینها که بگذریم، جنگ، قبل از آنکه سپاه و
فرمانده خوب بخواهد، دلیل خوب می خواهد. ما دیگر دلیلی برای در
افتادن با گوکلانها نداشتیم. سولماز را کشتند؟ قبول! اما سولماز از
خودشان بود نه از ما. این گوکلان بود که از گوکلان انتقام می گرفت، و
این قوم و خویش ها بودند که به جان هم افتاده بودند. به يموت چه ربطی
داشت؟ بعد از گالان، گوکلان ها هیچ کاری به کار ما نداشتند. نه يك وجب
از زمین های ما را گرفتند، نه گلّه به چراگاه های ما فرستادند، نه يك قطره
آب بیشتر خواستند، نه گاو و گوسفند دزدیدند و نه آدم کشتند. خیلی هم
آهسته می آمدند و آهسته می رفتند تا برخوردی پیش نیاید. انتقام خون
برادرزن یت میش اوچی را هم از ما نگرفتند - گرچه پسر من و آق اوایل

او را کشته بودند...

می‌دانید؟ من نمی‌گویم آنها «خوب» شده بودند. نه... آنها با شهری‌ها کنار آمده بودند و نقشه‌های بدی هم داشتند؛ و هنوز هم دارند، امّا به پای ما که نمی‌پیچیدند. آنوقت‌ها، اگرگاهی هم دست بر قضا، خطایی از شان سر می‌زد، من در تلافی کوتاه نمی‌آمدم. همه‌ی مردم یموت این را می‌دانند به جز همان جنگجوی قدیمی شما، که چون نمی‌جنگیده، از جنگ هم خبری نداشته، و ندارد... امّا جنگ طولانی مداوم؟ نه... ما هم احتیاج داشتیم به خودمان برسیم. زمین‌های بیشتری را دیم بکاریم، اسب جمع کنیم و پرورش بدهیم، تفنگ‌نوسازیم و پیدا کنیم... جنگ، با دست خالی که نمی‌شود. جنگ، با شکم خالی هم نمی‌شود...



- آق‌اوایلر! آیا این حرف‌های بویان‌میش در جواب آن جنگجوی

قدیمی، درست است؟

- راستش من هم نمی‌دانم شما با کدام جنگجوی قدیمی حرف زده‌بید. شاید مقصودتان حاج بردی‌ست - که من هم درباره‌ی بزدلی‌ها و میدان‌گریزی‌هایش خیلی چیزها شنیده‌ام؛ اما، در جمع، حق با هر دوی آنهاست. بویان‌میش، همان‌طور که پیش از این هم به شما گفتم، مرد جنگ نبود؛ و الا همان دلائلی که گالان را به مُترکنازی وادار می‌کرد، برای بویان‌میش هم وجود داشت: راه یافتن به دریا، ویکی کردن صحرا از راه تسلط بک قبیله بر همه‌ی قبائل - که البته محارک‌های احمقانه‌یی بود؛ اما بود. نکته‌ی مهم‌تر اینکه: جنگ با شکم خالی، جنگ است. با شکم پر که نمی‌شود نفس کشید چه رسد به تفنگ! و اصلاً خیلی‌ها، فقط به این دلیل که شکم‌شان خالی‌ست و خوراک‌شان را دیگران خورده‌اند، می‌جنگند.

اینطور نیست؟

- اما آق اویلر! خود شما هم جنگیدن با گولانها را رد می کنید،
و خود شما هم از در افتادن با آنها طفره رفته بید. اینطور نیست؟
- نگویید «طفره» رفته ام. این وصله بیست که به جامه ی هیچکدام
از اوجاها نمی چسبید. در زمان من، برای جنگیدن، دلیل کافی وجود داشت
و دارد. من و برادرم آقشام کاسن، بعد از مدت ها تفکر، به این نتیجه
رسیدیم که صحرا، برای آنکه بماند و زنده بماند، به اتحاد احتیاج دارد
- اتحادی بر اساس تساوی حقوق قبائل نه تسلط یکی بر دیگری. و ما دونه
در آستانه ی همین راهیم... آن شب، برای تان از برخورد آقشام با خودم
حرف زدم، و گفتم که آقشام، تصمیم گرفت برود...



- خیر پیش! کجا می روی برادر؟

- باید به تو بگویم؟

- نه. هیچ «بایدی» وجود ندارد. بنا به رسم پرسیدم نه به دلیلی
دیگر.

- می روم به گومیشان.

- گومیشان؟ مگر دیوانه شده بی آقشام؟ با دست خالی، بدون

تفنگ، به گومیشان گولانها می روی که چه کنی؟ خودکشی؟

- می روم که زندگی کنم، نه خودکشی؛ فقط زندگی! تو، بعد از

پانزده سال که از مرگ مادرمان می گذشت، انتقامش را از گولان ها گرفتی.

من، همچو کینه پی رانمی فهمم و هرگز نفهمیده ام. من با غم غربت بزرگ

شده ام نه با کینه؛ با درد تفرقه، نه با میل به انتقام؛ با تفکر، نه با

جنون... آق اویلر! در وجود من و تو، امکان وحدت به اثبات رسیده

است: نیمی گوکلان، نیمی یموت. حال، چرا باید علیه امری که به اثبات رسیده قدم بردارم؟ چرا باید بنشینم به انتظار، تا باز، خویشانم از آن سوی رودخانه، به تلاقی برخیزند و انتقام خون کسی را بگیرند که تو کشته‌یی، و بر سر این کار، نزدیکترین دوست را هم به کشتن داده‌یی؟
- خوب و گرم حرف می‌زنی برادر! پس چرا در تمام این سالها دهان باز نمی‌کردی و دردت را نمی‌گفتی؟

- وقتی کسی حرف نمی‌زند، دلیل این نیست که نمی‌تواند حرف بزند و نمی‌تواند خوب حرف بزند. ضرورت گفتن مهم است نه گفتن. و امروز آن ضرورت، وجود دارد. من از این ترکمن‌کشی‌ها خسته شده‌ام برادر؛ خسته و بیزار؛ اما اینچه برونی‌ها باز هم کف می‌زنند و خوشحال هستند. و اگر نبودند، آق اویلری اینچه برون را به عنوان ناز شست به تو - که هرگز دوست نداشته‌اند - پیشکش نمی‌کردند. اینها، قاتلِ خوب می-خواهند نه کدخدای خوب!

- اما من که هنوز جواب‌شان را نداده‌ام آفشام. لا اقل صبر کن، حرف مرا هم بشنو، بعد اگر خواستی از اینجا برو . . .
- گروگان باید به موقع^۱ برسد، و من به عنوان گروگان می‌روم تا راه انتقام جویی آنها را ببندم و نگذارم خون تازه‌یی - به خاطر هیچ - روی این خاک بریزد. از این گذشته، جواب تو به اینچه برونی‌ها برای من چه اهمیت دارد؟ برای من، عملِ تو^۲ مهم است - که چه اینجا باشم چه گومیشان، از آن با خبر می‌شوم.

- برادر! اگر گروگان بروی، منفور یموت می‌شوی و گالان اوجا را بدنام می‌کنی . . .

- درست است؛ کاملاً درست وقتی من این مردم را، با این خلق

و خو، دوست ندارم، چرا آنها باید مرا دوست داشته باشند و منقورندارند؟
اما از گالان اوجا گفتی - سرور جنگجویان یموت، شاعر عاشق! هنوز
خیلی زود است که مابچه‌های گالان و نوکرهای دست به سینه‌ی آن خنجرکش
وحشی، درباره‌ی خوشنامی و بدنامی اش حرفی بزنیم ... باید از گوکلان‌ها
پرسید که گالان گندم سوز تا چه حد خوشنام است.

- آقشام! اگر پیش از آنکه حرفت را برای آنها معنی کنی تورا
بکشند، چه می‌شود؟

- مفت چنگ تو، کدخدا آق‌اوایلر! چرا که در این صورت، تو
باز هم انتقام می‌گیری - مثل پدرمان، گالان - و از این کار هم لذت
می‌بری - مثل پدرمان، گالان؛ اما اگر نکشند و پناه بدهند، چه؟ آنوقت،
من در برابر تو قرار می‌گیرم؛ من، برادر خوب تو، آقشام گلن یتیم درد
یتیمی چشیده. هر وقت که فکر گوکلان کُشی به سرت بزند، یادت می-
افتد که باید برادر کُشی کنی. و تو را، ای آق‌اوایلر، خوب می‌شناسم.
با همه‌ی کینه و خشونت که نشان می‌دهی، اهل برادر کُشی نیستی. اگر
حالا احساس نمی‌کنی که گوکلان‌ها برادرهای تو هستند، فردا که من
در میان آنها و در کنارشان باشم، حتماً احساس می‌کنی.

- آقشام گلن! ممکن است حرف‌های تو درست باشد. آنچه که
می‌گویی، با عقل جور در می‌آید؛ اما ... من اینجا، بی‌تو، چه کنم برادر؟
من جز آقشام گلن، هیچکس را ندارم، ونه داشته‌ام. ماد و یتیم بودیم که دست
در دست هم بزرگ شدیم. من، سالها، مُغصه‌ات را خوردم و غمت را
تحمل کردم تا يك روز، تورا در کنار خود داشته باشم و به تو تکیه کنم.
حال، مرا تنها می‌گذاری و می‌روی؟ این کار، درست است آقشام گلن؟
درست است؟

- حرفت را با قلبم می فهمم آقاویلر، و قلبم را با حرف های خوب می سوزانی؛ اما اگر واقعاً می خواهی به من تکیه کنی و می خواهی همیشه با هم باشیم، بیا به سرزمین گوکلانها برویم! این حقیقتی است که ما نمی گوگلان هستیم و نمی یموت. نیمه ی گوگلانی ات را - به خاطر منافع سراسر صحرا - بر نیمه ی یموتی ات مسلط کن! اگر اینچه بروننی ها همین که هستند بمانند، اینجا، حتی به سود خود آنها، کاری از دست تو بر نمی آید. تو را عذاب می دهند و دور می اندازند. اینچه بروننی ها خوب و بد را اصلاً تشخیص نمی دهند. خواب اند و فقط یک ضربه ی سخت، بیدارشان می کند.

- از محبت ممنونم برادر! نه... من با تو نمی آیم. اینچه بروننی ها بیشتر از گومیشانی ها به کمک احتیاج دارند. گوگلان ها راه شان را باز کرده اند؛ اما یموت ها هنوز خیلی عقب اند. پدر ما یک یموت خالص بود، و به خاطر قبیله ی یموت گشته شد. او، وحشیانه می جنگید؛ اما در قلبش اندیشه یی به جز ترقی و عظمت یموت نداشت. راهش غلط بود؟ این قبول؛ اما درست به همین دلیل هم من به این مردم - چه خواب باشند و چه بیدار - بسیار بدھکارم...

- برادر! برای کسی کار کن که لااقل بداند برایش کار می کنی. - نه... درست برعکس. برای کسی کار کن که هنوز نمی داند چه کسی دوست است و چه کسی دشمن. من محتاج محبت کردم نه محبت دیدن. من محتاج خدمت کردم نه خدمت را به رخ دیگران کشیدن. من گدای قدرشناسی اینچه بروننی ها نیستم تا اگر به من پشت کردند به آنها پشت کنم. من رهبری آنها را نمی خواهم. من می خواهم آگاه شان کنم. - به سود خودشان، و به سود همه ی ترکمن ها. و این کار را هم می کنم.

برو به سلامت، آقشام گلن! خدا یارت باشد!

- پس بیا قراری بگذاریم، آقاویلر!

- چه قراری؟

- هر دو برای تمام صحرا کار کنیم؛ و کاری کنیم که همه ی قبائل ترکمن یکی بشوند و به يك سو حرکت کنند. آنوقت، گالان اوجاها، بی آنکه برادرهایشان را از دست بدهند، می توانند از هر قبیله یی که بخواهند، دختر بگیرند... و تو هم می توانی به دریا راه پیدا کنی، و به یاد پدرمان توی قایق بنشینی و آواز بخوانی...

- و ماه تکه تکه شده را در آب ببینم. نه؟

- بله... حتماً!

- فکر می کنم و جوابش را برایت می فرستم...



آقاویلر، سکوت کرد.

دیگران، مسحور ماجراهای گذشته، در سکوت ماندند.

آق اویلر، عاقبت گفت: بله... آقشام رفت؛ برای همیشه رفت.

اورا پناه دادند و عزت گذاشتند. به اوزمین و آب و گله دادند و يك زن خوب.

ومن، هیچوقت برایش پیغامی نفرستادم. فکر می کردم که این کار، خیانت

به یموت است. و هرگز هم او را ندیدم. نه از دور نه از نزدیک. به

خودم می گفتم: راه درست را پیش می گیرم و پیش می روم. اگر يك روز،

همه ی یموت ها وحدت میان یموت و گوکلان را خواستند، همان روز برای

آقشام پیغام می فرستم: ما همه باهمیم. و همه باهم خواسته ییم که با هم

باشیم. من به تنهایی تصمیم نگرفته ام و انتخاب نکرده ام...

- و به همین قصد هم که خدایی اینچه برون را که به شما پیشکش

کرده بودند، قبول کردید؟

- بله... و حتماً بویان میش به شما گفته است که به اینچه بروننی ها

- که جلوی چادرم جمع شده بودند - چه گفتم:

«من نه یموتم نه گوکلان. توکمنم، و ایرانی ام. ایران، سرزمین

من است، و توکمن، خلق من...»



- بویان میش! اینچه برون، شهرت و عظمتش را زیر سایه ی تو

از دست داد؛ اما زمین های بیشتری زیر کشت رفت، و یک چاه، دوچاه

شد، و یک اسب شش اسب. بعدچه؟

- زخم زبان می زنید، آن هم به پیرمردی مثل من؛ اما عیب ندارد.

بویان میش، آدمی نیست که حرف، تغییرش بدهد. به من بگویید که

آنها ی دیگر تا کجای داستان را برایتان تعریف کرده اند؟

- تو، آق اویلر و آقشام گلن را نگه داشتی و بزرگ کردی؛ و

مثل نور چشم هایت آنها را عزیز داشتی - بیشتر از تنها پسر ت بولوت...

- و بیشتر از تنها دخترم کملان. این آق اویلر، آنوقت ها، شباهت

هایی به گالان داشت. راه رفتنش، حرف زدنش و نگاه کردنش، کم و بیش

مثل او بود، و شاید هم تقلید پدرش را در می آورد. آق اویلر، از بچگی

هم دوست داشت خودش را نمایش بدهد؛ اما کارهایی بود که از او

بر نمی آمد؛ مشکل می توانست مثل گالان بخندد، مثل گالان امر ونهی

کند، و مثل گالان، دیگران را دست بیندازد. او می توانست - مثل گالان

- نفرت دیگران را برانگیزد؛ اما نمی توانست - مثل گالان - ارادت

دیگران را جلب کند و یا جوانها را زیر نفوذ بکشد. اگر می خواست هم

نمی توانست. آق اویلر. در بیان، منطقی داشت که بسیار استوار بود -

و هست - اما با این منطق، مردم را نرم نمی‌کرد؛ می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. هنوز هم همینطور است. او منطقش را مثل سم در ظرف غذای دیگران خالی می‌کند. این درست است که غالباً به زانودر می‌آورد؛ اما هرگز خاطره‌ی خوشی از خود باقی نمی‌گذارد. آق‌اوایلر، با هر کس، فقط يك بار می‌تواند کلنجار برود. آق‌اوایلر، وقتی، در مورد مسأله‌یی، می‌بیند که حق دارد، برای حقی که دارد، حد و مرز نمی‌شناسد. می‌گوید و له می‌کند. گالان، گاهی قهر می‌کرد، گاهی آشتی؛ اما آق‌اوایلر مطلقاً اهل آشتی نیست. وقتی کسی را رد کرد، انگار که تا روز قیامت ردش کرده است؛ و وقتی دريك مورد رد کرد، گمان می‌کند که در تمام موارد رد کرده است. او، مخالفانِ عقاید خود را به دشمنانِ شخصی خود تبدیل می‌کند. آق‌اوایلر، حرفی را که گمان می‌کند درست است، بدون گفت و گو و بلافاصله می‌پذیرد، و هرگز فرصت نمی‌دهد که طرف، حرفش را ثابت کند و از این ثابت کردن، لذت ببرد!

« - حرفت را می‌فهمم پسر! درست است و بحث ندارد. بروپی کارت! »

« - همین جمله کافیست که بدانم پرت نمی‌گویی. حرفت را قبول دارم! خوب... دیگر چرا ابستاده‌یی؟ می‌خواهی بحث کنی؟ هاه؟ دیوانه‌یی یا وقت زیادی داری؟ »

آق‌اوایلر، در مجموع، سهمی از جذابیتهای گالان نبرده است؛ و به همین دلیل هم دائماً سر برسنگ می‌گوید و با همه‌ی مقاصد خیری که دارد، راه به جایی نمی‌برد...

- آیا آقشام‌گلن هم مثل او بود؟

- نه... ابداً... آقشام به هیچکس شبیه نبود. مثل این بود که به

اسیری گرفته ییمش و به اسیری نگهش داشته ییم. اینچه برون را خانه‌ی خودش نمی‌دانست و با هیچکس حرف نمی‌زد. آزارش به کسی نمی‌رسید؛ اما حضورش آزار بود. حتی دوبیتی هم نمی‌ساخت که بگوییم نیمه‌ی شاعر گالان را به ارث برده بود؛ چون اهل سوارکاری و تیراندازی و خنجر کشی که اصلاً نبود. خون را که می‌دید رنگش زرد می‌شد، و از مرغ سر بریده می‌گریخت...

- و عاقبت هم رفت به خانه‌ی خودش؛ به گومیشان!
- اگر می‌دانید، چرا می‌پرسید؟ رفتنش اینقدر هم ساده نبود...
آق‌اویلر، در بیست و سه چهار سالگی، کشته‌ی مادرش را کشت و پسر نوجوان مرا هم به کشتن داد... و با این کار، نشان داد که سرنترس دارد و میل به جنگ، و مرد در افتادن و درگیر شدن هست. من که کدخدایی اینچه برون را ده پانزده سال برای او به امانت نگه داشته بودم، وقتش رسیده بود که تحویلش بدهم و خودم را خلاص کنم. وقتی برگشت، خجل بود و گرفته - چقدر هم! جرئت سربلند کردن نداشت. می‌ترسید به او بگوییم: «دیدی چطور مزد محبت‌هایم را دادی پسر؟» اما من این حرف را نزد غم را کنار گذاشتم و به او رسیدم.

- عیب ندارد آق‌اویلر! مرگ، مُقدر است. تو که نمی‌خواستی اینطور بشود. خواست خدا بود که تنها پسر من هم به خاطر تو کشته شود تا خاندان بویان میش، محبت را در حق او جاها تمام کرده باشند.»
و آق‌اویلر که اشک، پیراهنِ صورتش شده بود گفت: کوتاهی کردم، کوتاهی کردم...

و بعد، شاید برای آنکه مرا تسلی بدهد و خودش را با من یکی کند، دخترم ملان را به زنی خواست. من، دخترم و کدخدایی اینچه برون را یکجا

به او دادم. رفتم پیش اینچه برونی‌ها و گفتم: «پسر بزرگ گالان اوجا به درد شما می‌خورد. به کدخدایی انتخابش کنید تا اسم بی‌معنی او معنایی پیدا کند! او نشان داد که اهل آشتی و مدارا با گویکلانها نیست و جرئت جنگیدن هم دارد. این آرزوی پسر جوانمرگ شده‌ام بولوت را که دلش می‌خواست آق‌اویلر را در چادر سفید ببیند، برآورده کنید و از غم سنگینی که بردل بویان‌میش نشسته، چیزی بردارید!»

اینچه برونی‌ها خواهش را پذیرفتند و آق‌اویلر را به کدخدایی قبول کردند.

- یاشولی حسن هم قبول کرد؟

- یاشولی حسن؟ کدام یاشولی حسن؟ حسن، شش سال پیش از آن واقعه، عمرش را داده بود به شما. یاشولی‌ی اینچه برون آیدین بود که هست. البته خیلی جوان بود و مُلایی اینچه برون حقش نبود؛ امّا مردم، به احترام پدرش، او را قبول کرده بودند.

- مُخب... ملا آیدین جوان، آق‌اویلر را به کدخدایی قبول کرد؟

- نه... واجب هم نبود قبول کند. او هم مثل پدرش ایستادکنارو

نگاه کرد. البته چیزی را باید به شما بگویم که تا به حال به هیچکس نگفته‌ام. آیدین، عاشق دختر من بود، عاشق ملان؛ و هم بزرگش، از کف رفتن ملان بود نه آق‌اویلری پسر گالان.

- امّا کدخدا می‌گوید آنوقت‌ها که آیدین، دختر تو را عاشق

بود، هنوز ملا نشده بود!

- حقه‌بازها! چرا به من کلك می‌زنید؟ چرا نمی‌گویید که این

داستان را شنیده‌اید؟ هاه؟ آیدین، وقتی از دختر من خواستگاری کرد،

هنوز ملا نشده بود؛ امّا وقتی آق‌اویلر، دختر مرا به زنی گرفت، آیدین

ملا شده بود... بگذریم... آق اویلر از دختر من صاحب سه پسر شد و يك دختر، كه می شناسیدشان: پالاز، آلفی، آت میش، و ساچلی. ملا آیدین، زن نگرفت. شاید هم نتوانست بگیرد! خدا می داند!



- یا شولی آیدین! تو با کدخداییِ پسر بزرگ گالان مخالف بودی؟
- بله. آق اویلر، دین و ایمانِ محکمی نداشت. حالا هم ندارد.
با گوکلانها سرمدارا داشت. هنوز هم دارد. وقتی می خواستند او را انتخاب کنند یا نکنند، زرنگی عجیبی کرد و لباسِ «نه يموت نه گوکلان» را به تن حرف هایش پوشاند تا بعدها بتواند از آن استفاده کند؛ اما هیچکس نفهمید، یا همه فهمیدند و به روی خودشان نیاوردند. او گفت: «من نه يموت هستم نه گوکلان. ابرانی هستم و ترکمن. من به اوبدهای گوکلانها نمی زنم و دزدی و غارت نمی کنم. حالا خودتان می دانید. یا قبول کنید یا کنارم بگذارید!» آنها هم بنابه خواهش و التماس بویان میشِ کذاب و به خاطر آنکه آق اویلر، همان روزها، چند گوکلان را کشته بود، قبولش کردند...



- نه... این همه ی حرفی که آق اویلر زد نیست. ملا آیدین آنچه را که مصلحت دانسته گفته تا مرا و دامادم را بدنام کند. من گفته های آن روزِ آق اویلر را به یاد دارم. از خودش هم می توانید پرسید. او، وقتی جمعیت را دید که جلوی چادرش جمع شده اند، بیرون آمد و به آنها نگاه کرد. آق اویلر، مهربان نبود تا بتواند مهربانی دیگران را باور کند؛ اما همه، یکصدا گفتند: «آق اویلر اوجا! برو به چادر سفید!» آق اویلر گفت: «همسایه ها! خوب گوش کنید تا بعدها ادعای غبن

نکنید! من نه یموئم نه گوکلان. ترکمن هستم وایرانی. ایران، وطن من است و ترکمن‌ها خویشان من اند! من برای چپاول و دزدی و خرمن‌سوزی به اوبه‌های گوکلان‌ها نمی‌زنم و به فارس‌ها، بی‌جهت، جنگ و دندان نشان نمی‌دهم؛ اما اجازه هم نمی‌دهم که یک گوکلانی یا فارس به زندگی شما چپ نگاه کند. اگر پای یک گومیشانی - برای آزار دادن شما - به صد فرسخی اینچه‌برون برسد، من پای صد گومیشانی را قلم می‌کنم، و اگر دولت بخواهد باز هم ترکمن‌کشی راه بیندازد، با قشون دولت می‌جنگم! من اینم. حال، خودتان می‌دانید. یا قبول کنید، یا برای همیشه کنارم بگذارید!»

و همه یکصدا گفتند: برو به چادر سفید! برو به چادر سفید و بویان‌میشر خوب را از آن چادر، بیرون بینداز!

می‌بینید چه تفاوتی هست میان آنچه که آق‌اوایلر گفت، و آنچه که ملاآیدین از قول او می‌گوید؟

- بله... بعد هم آقشام‌گلن به گومیشان رفت و...
- نه... آقشام، قبل از اینکه آق‌اوایلر با اینچه‌برونی‌ها حرف بزند، از اینجا رفته بود. او شبی رفت که صبح روز بعدش، مردم، آق‌اوایلر را انتخاب کردند - و اینچه‌برونی‌ها نمی‌دانستند که آقشام‌گلن به گومیشان رفته است. من هم نمی‌دانستم. آقشام، حتی یک خدا حافظی - خشک و خالی هم با من نکرد و رفت.

این، اولین ضربه‌ی جبران‌ناپذیری بود که به آق‌اوایلر خورد؛ و حقش هم بود. او درباره‌ی سفر برادرش، هیچ چیز به گومیشانی‌ها نگفت. سکوت کردن، گاهی اوقات، دروغ گفتن است - دروغ گفتنی بزدلانه و ریاکارانه... و حقیقت این است که بعد از... حدود بیست و

پنج سال، من هنوز هم نمی‌دانم که آقشام گلن را آق‌اوایلر به گومیشان فرستاد یا خودش رفت. این، خیلی حرف است. مردم، اگر لیاقتِ بزرگتریِ تورا ندارند، بزرگتری‌شان را قبول نکن؛ اگر مقاصد تورا - که بزرگتر آنها شده‌بی - نمی‌فهمند، کاری‌کُن که بفهمند؛ اما هرگز چیزی را از مردم، به هیچ دلیل و در هیچ شرایطی، پنهان نکن... چون، با پنهان کردنِ حقیقت، این تو هستی که به آنها اعتماد نکرده‌بی و قبولِ شان نداشته‌بی و لایق‌شان نشناخته‌بی؛ و در این صورت، آنها چرا باید تو را قبول کنند و به تو اعتماد؟

گالان او جای بزرگ هیچ وقت فرصتِ دو به هم زنی و آشوبگری به یاشولی حسن نمی‌داد. همیشه آنطور صادقانه عمل می‌کرد که هیچکس نمی‌توانست بهانه بگیرد... اما آق‌اوایلر، با نخستین دورویی، اولین فرصتِ جاندار را به دست یاشولی آیدین داد، و آیدینِ مودی هم این فرصت را از دست نداد. او راه افتاد، به تَتک چادرها رفت، و به گوش همه‌ی اینچه‌برونی‌ها رساند که: «آق‌اوایلر بعد از رسیدن به چادر سفید، بلافاصله برادرش را برای سازش و مصالحه به گومیشان گوکلانها فرستاده است. اگر این خطا و خیانت را نادیده بگیرید، روزگارتان سیاه خواهد شد!» و مردم حرفِ یاشولی را باور کردند. دلشان گرفت و دنیا جلوی چشم‌هایشان سیاه شد. آنها یکباره هشیار شدند که اگر آق‌اوایلر، گوکلانی از آب دربیاید، همه چیزشان به باد خواهد رفت. بدترین دشمن، در مقام کدخدایی! این، کم مسأله‌یی نیست. این بود که رفتند جلوی چادر آق‌اوایلر و صدایش کردند.

... کدخدا! بیا از چادرت بیرون! ما با تو حرف داریم!

آق‌اوایلر، بیرون آمد. بیرون آمدنش مثل گالان بود.

- کدخدا! برادرت کجاست؟

- الان، نمی دانم کجاست. هر کس او را در راه دیده و خبر آورده، بهتر از من می داند که کجا می تواند باشد؛ اما فردا - اگر زنده بماند - توی گومیشان خواهد بود.

- برای جنگ رفته؟

- نه... رفته که آنجا بماند.

- پسر کوچك گالان اوجای گوکلان کُش رفته که توی گومیشان گوکلانی ها زندگی کند و سرسفره ی آنها بنشیند؟

- من خیال می کنم این پسر کوچكِ سولماز اوجی گوکلانی ست که به گومیشان گوکلانی ها رفته تا سرسفره ی پدر بزرگش بنشیند، نه پسر گالان اوجای یموتی.

- تو، به خاطر خطایی که برادرت کرده با او می جنگی. نه؟

- کدام خطا؟ یموتی را کشته؟ مال کسی را دزدیده؟ به دختر یا زن کسی بد نگاه کرده؟ کفر گفته؟ دشنام داده؟ يك ترکمن، از این طرفِ صحرای ترکمن به آن طرف صحرا رفته... آن هم ترکمنی که نصفِ وجودش مال همان طرفِ صحراست. شما، به من حالی کنید که این ترکمن، چه خطایی مرتکب شده، من می روم به گومیشان و او را می کشم - همین حالا.

هیچکس نتوانست به او جواب بدهد؛ هیچکس. اینطور حرف زدن، مخصوص آق اوپلر بود، هنوز هم هست. همچو توی دهان مردم می زند که کَنفَس شان می گیرد؛ امّا عیب کار این است که قلب شان هم با کَنفَس شان می گیرد. گفتم که. آق اوپلر از همان وقت ها این مُخلَق و خوی تند را داشت. شاید هم از رفتن آقشام خجل بود و با خشونت، خجالتش را می پوشاند...

- هیچکس چیزی نگفت بویان میش؟

- چرا... بعد از مُدّتی که ایستادند و آق اوپلر را برّو بر نگاه کردند و دلشان سوخت از اینکه نمی‌توانند جوابش را بدهند، من گفتم: «آق اوپلر! يك ترکمن خوب و خطا نکرده‌ی دیگرهم در میان ما هست که نصف وجودش مال آن طرفِ صحرای ترکمن است؛ همان طرفی که مردمش ما را خیلی کمتر از خودشان می‌دانند و خیال می‌کنند که وحشی و عقب مانده و کم عقل هستیم... و اتفاقاً، این ترکمن خوب و خطا نکرده، پسر بزرگ زنی‌ست به نام سولماز اوچی گوکلانی. اگر این ترکمن هم يك روز هوای سرزمینِ خودش به سرش زد و تصمیم گرفت به گومیشان برود و سرسفره‌ی پدر بزرگش بنشیند، و یا گومیشانی‌ها را به اینجا دعوت کند، تکلیف اینچه برونی‌هایی که به او اعتماد کرده‌اند و به خواهش من، به او مقام کدخدایی بخشیده‌اند چه می‌شود؟ و خودت بگو آق اوپلر! چه بلایی باید بر سر این مرد آورد؟»

آق اوپلر، به من هم امان نداد. يك لحظه خیره نگاهم کرد و بعد گفت: «عجب سوآلِ ابلهانه‌بی می‌کنی بویان میش! خاطرت خیلی عزیز است که از همین جا پُرت نمی‌کنم توی قره‌چای! من تا به حال خیال می‌کردم پدرم با مردی که معنی حرف حساب را می‌فهمد و حرف حساب زدن می‌داند دوست بوده؛ امّا عجب اشتباهی می‌کردم! تو، برای مردی که هیچ گناهی نکرده و همین سه‌چهار روز پیش، در قلبِ سرزمینِ گوکلانها يك گومیشانی را کشته، تنها به خاطر اینکه ممکن است در آینده مرتکب گناهی بشود، تقاضای مجازات می‌کنی...»

بویان میش عاقل! من، کدخدای اینچه برون، مردی نیستم که بتوانم این ترکمنِ خوبِ تو را مجازات کنم. خسودت تصمیم بگیر

که چه بلایی باید بر سرش آورد؛ و همان بلا را هم بر سرش بیاور! همین الان! و اگر چنین نکنی، يك حقه باز مردم فریب بیشتر نیستی...»
بله... آقاویلر، مرا هم سرافکنده کرد، و بعد از مدتی که ایستاد، نرم برگشت توی چادرش، و در چادرش را هم بست.



- آقاویلر! بعضی‌های می‌گویند که تو هرگز محبوب اینچه‌برونی‌ها نبوده‌یی. این حالتی که در اینچه‌برون می‌بینیم، مربوط به امروز و دیروز نیست. تو اینطور نشان می‌دهی که تنها در این چند سال، به خاطر آنکه از حقیقتی بزرگتر از حد فکر اینچه‌برونی‌ها دفاع می‌کنی، به خشم همسایگان گرفتار شده‌یی؛ اما حقیقت این است که تو، به دلیل آنکه همیشه گمان می‌کرده‌یی از حقایقی بالاتر از حد فکر مردم دفاع می‌کنی، همیشه مفضوب مردم بوده‌یی. از این که آیا تصورات تو درباره‌ی «حقیقت‌های مشکل»، درست است یا نه، کسی حرفی نمی‌زند. جوان‌ها شانه بالامی‌اندازند، و پیرها می‌گویند: «والله اعلم...» اما پیرها و جوان‌ها، همه با هم، بر این اعتقادند که تو خودکامه‌ی مغروری هستی؛ و آرزویت این است که جمله جمله‌ات را با سوادها روی کاغذ بنویسند و نگه دارند...
- مهم نیست... بموت‌ها با پدرم هم همینطور بودند. از اومی ترسیدند، به او احترام می‌گذاشتند، حرفش را قبول می‌کردند و امرش را اطاعت؛ اما به جز این بویان میش و مادرم سولماز، هیچکس واقعاً او را دوست نداشت؛ هیچکس. يك بار، در ایری بوغوز، خواست کشف کند که تا چه حد محبوب همگان است؛ و دید که تا چه حد! به آن ماجرای انتخاب کدخدا اشاره می‌کنم. آیا گالان اوجا باور می‌کرد که آن ایری بوغوزی-هایی که در برابرش پیشانی بر خاک می‌ساییدند، آشکارا به او بگویند:

«تو را، ای گالان اوجا، نمی‌خواهیم؟» اما آنها چنین کردند، و خواستند که غرور گالان را بشکنند و ذلیلش کنند... اما غرور مرد، کاسه‌ی چینی نیست که به یک اشاره بیفتد و بشکند. گاهی اوقات، انسان مجبور می‌شود محبوب بودن را فدای خوب بودن بکند. محبوب مردم شدن، آسان‌تر از کار کردن برای مردم است. حرفم را باور نمی‌کنید؟

- چرا... اما برای آنها که به راستی شریف‌اند و هشیار، آسان‌تر از هردوی اینها، محبوب بودن است و کار کردن. باور نمی‌کنید؟
- ممکن است... من هم گفتم «گاهی اوقات» و نگفتم «همیشه». در شرایطی که من قرار داشتم - و دارم - حرف شما به شوخی و زخم زبان تند می‌ماند نه به حقیقت. و... از همه‌ی این حرفها گذشته، به گندم دیدم صحرا نگاه کنید! در دوره‌ی کدخدایی من، گندم يموت، کده برابر شده است؛ همانطور که کیسه‌های طلا و نقره‌ی یاشولی آیدین - که نمی‌دانم کجا چال‌شان می‌کند - ده برابر شده است. و او، بسیار محبوب‌تر از من است. این جواب، شما را قانع نمی‌کند؟



این حقیقت داشت که اینچه برون، آبادتر شده بود، و مردم این اوبه، به رفاهی در حد خور دو خوراك دست یافته بودند؛ اما همین اینچه برون سرسبز پُر برکت، اینچه برونی که بار دیگر می‌خواست سر بلند کند و حق مرکزیت خود را بطلبد، يك روز، متوقف شد، و برگشت. و تیره‌روزی و اندوه آق‌اوایلر، از لحظه‌ی توقف و بازگشت اینچه برون عمیق‌تر شد؛ آق‌اوایلری که با تمام قدرتش کوشیده بود چنان اعتبار و حیثیتی کسب کند که اگر يك روز به يموت‌ها گفت: «بیایید باگو کلانها یکی بشویم» لااقل به گلوله‌اش نهند و به خاک و خونش نکشند و چادرش

را آتش نزنند...

اینچه برون، بیمار شد.

و بخش‌های عمده‌یی از سرزمین یموت، به دنبالِ آن
داستان‌ما در این کتاب، از اینجا آغاز می‌شود؛ از بیماری اینچه برون
- به هنگامی که آقاویلرخاموش و افسرده، مردی ست حدوداً شصت ساله،
پسر بزرگش پالاز تقریباً سی سال دارد، آلفی، بیست سال، آت میش هجده
سال، و تنها دختر آقاویلر - یعنی ساچلی - هفده سال.
داستان‌ما، این بار، از مویه آغاز می‌شود، از گریستنی با صدا...



۲

خدا بچه‌ها را صدا می‌زند

- آق اویلر! چرا فکری نمی‌کنی؟ چرا به داد ما نمی‌رسی؟ چرا چشم‌هایت را بسته‌یی و به ما پشت کرده‌یی؟ برادر کوچکم امروز سرگله از پا در آمد.

- او را با تیر زدند؟

- بله؛ اما با تیرغیب! یکدفعه نفشش برید و افتاد. تا به چادر رساندیمش، مثل این بود که صد سال است مرده... کدخدا! چرا تکان نمی‌خوری؟ چرا به فریاد ما نمی‌رسی؟ چرا برای این مرض چاره‌یی پیدا نمی‌کنی؟

- چکار می‌توانم بکنم برادر؟ تو بگو، من همان کار را می‌کنم...

- اگر می‌دانستم که پیش تو نمی‌آمدم.

●
برای چه کسی لایبی می‌گویی، مادر. تریج!
برای بسم، که تنش از زمستان، سردتر است.
برای چه کسی آواز می‌خوانی، مادر گزل؟
برای دخترم، که از شب، بی‌صداتر است.

●
- آقاویلر! آقاویلر! کاری بکن! دو تا بچه‌ام در این پنج‌روز
مردند. آخر به فریادم برس، کلدخدای درمانده!
- من تجز دعا، چه کار می‌توانم برای تو بکنم، توماج؟
- دعا کن کلدخدا، اما فقط دعا نکن...

●
يك شب. ديگر، مهمان. مادرت باش، بالی!
يك بار. ديگر، مادرت را صدا کن، بالی!
يك شب. ديگر، سرت را روی زانوی مادرت بگذار، بالی!
يك بار ديگر، جواب فریادم را بده، بالی!
جوابم را بده،
جوابم را بده،
جوابم را بده، بالی!

●
- کلدخدا! بچه‌ی سوّمش هم مُرد؛ آخرین بچه‌اش...
- تاري ساخلا! اگر کور باشم، کَر که نیستم. صدای گریه‌اش را
می‌شنوم...

- شنیدن، کافی نیست آقاویلر! کاری بکن!

●
آقاویلر، از میان فرزندانش، تنها به آلنی خواندن و نوشتن را

یاد داده بود، و بقیه را از بچه‌گی فرستاده بود سرگلّه و زمین.
 پالاز، آرام بود و مهربان و خاموش؛ تقریباً شبیه آقشام‌گلان.
 آلنی، به ظاهر، همان آق‌اوایلر بود؛ آنقدر شبیه، که در هر حرکتش
 آق‌اوایلر را می‌دید. و اگر بخواهیم که بجویم و برای آق‌اوایلر هم
 عاشقانی پیدا کنیم، باید بگوییم که فقط آلنی و ملان، عاشق آق‌اوایلر
 بودند. و آق‌اوایلر هم محبتش در حق آلنی، تمام بود.
 آت‌میش، شرّ و آتش افروز و خونریز بود - از همان بچه‌گی.
 پیله‌می‌کرد و کینه‌می‌ورزید؛ اما صورتش به مهربانی مهتاب بود و چشمانش،
 تمام غم صحرا را داشت. او از گالان‌اوجا - که در حکایت‌ها می‌شناختش
 - تقلید می‌کرد، بی آنکه گالان‌اوجا باشد.

و ساچلی، کوچکترین فرزند آق‌اوایلر و ملان، چیزهایی از سولماز،
 رگه‌هایی از گالان، و حرکاتی از آق‌اوایلر را گرد آورده بود: اسب‌می-
 تاخت، تفنگ می‌کشید، ناز می‌فروخت، و گهگاه بلند می‌خندید. و البته
 بسیار زیبا بود.

هیچ يك از فرزندان آق‌اوایلر، بخشی از مادر خود - ملان - را
 در خود نداشتند مگر پالاز، به مقدار کم؛ چرا که ملان، زنی بسیار آرام،
 با وقار، و سربه‌زیر بود، و برای خود نقشی جز زنِ خوبِ خانه بودن
 نمی‌شناخت - گرچه آنقدر نهرومند بود که به هنگام، بتواند به یاری
 شوهر و فرزندان خود بشتابد و به خاطر ایشان تفنگ بردارد. و قار و آرامش
 ملان باعث شده بود که آق‌اوایلر، هرگز نتواند و نخواهد که با او بلند
 سخن بگوید و بر سر مسأله‌یی با او کله‌نچار برود، و همین هم سبب شده
 بود که وجودش در درون و بیرون چادر، چندان احساس نشود. گویی او
 تمام قدرتِ خود را برای روزهای مبادا نگه داشته بود...

●
- یاشولی آیدین! بچه‌ها دارند می‌میرند. چکار کنیم؟

- من همه‌ی مردم اینچه‌برون را دعوت کرده‌ام که شب جمعه، پای درخت مقدس جمع شوند و از درخت بخواهند که درد را از اینچه‌برون، بیرون کند. خدا صدای درخت را می‌شنود؛ چون که درخت، پاك و مطهر است، و هرگز گناهی نکرده است.

- این کار را هم بکن تا ببینیم چه می‌شود، یاشولی!

- هرچیز که خدا مصلحت بداند، همان می‌شود...

●
در تمام اینچه‌برون، آق‌اوایلر، به جُز بچه‌های خودش - که گاه با او بودند و گاه براو - سه همراه داشت: آی‌دوغدی، تاری ساخلا، و دردی محمد، و این سه، مُقَدَّر شده بود که با آق‌اوایلر، خویشی هم پیدا کنند. پالاز، دختر آی‌دوغدی را عاشق شده بود و او را از آی‌دوغدی خواسته بود.

آرپاچی - پسر تاری ساخلا - نیم‌دل به ساجلی سپرده بود و او را به زنی گرفته بود. (شاید هم تاری ساخلا، آرپاچی را برانگیخته بود). و آلشی، مادر او را می‌خواست که تنها فرزند مُردی محمد بود. و اگر، به ناگهان، آن بیماریِ غریب و ناشناس، به قلب سرزمین یموت نتاخته بود و سایه‌ی سیاه و خوف‌آورِ مرگ، بر سر بچه‌های اینچه‌برون نیفتاده بود، روزگار، شاید، باردیگر به سودِ او جاها می‌چرخید؛ چرا که با بزرگترین و محبوب‌ترین خانواده‌های ناحیه‌ی اینچه‌برون وصلت می‌کردند، و راه برای نفوذ به اوبه‌های سراسر یموت و گفت‌وگو با بزرگان این اوبه‌ها باز می‌شد...

اما مرض، ناشناس آمد و خیمه زد؛ چه عظیم خیمه‌یی! و سوارانش
با جامه‌های بلند سپید و اسب‌های اصیل سپید، داس بردست و رحم
ناشناس، اینچه‌برون را در نور دیدند.

مرگ، جلوی هر چادری که می‌رسید، دهانه‌ی اسبش را می‌کشید
و نعره سر می‌داد: در این چادر، بچه‌یی نیست؟ من گرسنه هستم. من،
هنوز، گرسنه هستم.

و فریاد مادر سارا بلند می‌شد:

شب اینقدر سیاه نمی‌شود، سارا!

دل اینقدر گرفته نمی‌شود، سارا!

گریه اینقدر طولانی نمی‌شود سارا!

مبادا مرگ، چشمان تو را بسته باشد!

و مرگ، صورت بی‌صورتش را به‌جانب چادر سارا می‌گرداند،
و با چشمان بی‌چشمش نگاه می‌کرد، و با دهانش که مثل هیچ دهانی
نمود می‌خندید. و ریشه‌پرتن مظلوم صحرا می‌افتاد. و صدای گریه از دل
چاه بالا می‌آمد. و خیمه‌ی سیاه شب را خنجر ضجه‌های زنی به‌زانو در
آمده و ذلیل، پاره‌پاره می‌کرد؛ و صبح، چه رنجور و بی‌رمق از راه می-
رسید.

... کدخدا! دوبت‌بچه‌ی دیگر هم دیشب مردند: بچه‌های ادريس و

آرخی...

... چه خوش‌خبر شده‌ید شما اینچه‌برونی‌ها! جز خبر مرگ، دهانتان

را برای هیچ خبری باز نمی‌کنید.

... آق‌اوایلر! این مرگ است که راه پر تمام خبرها بسته است...



هنوز غروب نیامده بود امّا آسمان، سرخِ سرخ بود.
صدای مویه‌ی زنی از دور دستِ اینچه برونِ عزادار به گوش می‌رسید.
آق‌اوایلر به آسمان نگاه کرد.

- يك شبِ دیگر مهمانِ مادرت باش تایماز! يك شبِ دیگر سرت
را روی زانوی مادرت بگذار تایماز! يك بار دیگر مادرت را صدا کُن تایماز،
صدا کُن تایماز، صدا کُن تایماز! تایماز امشب برای چه کسی آواز بخوانم؟
تایماز امشب برای چه کسی قصه بگویم؟ تایماز امشب به صدای گریه‌ی
چه کسی گوش کنم؟ تایماز امشب بی تو چه کنم، چه کنم، چه کنم؟

تایماز، جوابم را بده!

تایماز، جوابم را بده!

صدای زن، نزدیک می‌شد. آسمان، سرخِ سرخ بود. صدای گریه‌ی
زن، سکوتِ سرخ را همچون روسری کهنه‌ی سرخی، جر می‌داد. کاسه‌ی
چای در دستِ آق‌اوایلر می‌لرزید. هر چشمِ آق‌اوایلر، يك خورشیدِ غارب
بود. لرزش زانوهای عراز دردی پیر، عراز دردی پیر را آهسته نشانده.
دستِ آق‌اوایلر با کاسه‌ی چای می‌لرزید. صدای گریه، دیگر چندان دور
نبود. آیدین، پای درخت، سربه‌زیر انداخت و چشم فرو بست. زن، چون
اسبی وحشی شیهه می‌کشید. آیدین، با چشمان بسته، زیر لب دعا می-
خواند. زن، فریاد کشان، پابره‌نه، زلف آشفته، بر سر زنان، به کنار درخت
رسید. زن، تنِ درختِ پیر را همچون بدن نازکِ تایماز در بغل گرفت،
فشرده، بوسید، و آهسته آهسته تاشد و پای درخت فرو افتاد.

- درخت! تایمازم را به من پس بده!

دستی زیر بازوی زن را گرفت و بالا کشید.

- بس کُن مادر تایماز! بیاتوی چادرت گریه کُن! بیا برای خودت

و برای من گریه کن...

پدر تایماز، زن خود را کشان کشان می‌برد، و زن می‌گریست
و فریاد می‌کشید.

- مادر تایماز! کمی از آنطرف‌تر برو! همه‌جای صحرا، راه‌است.
صدای بلندِ گریه‌ات بچه‌ام را از خواب بیدار می‌کند.
- پس چرا صدای گریه‌ام بچه‌ی خودم را از خواب بیدار نکرد؟
درخت از بلندی نگاه می‌کرد.

آق اوپلر، عاقبت، کاسه‌ی چای را زمین گذاشت.
آیدین، چشمانش را آهسته باز کرد.
غم و خشم و ذلت، آق اوپلر را بیتاب کرده بود. پی بهمانه‌یی
برای نعره کشیدن می‌گشت.

- مَلا آیدین! هوا چرا این رنگ شده است؟
- می‌بینی که. خبرهای بدی هست. بچه‌ها می‌میرند. بچه‌هایکی
یکی می‌میرند...

- عراز مُدردی! هوا چرا این رنگ شده است؟
- خدا می‌داند. فقط خدا می‌داند آق اوپلر! امّا رنگِ خوبی
نیست...

ناگهان، صدای نعره‌ی زنی - که چند لحظه پیش با مادر تایماز
سخن گفته بود - از درون چادری برخاست.

- سارا... سارا...
- وای که این سارا هم مُرد. این مادر سارا است که فریاد می‌کند.
- توماج هنوز از صحرا نیامده؟

- نه... وقتی بیاید، نعش بچه‌اش را روی دستش می‌گذارند.

- توماج می‌میرد. توماج، بدون سارا، می‌میرد...

- چه کسی جرئت می‌کند به توماج خبر بدهد؟

- هیچکس... هیچکس...

- مَلا! پس این درخت مقدس، برای بچه‌های اینچه‌برون چکار

می‌کند؟

- درخت مقدس، کاری را می‌کند که خدا می‌خواهد.

چشمه‌ی خشم آق‌اوایلر به جوش می‌آید.

- عجب... پس این خداست که بچه‌ها را صدا می‌کند. نه؟

- بله آق‌اوایلر! این خداست که بچه‌ها را صدا می‌کند.

آق‌اوایلر، صدایش را بلندتر کرد: پس این زن‌ها چرا اینطور گریه

می‌کنند؟ مگر آنها صدای خدا را نمی‌شنوند؟ مگر بچه‌ها به بهشت خدا

نمی‌روند؟ مگر بهشت، بهتر از صحرانیت؟ پس چرا به زن‌ها نمی‌گویی که

در آسمان، مهمانی خداست؟ چرا به زن‌ها نمی‌گویی که باید جشن بگیرند؟

- کفر نگو آق‌اوایلر! تحمل داشته باش!

- تهمت نزن آیدین! دهانم را چرا با ته‌تدیده می‌دوزی؟ تحمل را برای

چه وقت نگه دارم؟ تو باید به زن‌ها بگویی که خدا، صدای گریه‌ی زنی را

که بچه‌اش مُرده، که همه‌ی بچه‌هایش مُرده‌اند، دوست ندارد. این

بچه‌ها می‌روند که سرشان را روی زانوی خدا بگذارند و سر سفره‌ی خدا

بنشینند. مگر اینطور نیست مَلا؟ پس تو باید به زن‌ها بگویی که اگر بالای

نعلب بچه‌هایشان با صدای بلند نخندند، خدا دلگیر می‌شود!

- خسته‌یی، گرفته‌یی، کفر می‌گویی. جوابت را خدا می‌دهد.

آق‌اوایلر، دیوانه‌وش فریاد کشید: ضعیفی، عاجزی، که تهمت

می‌زنی. جواب تو را هم خدا می‌دهد! اما خدای من، خدای بخشنده‌ی

عقل، هدایِ دهنده‌ی اختیار، نه آن خدایی که تو ساخته‌یی، نه آن خدایی که به کشتنِ بچه‌های معصوم، اراده می‌کند، نه آن خدایی که تخم‌مرض در صحرا می‌پاشد و به تماشا می‌نشیند... مرگ را که می‌بینی سرت را پایین می‌اندازی و چشم‌هایت را می‌بندی. هوا سرخ است؛ تومی‌گویی: «خبرهای بدی هست آق‌اوپلر. بچه‌ها می‌میرند». انگار من خودم نمی‌بینم که بچه‌ها می‌میرند. می‌گویم: «چرا درخت، کاری نمی‌کند؟» تو می‌گویی: «خدا بچه‌ها را صدا می‌کند». ملا! تو برای هر سوال، جوابی پیدا می‌کنی که به درد همان سوال می‌خورد. اگر خدا بچه‌ها را صدا می‌کند، چرا مرگ، خبر بدی است؟ هاه؟ تو زبان خدا را نمی‌فهمی، تو از خدا بی‌خبری باشولی! ملا آبدین از همان ابتدای دانست که نباید به پرسش‌های مقدماتیِ آق‌اوپلر، که همیشه به نتیجه‌گیری‌هایی وحشتناک می‌رسید، جواب بدهد. می‌دانست که در دام خواهد افتاد و ذلیل خواهد شد؛ اما دیگر گذشته بود، و اینک مجبور بود که به هر تقدیر، این راه را با آق‌اوپلر بد زبان ببیماید. پس پوزخندی زد و گفت: تو عقلت را از دست داده‌یی که خدا! از چشمانت پیداست. جنونِ وحشت، تو را گرفته است؛ اما تو که بچه‌ی کوچک‌انداری از چه چیز می‌ترسی؟

آق‌اوپلر، همچنان در اوج می‌رفت و می‌گوید: هلا! محبت کجا رفته؟ آدمیت کجا رفته؟ اینها همه بچه‌های منند که می‌میرند؛ بچه‌های اوبه‌ی من، بچه‌های اینچه‌برون... اینها بچه‌های صحرا هستند که می‌میرند؛ بچه‌هایی که فردا باید روی زمین‌های خدا کار کنند و گندم‌های خدا را سبز کنند...

عراز دردی - که او نیز می‌کوشید از همدهان شدن با آق‌اوپلر بهره‌یزد - ناگزیر شد به یاری حامی خود بیاید و با اکراه و احتیاط،

چیزی بگوید.

- کدخدا! ملا چکار می‌تواند بکند؟ چرا سراو فریاد می‌کشی؟
آقاویلر، با تمامی خشم و نفرتش کلاه از سر برداشت، بالا بُرد
و به زمین کوبید. خاك و بوی خاك برخاست. بی‌احترامی به کلاه، درشأن
ترکمن نیست؛ اما آقاویلر - بی‌خود از خویش - به راه افتاد، با قدم‌های
بلند و فریاد کشان: من مؤمنم. من نماز می‌خوانم. من گناه نمی‌کنم.
خدا مرا جواب نمی‌کند؛ اما این ملا به من تهمتِ کفر می‌زند. من پای
آن درخت، بُزها قربانی کرده‌ام. من به آن درخت، دخیل‌ها بسته‌ام. من
کنار آن درخت، مُدبه‌ها کرده‌ام. من می‌دانم که سایه‌ی درخت، سایه‌ی
خداست؛ اما این ملا به من تهمتِ کفر می‌زند...

آقاویلر، جوشان و نعره‌زنان می‌رفت، می‌رفت، می‌رفت و - از
چشم ملا که مبهوت می‌نگریست - كوچك، كوچك و كوچكتر می‌شد.
در چادرها آهسته باز شد. نمدچادرها کنار رفت. زنان و مردان
اینچہ برون از چادرها، شان بیرون آمدند و به کدخدا که دیوانه به سوی چادر
خود می‌رفت، خیره نگاه کردند.

- من به هیچکس بد نکردم. من دیناری به ناحق از هیچکس
نگرفته‌ام. من به صورت هیچ زن نامحرمی بد نگاه نکردم؛ اما این ملا به
من تهمتِ کفر می‌زند. من، هرشب، روبرو قبله‌ی خدا اشهدم رامی‌گویم،
بچه‌های من هم می‌گویند؛ اما این ملا به من تهمتِ کفر می‌زند... تو بگو
مادر! من تا به حال به شوهر تو بد کرده‌ام؟ به برادرهای تو بد کرده‌ام؟ اما
این ملا به من تهمتِ کفر می‌زند. او از زبان خدا حرف می‌زند. چرا از
زبان خدا به بنده‌ی خدا تهمتِ کفر می‌زند؟

آقاویلر می‌آمد، می‌آمد، می‌آمد، و - از چشم ملان که

سراسیمه و نگران جلوی چادر سپیدش ایستاده بود - بزرگ، بزرگ، و بزرگتر می‌شد. این باشولی آیدین بود که دیگر از حقارت به چشم نمی‌آمد. آق‌اوایلر، آشفته حال، رسید جلوی چادر توماج.

- آه... توماج! تو اینجایی پسر؟ وقتی دخترت می‌مُرد، تو بالای سرش بودی؟ سارا دختر قشنگی بود، توماج. سارا عروس خوبی می‌شد؛ اما ملا می‌گوید: «خدا او را صدا کرده است!» آخر چرا خدا باید سارا را صدا کند؟ چرا باید صدا کند؟



چین‌های پیراهن سفیدت به‌ماه می‌ماند، سارا!
اشک دهنده‌ی چشمانم به رود می‌ماند، سارا!
در آسمان، برای شنیدن گریه‌ام، گرد آمده‌اند
برخی‌ز و مهمانهای مادرت را به انتظار مگذار، سارا!



آق‌اوایلر، کورانه از کنار همسر خود - که او را «مادرِ پالاز» می‌نامیدند - گذشت و مُگران به چادر دخترش ساچلی نزدیک شد.

- به روز سگ افتاده‌اند. به روز سگ افتاده‌اند و صدایشان در نمی‌آید. مگر من، مُرده‌ام که اینچہ برون به این روز افتاده است؟

مادرِ پالاز دهان باز کرد؛ اما هیچ نگفت. دوست نداشت خشم آق‌اوایلر بر او فرو بریزد؛ چرا که می‌دانست چنین ریزشی، بعدها، بیش از هر کس خود آق‌اوایلر را خواهد آزرده.

ساچلی، کنار چادرش ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

- ساچلی! برادرت کجاست؟

- آلنی، پدر؟

- البته که آلتی. پس کی؟
- صحراست پدر. هنوز برنگشته.
- شوهرت کجاست؟
- اسبش را می‌پوشاند.
- او را بفرست آلتی را بیاورد اینجا. بجُنب!



از دور، صدای گریه‌ی مادر سارا می‌آمد.
و از دورتر، صدای غمالود تار ترکمنی.
و مردی، سوگواران، آواز می‌خواند.



آقاویلر جلوی چادرش ناآرام قدم می‌زد و با خود سخن می‌گفت.
دستهای او خطوط ناپیدای اضطراب را در فضا ترسیم می‌کردند.
آلتی، سوار بر اسب، آهسته و بی‌صدا نزدیک شد، به همان آهستگی
از اسب پایین آمد و پیاده به پدر نزدیک‌تر شد، و ماند.
آقاویلر به کنار او رسید، چرخید و دور شد. پسر رانید.
- من اینجا هستم آقاویلر!
آقاویلر ایستاد و نگاه کرد.

- اینجا بودن به چه دردمن می‌خورد؟ از اینجا برو! برو جایی که
دوا کردن درد بچه‌ها را به تو یاد بدهند؛ جایی که بفهمی چرا بچه‌ها
اینطور دسته‌دسته می‌میرند، و یادگیری که نگذاری. گوشهای من، دیگر
صدای گریه را جواب می‌کنند. نمی‌توانم و نمی‌خواهم بشنوم. اینچه
برون دارد می‌سوزد، تمام می‌شود، و زیر خاک می‌رود. من يك گورستان
تحويل گرفتم و از آن يك اوبه‌ی آباد ساختم. حالا چرا باز گورستان

باقی بگذارم و بروم؟ من با همین دستها اینچه برون را اینچه برون کردم. زمین هایش را با دندانهایم شخم زدم. گندم هایش را روی چشم هایم سبز کردم. این را همه ی ایری بوغوزی ها می دانند. داش برونی ها هم می دانند. حالا نگاه کن که مرگ آمده تا اینچه برون را از ما بگیرد. من چطور می توانم نگاه کنم؟ مگر گوکلان ها که حکیم دارند، چه عیبی دارد؟ یعنی همه ی آنها کافرند؟ آهای ملا! بیا اینجا ببینم! همه ی گوکلانها کافرند؟ من اگر آلتی را بفرستم حکیم بشود. من هم کافرم؟

تایماز، دایی پیرملان - آهنگر قدیم اوبه - که در آن نزدیکی ها ایستاده بود، گفت: ملا رفته. او اینجا نیست آقاویلر.

- رفته؟ همینطور سرش را انداخته پایین و رفته؟ یعنی ما دیگر ملان داریم؟

- چرا آقاویلر؛ ما ملا داریم. اوبه داش برون رفته تا شاید کمی دوا بیاورد.

- عجب... حالا دیگر داش برونی ها دوا دارند و ما نداریم؟ آنها از کجا دوا آورده اند؟ آنها که خودشان صف می کشند می آیند اینجا، پای درخت، زار می زنند و شفا می خواهند، از کجا دوا آورده اند؟ آهای! آنها می روند سر وقت قره پیرماغی های گوکلانی و دوا گدایی می کنند. نه؟ خوب چه عیب دارد؟ ما همه ترکمن هستیم و باید به دردهای هم برسیم؛ اما حالا که قرار است کوزه هایمان را از آب چشمه ی همسایه پُر کنیم، چرا برویم پایین دست چشمه آب برداریم؟ هم آب دست خورده هم خفت گدایی؟ چرا نرویم سر چشمه؟ چرا ما هم مثل گومیشانی ها یک حکیم نداشته باشیم؟ آهای؟ چرا معطلی آلتی؟

آقاویلر، نیم چرخ زده، روبه حلقه ی چادرها ایستاد و فریاد کشید:

بموت‌ها همه بدانند! آلنی، پسر آقاویلر اوجا، پسر کدخدای اینچه‌برون می‌رود شهر. می‌رود هر جا که بشود. پنج‌سال، ده‌سال، صد سال بعد هم که برگردد خوب است. آلنی حکیم برمی‌گردد - فقط!

عراز دردی که در تاریکی در پناه چادری ایستاده بود، قدمی جلو گذاشت.

- آقاویلر تو خسته‌یی، تو خیلی خسته‌یی. بنشین و فکر کن! دست نگه دار تا صبح بشود. با این عجله، پسر تو را کجا می‌خواهی بفرستی؟

- هراز دردی! تو پیرتر و خسته‌تر از منی؛ و فقط به فکر گاو و گوسفندهای خودت هستی. آقاویلر احتیاجی ندارد کسه بنشیند. او، ایستاده فکر می‌کند، و تا پسرش بار نبندد و راه نیفتد، نمی‌نشیند.



عراز دردی، لنگان به راه افتاد. در غیاب ملاآبدین برعهده‌ی او بود که اینچه‌برون را برانگیزاند - پنهانکارانه و مودبانه.

حادثه‌یی که در شرف وقوع بود، حادثه‌یی نبود که قابل تحمل باشد. عرفِ کهنسالی در آستانه‌ی فرو ریختن بود و عادت‌ی استوار در آستانه‌ی شکستن و در هم کوبیده شدن. دوستانه سخن گفتن، حتی، درباره‌ی آشتی با آنها که بعد از انقلاب مشروطه، حاضر نشده بودند در نخستین مجلس شورای ملی‌شان، يك نیم‌ترکمن را هم بپذیرند و ترکمن‌ها را نه به عنوان جزئی از ملت ایران، بلکه به عنوان اقلیتی غریب و ستم‌دیده نیز باور نکرده بودند، مسأله‌ی ساده‌یی نبود؛ و از این بیشتر، حرف از آشتی نبود، حرف از تقلید بود و تسلیم شدن و قبول ارشادیت و آقایی فارس‌ها و به شاگردی رفتن نزد ایشان و بندگی کردن و خفت کشیدن، که لطفی کنید در حق ما و رسم دوا و درمان به ما بیاموزید - ای شما که

هرگاه فرصت داشته‌بید و حوصله، ترکمن‌کشی را جزو وظایف اساسی و تاریخی‌تان دانسته‌بید!

و این فارس‌ها، اگر مرد درمان بودند، نیازی به سفر يك بموت نبود. خودشان می‌آمدند و می‌گفتند: «اینجا هم جزئی از ایران است. دوا آورده‌بیم و حکیم. راه‌مان بدهید و بگذارید خدمت کنیم.» نه... حادثه، در حقیقت، حادثه نبود، فاجعه بود...



عراز دردی آهسته گفت: تاری ساخلا!

- بله عراز؟

- شنیدی آق‌اویلر چه گفت؟

- بله عراز.

- می‌خواهد آلنی را به نوکری فارس‌ها بفرستد.

- نمی‌گذاریم، عراز دردی. این که غصه ندارد.



عراز، خود را کشاند پشت چادر آنا مراد - که از نزدیکترین یاران ملا آیدین بود.

- آنا مراد! آنا مراد!

- عراز دردی! آنا مراد رفته پیش عثمان، عثمان چایچی.



عراز دردی، رفت کنار چادر آی دوغدی - که پدر یاماق و کعبه بود؛ و کعبه به نام پالاز شده بود.

- آی دوغدی!

- بله عراز خان؟ بیاتو!

- نه... می ترسم جلوی در چادرت بیایم و کدخدا مرا ببیند و روی سرم خراب شود. توبیا بیرون!

آی دوغدی بیرون آمد.

- چه خبر شده؟

- آق اوپلر می خواهد آلنی را بفرستد پیش شهری ها.

- نه. کدخدا حتماً از چیزی ناراحت شده که این حرف را زده.

- بله... از مرگ بچه ها... امّا...

- نگران نباش عراز دردی. حرفش را پس می گیرد. آق اوپلر حرف حساب را می فهمد و قبول می کند.

- خدا کند... خدا کند... به هر حال، بهتر است با او زودتر حرف بزنی. آلنی، شبانه می رود.



آلنی، کولبار مختصرش را بست. او فرزندی بسیار مطیع بود، و مطمئن، که آق اوپلر، بیراه نمی گوید، و وقتی تصمیمی گرفت به هیچ قیمت از تصمیم خود نمی گذرد.

آلنی، آنگاه به دیدن آرپاچی و ساچلی رفت.

- آرپاچی! پدرم و چادرش را می سپرم دست تو. مگذار که با او نامردانه در افتند و بیشتر از این عذابش بدهند. هالاز آنقدر با او نیست که به هنگام، سینه اش را سپر کند و راه بر ضربه های دشمنان پدرم ببندد. آت میش، از همه جداست؛ و این را تو خواب می دانی. شر نمی خواباند، سهل است که به پا می کند. پدرم، تنهای تنهاست، یا بار سنگین کدخدایی و بار هزار درد. خواهشم را قبول می کنی که حامی پدرم باشی، آرپاچی؟

- قبول می کنم. برو، خدا نگهدار!

- ممنون، آریاچی! خدا حافظ ساچلی!

- خدا نگهدار، برادر!



عراز دُردی به خیلی از چادرها سرزد و خیلی‌ها را خبر کرد. همه جا، حرف، یکی بود: که خدا می‌خواهد پسرش را به نوکری شهری‌ها بفرستد.

و همه جا، جواب حرف، یکی: نمی‌گذاریم. مطمئن باش عزاز دُردی!



آلنی به درون چادر پدر رفت. آقاویلر هنوز ایستاده بود، پشت به در، در اندیشه‌های دور.

- من حاضرم آقاویلر.

- بایدهم حاضر باشی. هنوز شب نشده بود که به تو گفتم: «راه بیفت!» و حالا کلی از شب گذشته است.

- آلنی، راه را گم نمی‌کند، پدر. می‌توانم بروم؟
- البته.

آقاویلر، تازه چرخید و به پسر نگاه کرد؛ اما نه به چشمان پسر.

- ببینم! با پدر مارال خدا حافظی کرده‌بی؟

- سر راه به دیدنش می‌روم.

- بله... باید بروی. مارال مال توست، و مال تو باقی می‌ماند.

- بله آقاویلر!

- برادرهایت را می‌بینی و می‌روی؟

- اگر رسیدم، بله.

هر دو می‌کوشیدند که قلب‌هایشان را سنگی‌تر از هم نشان بدهند؛
هر دو می‌کوشیدند عاطفه را با تمام قدرت، سرکوب کنند؛ و هر دو در
راه غلبه بر خویشان بودند. بستن راه اشک از يك سو، و بستن زبان -
تا مبادا سخنی نرم و مهربان به فضای جامد روابط بفرستد - از سوی
دیگر.

ملان، در این میان، کم از همسر و پسر نبود. نگاه می‌کرد و لب‌خند
می‌زد؛ چنان‌که گویی آلتی به لب چاه می‌رود تا دل‌آبی بیاورد - و نه
دورتر.

اما چشم‌ها از برخورد پرهیز می‌کردند تا نلاقیِ دو نگاه آتشین،
چیزی را نسوزاند و فرو نریزد.
آق‌اوایلر گفت: به شوهر ساحلی بگو کارهایت را برعهده بگیرد.
- گرفته پدر.

- مُخب... برو دیگر! یا خبرت را برایم می‌آورند، یا با يك گاری
دوا برمی‌گردد. روی همه‌ی دواها بنویس که به چه درد می‌خورد! خیلی
چیزها باید باد بگیری و برگردی. می‌فهمی آلتی؟
- بله آق‌اوایلر!
سکوت و تعلیق.

- مُخب... پس چرا ایستاده‌یی؟ برو دیگر!
- دستت را ببوسم آق‌اوایلر! دست تو برای من مثل خاك اینچه
برون است.

پدر، پیشانی پسر را بوسید و پسر دست پدر را.
(آلتی، بوی خاك صحرا را هرگز از یاد نخواهد بُرد.)
- دستِ مُردی محمد را هم ببوس. به او خیلی احترام بگذار،

وبگو که مارال برای تو می ماند تا برگردی. مارال مال توست، حتی اگر بی تو پیر شود.

- بله پدر!

- آلنی! این فرصت بزرگی ست که من به تو می دهم. رو سفیدم کن! برای گوکلانها منفر کردن آسان است؛ اما برای يك يموت، کمتر پیش می آید که پسرش را برای یاد گرفتن کاری به شهر بفرستد. من جنگی در پیش دارم که کشنده است. دست کم از پی من برس و نعمش را از زمین بردار!

- ...

آلنی، عاقبت، اشك در چشم، گردید به سوی مادر: «خدا حافظ مادر!» و از چادر بیرون آمد.

مهمتاب غمناکی بود.

زوزه ی سگی از داش برون به اینچه برون می آمد.

مادر سارا پای درخت مقدس، آهسته گریه می کرد.

ترکمنی جوان، کنار خرمنی دور، آوازی دلانگیز می خواند.



صحرا دیوار ندارد؛ همین خوب است.

باد، بوی اسفند تازه می آورد؛ همین خوب است.

من اگر تشنه باشم، تو در راهی.

آب نیم شور را تو برایم می آوری؛ همین خوب است.



آلنی، با کولبارش، جلوی در چادر ماند.

راهی برای عبور نبود.

آلنی، با قد بلند، سینه‌ی پهن، و چشمانِ سیاهِ مسلط، اینک چون بره‌یی ناتوان، که گرگ گرسنه‌یی راهش را بسته باشد، لرزان و مضطرب به زمین دوخته شده بود. به زمین، دوخته شده بود.

- عموها! بگذارید بروم!

- برادرزاده! دیر وقت است. صلاح نیست که بروی.

- من فقط از کدخدای اینچه برون اطاعت می‌کنم نه از همدی

اینچه برونی‌ها.

- برادرزاده! یادت نرود که کدخدا را اینچه برونی‌ها کدخدا

کردند. اگر تو هایت را از اینجا بیرون بگذاری، دیگر آق‌اویلری وجود نخواهد داشت که تو از او اطاعت کنی.

- آلنی از 'مرده‌ی پدرش اطاعت خواهد کرد، نه از کشندگان

پدرش. راهم را باز کنید! خواهش می‌کنم!

آق‌اویلر از درون چادر پرسید: آهای آلنی! آنجا با کی حرف

می‌زنی؟

- بیا ببین پدر!

آق‌اویلر راه افتاد. جلوی در چادر آمد، و چشم، تنگ کرد.

مهناب غمناکی بود.

زوزه‌ی سگی از داش‌برون به اینچه‌برون می‌آمد.

بادی رهگذر، با برگ‌های درخت مقدس به زمزمه چیزی می‌گفت.

مادر سارا فریاد کشید: «مارا... امشب، تو کجایی سارا؟» و

خاموش شد.

ترکمنی جوان، کنار آغلی و آتشی، به غمناکی، آواز ترکمن جوانی

را به آواز پاسخ می‌داد:

اگر مرگ، به اشاره‌ی تو باشد، من چه آسان می‌میرم جیران!
اگر گل، بوی تو را بدهد، من هیچ گلی را نمی‌چینم جیران!
اگر یک روز پی گله رفتم و برنگشتم، ای آهوی سیاه چشم من، جیران!
بر مرده‌ام گریه کن تا عطر تو را با خود به زیر خاک ببرم، جیران!

...

آق اوایلر، نگاه در نن شب بی فاصله گردانند.
عراز دردی، بویان میش، تاری ساخلا، حاج بردی، آنامراد، آی
دوغدی، قربان محمد، عثمان جرگلانی... همه... همه آنجا ایستاده
بودند. صورت‌هایشان رنگ ماه را به خود گرفته بود و لب‌هایشان مثل
سنگ‌های کف چشمه می‌لرزید. چیزی نبود الا نگاه و سکوت و خشم.
آق اوایلر، سکوت را امان نداد که سنگین تر شود. باز یگر کهنه-
کار، کمی دیر، اما به هر حال، نقش خویش را به یاد آورد.

- هاه! چقدر خوب! نگاه کن آلی! اینها همه به بدرقه‌ی تو
آمده‌اند: بزرگان اینچه‌برون! نه؟ آلی از همه‌ی شما ممنون است. خیلی
محبت کردید که آمدید. پسر من، قبل از اینکه برود، شاید به دیدن همه‌ی
شما می‌آمد. زحمت کشیدید و اسباب خجالت من شده‌اید. خوب...
عیب ندارد. آلی! دست بزرگترها را ببوس و از اینجا برو! ممکن
است تا برگردی خیلی‌هایشان زننده نباشند. اینها سالم‌تر از بچه‌های
اینچه‌برون نیستند...

عراز دردی، در پناه جمع و از درون تاریکی، شهادت آن را یافت
که آغاز کند: کد خدا! به خودت احترام بگذار و اینطور حرف نزن!
مسخرگی کردن، در شأن مردان با ایمان نیست.

.. آوه... تو هم اینجا بی عزاز دردی؟ تو خیلی پیری هیچکس از

تو انتظار ندارد که به خودت زحمت بدهی. مردی که گله‌هایش را مزد-
بگیران فقیر به چرامی‌برند، صاحب گله‌هایش نیست؛ و بزرگی آدم‌هایی
مثل تو، به گله‌هایشان است نه به افکار و اندرزهایشان. پس، آمرانه
سخن گفتن رابه آنها واگذار که از قبَل کار خودشان و شعور خودشان به
بزرگی رسیده‌اند نه آنها که بالیسیدن ته کاسه‌ی ملا آیدین، شکم‌شان را
باد کرده‌اند... 'خب! خدا نگهدار همه‌تان باشد! بروید پی کارتان!
عراز، میدان را خالی نکرد، و آنچه را که نمی‌خواست بشنود
نشنیده گرفت.

- آق اوپلر! درباره‌ی پیری‌ام، تورا است می‌گوئی. من خیلی پیرم.
برای همین هم باید نصیحتم را گوش کنی و پسرت را پیش خودت نگه-
داری تا مجبور نشوی مزدبگیرهای فقیر را سرگله‌هایت بفرستی. نصیحتم
را قبول کن پسرگالان اوجا!

دندانهای آق اوپلر به هم چسبید: وقتی ازت نصیحت خواستم
نصیحتم کن پیرمرد! تو يك عمر جان کنده‌یی و نصیحت جمع و جور
کرده‌یی. بی‌جهت مصرف‌شان نکن!

آنامراد - که مردی کُشد ذهن و دیر انتقال بود، و همه این را
می‌دانستند - رنج پراندن جمله‌یی را به خود هموار کرد تا بعد بتواند
گزارش خوش‌خدمتی‌اش را به یاشولی آیدین بدهد و لبخندی نوازشگر
از او دریافت کند.

- حرف عراز دردی را قبول کن آق اوپلر! او از جانب همه‌ی ما
حرف می‌زند.

- آه... آنامراد! حالت چطور است؟ حال پسرت چطور است؟
فقط يك بچه برایت مانده که او هم زمینگیر است. نه؟ برو مواظب

بچه‌ات باش که این یکی هم فردا زیر خاک نرود؛ لازم نیست به من بگویی که حرف چه کسی را قبول کنم. من، از هیچکس اطاعت نمی‌کنم، آنامراد! برایت سخت نیست که معنی این حرف را بفهمی؟
آنامراد عقب نشست و جای او را عثمان جرگلانی پر کرد.
- آقاویلر! تو يك يموت و يك اينچه برونى هستى. ما به تو بزرگی داده‌ایم و تو باید به حرف ما گوش بدهی.

- من، نیمی گوکلان، نیمی يموت هستم. شما همه این را می‌دانید و همیشه هم می‌دانسته‌اید. آقشام، برادر كوچك من، درگومیشان گوکلانها زندگی می‌کند. پس چرا به بزرگی قبولم کردید؟ چرا پدرم را به بزرگی قبول کردید که زن از گوکلانها آورده بود؟ و... چرا این بویان میش - که اینجا ایستاده - به من دختر داد و از من گاو و گوسفند و شتر گرفت؟ حالا، حرف، حرف من است. من می‌خواهم که آلنی حکیم بشود، و می‌شود.

حاج بردی بلافاصله گفت: واگر پسر، از شهر، حکیم برگردد، اینجا، در اینچه برون، کشته می‌شود.

آقاویلر نعره کشید: اوجاها فقط برای کشته شدن به دنیا می‌آیند، حاج بردی! مرد باش و بکش؛ اما بزدل تهدید کن نباش!

- خبر می‌کنم، تهدید نمی‌کنم. این را یادت باشد، مرد!
- من که هنوز صدای قریادهای آن دختر خواهرزاده‌ات را از یاد نبرده‌ام که يك شب تا صبح از گوش درد ضجه کرد و بعد، مرد، چطور ممکن است چیزی را از یاد ببرم؟ اما تو هم، حاج بردی، یادت باشد که من از آنها که مصلحت خود و دیگران را در حفظ شرایط موجود می‌بینند، خبر، دریافت نمی‌کنم؛ بلکه از جانب آنها تهدید می‌شوم - فقط

باز هم کسی حرفی دارد یا ته کشید و تمام شد. هاه؟
آی دوغدی، ملایم و مهربان و مؤثر آغاز کرد.

- آق اویلر! تو سال‌ها عاقل‌ترین مرد ما بوده‌یی، و بزرگی تو تنها
به دلیل عقلت بود نه چیزی دیگر. پس باز هم عاقل باش، رسم و رسوم
یموت را زیر پا نگذار، و گرفتار احساسات گذرای خود نشو! ما، بی-
دلیل نیست که از همه - به خصوص شهری‌ها و حکومتی‌ها - دوری می
کنیم. تو خوب می‌دانی. مردم قبیله‌ی یموت، دشمن دوا و درمان نیستند.
تو این را هم خوب می‌دانی. ما دشمن شفا نیستیم؛ دشمن آنهایی هستیم
که به بهانه‌ی درمان، درد می‌فروشند. وقتی پای نوکر شهری اینجا باز
شد، پای خود شهری هم باز می‌شود. وقتی ما دوا از شهر آوردیم، شهری
هم به دنبال دوایش می‌آید. ما، کم بد دیده‌سیم از این فارس‌ها؟ کم با ما
ستم کرده‌اند؟ کم از ما کشته‌اند؟ کم از ما گندم و گوسفند به زور گرفته‌اند
و تهمت غارتگری هم به ما زده‌اند؟ کم لگدمال‌مان کرده‌اند و به نام دزد و
ویاغی و راهزن و گردنه‌بگیر و آدمکش حرفه‌یی، در تاریخ‌هایشان از ما
اسم برده‌اند؟ تو، پیش از آنکه آلنی را با سوادکنی تنها با سواد اینچه
برون بودی، و تنها کسی بودی که تاریخ ترکمن را به روایت فارس‌ها
برایمان می‌خواندی و خون می‌خوردی. این تو بودی که می‌گفتی: «نگاه
کنید از ما چه جانورهای ساخته‌اند: ترکمن‌هایی که دائماً راه بر کاروانها
می‌بندند و آنها را غارت می‌کنند؛ اما باز هم نان شب ندارند و برای
آب شیرین، له‌له می‌زنند. اگر ما هزار سال دیگران را غارت کرده‌سیم،
چه کسی ما را غارت کرده که هنوز پا برهنه روی خاک پر خار صحرا راه
می‌رویم و رنگ يك مدرسه و مریضخانه را ندیده‌سیم؟» آق اویلر! این
حرف‌ها را تو می‌زدی. حالا چرا می‌خواهی همه‌ی آن چیزهایی را که برای

ما خوانده‌یی و حکایت کرده‌یی زیر پا بگذاری؟ چرا آق اوایلر؟ آیا
کشندگان و سرکوب‌کنندگان، همان شفادهندگان و داروفروشان هستند؟
آق اوایلر چند لحظه خاموش ماند.

هنوز صدای آواز ترکمن جوان از کنار خرمن دور می‌آمد - که
خسته می‌خواند.

شاید آشنایی از کنار داش برون می‌گذشت که دیگر صدای سگ
داش برونی به اینچه برون نمی‌آمد.

- آق دوغدی! خوب حرف می‌زنی. شرافتمندانه حرف می‌زنی.
پس به حرفم، خوب و شرافتمندانه گوش کن! قوی، گندمِ ضعیف را
می‌گیرد و نان ضعیف را می‌برد. قوی، ضعیف را قضاوت می‌کند و بد
قضاوت می‌کند. قوی ضعیف را له می‌کند و بیرحمانه له می‌کند. قوی
برای ضعیف، تاریخ می‌نویسد و رذیلانه می‌نویسد. این رسم بدی است که
هنوز در همه جای دنیا وجود دارد. بد است؛ خیلی بد. می‌دانم. اما
تو نمی‌توانی تغییرش بدهی مگر آنکه قوی باشی؛ قوی، نه ظالم. حالا
به من بگو چرا شهری‌ها قوی‌تر از قبیله‌ی یموت شده‌اند؟ چون دردها
را کمی می‌شناسند و راه درمانش را کمی یافته‌اند.

آنا مراد، جمله‌یی به یاد آورد: درد ما یموتی است، دوايش هم باید
یموتی باشد.

آق اوایلر فریاد زد: بگذار حرفم را بزنم، آنا مرادِ مجنون! درد،
دمه جا يك جور است... مگر ما چیزی به جز حق‌مان را از شهری‌ها می-
خواستیم که در این کار عیبی باشد؟ ما متعلق به این سرزمینیم و همیشه
بوده‌ایم. پس چرا نباید سهمی از آنچه که در این سرزمین وجود دارد
- از ثروت و دانش - نصیب ما هم بشود؟ این درست است که بسیاری

از آنها به ما ستم کرده‌اند؛ اما آیا قبولِ ستم؛ ردِ ستم می‌کند؟ من از حکومتِ رضاخان حرف نمی‌زنم تا گمان کنی که می‌خواهم پسر مرا به پابوس ستمگران بفرستم. من از مردم ایران حرف می‌زنم؛ و آنها از ما چندان که گمان می‌بری، جدا نیستند. دیگران خیانت کرده‌اند که ما را به آنها بد شناسانده‌اند. آنها خودشان نخواسته‌اند که بد باشند و بد قضاوت کنند. اگر پسر من از شهر برگشت و دواي شهری‌اش دردمارا خوب نکرد، شما حق دارید من، آلنی، پسرهای دیگر، دخترم، دامادم، و مادر پالاز را از اینجا بیرون بیندازید. حق دارید.

- ما می‌دانیم آقاویلر؛ ما می‌دانیم که چه حقوقی داریم؛ اما اگر پای شهری به اینجا باز شود، يك روز، درد می‌رود و شهری می‌ماند که بدتر از هر دردی است. آنوقت دیگر ما زورمان نمی‌رسد که تو را از اینجا بیاندازیم بیرون. تو آنقدر يموت نیستی که به آنها پناه نبری.

- آه توماج! تو دیگر چرا؟ تو دیگر چرا توماج؟

- بچه‌های من هر دو مُردند. من دیگر بچه‌بی ندارم آقاویلر، تا غم دوا و درمانش را داشته باشم. پس اعتقاد را چرا باید از دست بدهم؟ خدا داد، خدا گرفت. این حرفِ آخر من است.

- این حرفِ اولِ همه‌ی ما بود توماج، و مالِ خیلی وقت پیش. اما. این را بدان که خدا، دست مردمی را که بچه‌ی همسایه‌شان را نصفِ بچه‌ی خودشان دوست ندارند، نمی‌گیرد و به آنها كمك نمی‌کند. خدا تو را که نمی‌دانی اصلا و جیران در چادر همسایه‌ات هنوز زنده هستند و نباید به این زودی‌ها بمیرند، نمی‌بخشد توماج. تو بی‌اعتقادترین مرد اینچه برون هستی که برای من از ایمان و اعتقادات حرف می‌زنی. خدا قلبت را پاك كند و در دلت دانه‌ی محبتی بکارد. من اگر به جای تو بودم،

حالا، پای آن درخت مقدس، مثل مادر سارا، با صدای بلند گریه می کردم
و از خدا می خواستم که هیچ بچه‌ی دیگری به درد سارا مبتلا نشود. و
همین حالا هم قلب من، برای دختر تو، سخت گریه می کند. باز هم کسی
هست که حرفی داشته باشد؟ اگر غرض، گذراندنِ وقت است تا یا شولی
آیدین بتواند سپاهی علیه آلنی دست و پا کند، حرفی نیست. باز هم
بگوید! بگوید!

- آق اویلر!

- بله بویان میش؟

- حرفی دارم.

- بگو پدر!

- روزگاری، تو مثل يك دیوار، جلوی غریبه‌ها می ایستادی.
آنوقت‌ها تو توی چادر سفید کدخدایی زندگی نمی کردی، و مثل همه‌ی
ما يك چادر معمولی داشتی. آنوقت‌ها گندمت آنقدر زیاد نبود که مجبور
شوی به فارس‌ها بفروشی، و گوسفندهایت آنقدر زیاد نبودند که مجبور
شوی گله گله به شهر بفروستی. آنوقت‌ها تو اینقدر به قدرت فارس‌ها
اعتقاد نداشتی و سنگ شهری‌ها را به سینه نمی زدی...

- تهمت زن بویان میش! تو پدر بزرگ بچه‌های من هستی. اسباب
خجالت آنها نباش! من، جز اینچه برونی‌ها، سنگ هیچکس را به سینه
نزده‌ام، و از فارس‌ها خوب نگفته‌ام - گرچه در میان آنها، خوب، کم
نیست، همچنان که بد، در میان ما. اما در اینکه آق اویلر عوض شده
شکی نیست. من تا يك ماه پیش هم اینطور حرف نمی زدم. يك ماه، اصلاً
حرف نزدَم. و امشب، من، آق اویلر دیگری هستم؛ مردی که تحملش
تمام شده. من فکر کرده‌ام، و فکر کردن، برای يموت‌ها چندان آسان نیست؛

و نتیجه‌ی همه‌ی فکرهایم، فعلاً، همین است که می‌بینی... اما از چادر سفید من حرف زدی. آن را می‌بخشم به تو. امانتی را به من دادی، همان امانت را به تو پس می‌دهم. زودتر از این هم می‌خواستی، می‌دادم. من و دخترت - مادر پالاز - از همین فردا در يك «سیاه چادر» زندگی خواهیم کرد. از گله‌های من حرف زدی. همه‌ی آنها را می‌بخشم به بچه‌های اینچه‌برون؛ همه‌ی آنها را بدون اینکه بره‌یی برای خودم و بچه‌هایم نگه دارم - اما به يك شرط: به شرطی که بچه‌های اینچه‌برون به سن دوازده سالگی برسند و بتوانند گله را نگه دارند. و... از گندم‌های من حرف زدی. آق‌اوایلر، امشب، در حضور همه‌ی بزرگان اینچه‌برون، همه‌ی زمین‌هایش را - که خاک آنها را، وجب به وجب، با گاو آهن خودش شخم زده و با دست‌های خودش در آنها دانه پاشیده - می‌بخشد به بچه‌های اینچه‌برون؛ اما آن هم به يك شرط: به شرطی که بچه‌ها به سن پانزده سالگی برسند و بتوانند روی آنها کار کنند. حال، من دیگر کدخدای شمانیستم. چیزی هم ندارم که به آن دلبسته باشم؛ یا شما بتوانید نهمت آن را به من بزنید که دلبسته‌ی آن هستم. دیگر بسته به میل خود شماست. اگر کاری کنید که بچه‌ها زنده بمانند و مثل من و بچه‌هایم خوب کار کنند، خیلی زود مجبور می‌شوند گندم‌ها و گوسفندهایشان را به فارس‌ها بفروشند - همان‌طور که تو، بویان می‌شیر خوب، قالیچه‌هایی را که همسر پیرت می‌بافد به فارس‌ها می‌فروشی و خوب هم می‌فروشی؛ و تنها کلاهی که سر قضیه می‌گذاری این است که تو به گنبدی می‌فروشی و گنبدی به فارس‌ها می‌فروشد. مُخب بویان می‌شیر! باز هم از من چیزی می‌خواهی؟

مُغض غم و درد گلو به بویان می‌شیر. بینوا امکان ندارد که جوابی بدهد. چشمه‌های خشك، تلاشی برای جوشیدن داشتند؛ قطره اشکی، که

در پرتو مهتاب، چون ذره‌ی آتشی بر خاک نشنه فرو چکید.

- را بیفت‌آلنی! سفر سختی در پیش داری.

- بله آق اوایلر!

- ببین پسر جان! پیش از آنکه از اینجا بروی، برو پای درخت

زانو بزن و از درخت بخواه که چشم بد را از تو دور کند و تو را سلامت

نگه دارد تا برگردی و به دردهای مردم صحرا برسی...

- بله آق اوایلر!

- خدا نگهدار!

- خدا نگهدار پدر!



بزرگان اینچه برون، شب را داشکسته می‌شکافتند و به سیاه چادر-

های خود باز می‌گشتند. آق اوایلر، حرمت هیچکدامشان را نگه نداشته

بود. خراش داده بودند و زخم خورده بودند. انگشت، رنجه کرده بودند

به در کوفتن، و مشت به در چوبین چادرهای کوچک‌شان خورده بود.

آنها آق اوایلر را خوب می‌شناختند. او جان می‌داد و اعتقاد، نمی-

فروخت. اما تیر آخر اگر در قرکش بماند، تنها از مرگ جنگجو حکایت

می‌کند.

و ده‌ها تیر شکسته‌ی به سنگ خورده، کنار چادر آق اوایلر بر خاک

افتاده بود.



آق اوایلر به چادر سپیدی که دیگر متعلق به او نبود، بازگشت؛

و در يك نظر دید که تفنگ کهنه‌اش - که مدت‌ها بود زینت دیواره‌ی چادر

شده بود - در جایش نیست. نگاه چرخانده و تفنگ را در گوشه‌ی بر قنداق

ایستاده و به دیوار تکیه داده دید. مادر پالاز فرصت نکرده بود آن را به جای خودش برگرداند. آق اویلر، خیره و اندیشناک، مادر پالاز را نگاه کرد.

- یعنی... یعنی تو فکر می کردی که آنها مرا می زنند؟

ملآن، به ملایمت لبخند زد.

- جواب بده مادر پالاز! فقط می خواهم بدانم.

- تو آنها را طوری بار آورده ای که با دشمن، سخت و بی ترحم باشند.

- درست است؛ اما بدبختانه آق اویلر که سرسختی در برابر دشمن را به آنها آموخت، چنان رفتار نکرد که شناختن دشمن را هم به آنها بیاموزد. آنها بی ترحم اند، بدون اینکه بدانند با چه کسی باید بی ترحم باشند.



آرپاچی، چاروق از پای در می آورد و ساچلی عاشقانه به او نگاه می کرد. دو تفنگ، پشت سر آرپاچی به دیواره تکیه داشت و تفنگی در دست ساچلی بود. تفنگ ها بار دیگر به یاد آمده بودند. و این بار، بر خلاف همیشه، این اهالی اوبه ای اینچه برون بودند که باموم کینه انگشتان شان را تقویت می کردند تا با هم زور آزمایی کنند. غریبه ای در کار نبود مگر آلنی که می رفت تا شاید غریبه باز گردد. این بار، پیشداوری ها زمینه ساز فاجعه بود.

ساچلی، بی مقدمه ای گفت: آرپاچی! پدر تو در میان آنها بود.

اگر آنها با پدرم در می افتادند، تو نمی توانستی بزنی شان.

آرپاچی خندید: و تو، به تنهایی، می خواستی با آنها بجنگی. نه؟

- نه... من فقط اولین نفری را که به روی پدرم یا آلتی دست بلند می کرد، می زدم.

- حتی اگر آن يك نفر، بویان میش، پدر بزرگِ خودت بود؟
- از این هم بدتر...

- می فهمم. حتی اگر آن يك نفر، تاری ساخلا، پدرمن بود. نه؟
(انگار که زبان خاطره به کار افتاده بود. انگار که بویان میشِ جوان با سولمازِ گالان از دست داده سخن می گفت. زبان، زبان قدیم بود؛ اما زمان، دیگر زمانِ قدیم نبود.)

آرپاچی، بالای چادر نشست و گفت: اگر آق اویلر با آنها کنار نیاید، یا آنها با آق اویلر کنار نیایند، جنگ سختی در پیش است...



آق اویلر، بالانشست و گفت: امشب برای اوجاهاشب بزرگی ست. من عاقبت، کاری را که شبی، کنار سیاه چادرم، به آقشام گلن وعده داده بودم انجام دادم. به حرف های ما خوب گوش می کردی مادر پالاز. نه؟
- چطور می توانستم گوش نکنم آق اویلر؟

- پس شنیدی که همه چیزم را چه آسان از دست دادم...

- و چیزی گرفتی که گرفتنش ازیموتی ها آسان و باورکردنی نبود.
آق اویلر با غرور گفت: تو زن خوبی هستی مادر پالاز! خدا به تو آنقدر عمر بدهد که ببینی آلتی با اینچه برون چه می کند.



آلتی، در برابر درخت مقدس ایستاده بود. در گوش او صدای غریبِ زنگ می آمد. چیزی در پشت تمامی پوست آفتاب خورده ی بدنش می لرزید. چیزی در زیر کاسه ی زانوانش می لرزید. در درخت، محبتی نمی دید.

درخت، تنها طبیب و شفا بخش خیالی مردمی بود که سفر آلتی را دوست نمی داشتند. برای آلتی، دیگر درخت، آن درخت خوب قدیمی نبود که او با مادرش می آمد، پای آن زانو می زد و به آن دخیل می بست. درخت، پادشاهی مشترک دلباز را جواب می گفت؛ چرا که آلتی، اینک، رویشی آغاز کرده بود، و درخت، تاب رقابت نداشت. آلتی، اینگونه می اندیشید و خود را قلمه بی می دید قد برافراشته اما نازک و لرزان در جوار درخت.

- می روم حکیم بشوم، درخت! ما با هم درگیر خواهیم شد. آلتی، کنار مادر سارا - که گویی به خواب رفته بود و اگر رفته بود، سر کوچک سارا بر بالش نرم پای او بود - زانو زد. - تا من برگردم، شاید همه چیز عوض شده باشد. آق اوایلر، اگر بتواند، راهم را باز خواهد کرد، و اگر نتواند، جنگ سختی در پیش خواهیم داشت. درخت! دوستی، تمام شد؛ تهاام! بیشک یکی از پا در خواهد آمد - من یا تو...



مادر پالاز، کز کرد و در خود فرو رفت. - چه شده؟ از سفر پسر غمگینی مادر پالاز؟ - نه، نه آق اوایلر. کاش که بگذارند برود. - هاه! می ترسی. نه؟ از چه می ترسی؟ از این که اینچه برونی ها پسر را وسط راه بکشند؟ فکرش را هم نکن! آق اوایلر بچه نیست که بی گدار به آب بزنند. چه کسی مجرئت می کند روی آلتی دست بلند کند؟ من آنها را وادار کردم بشنوند که آلتی در پناه درخت مقدس ما سفر می کند. دشمنی با درخت، دشمنی با خداست. مطمئن باش مادر پالاز...

●
کسی با شتاب برای پاشولی آیدین خبر بُرد که آلنی به شهر می-
رود تا حکیم بشود.

پاشولی آیدین، شتابان می آمد تا شاید راه بر این حادثه‌ی شوم
ببندد. دو حکیم در يك روستا؟ دو مُدکان - که یکی، بدون تردید دیگری
را تخته خواهد کرد؟ نه... این ممکن نیست...

●
آلنی، جلوی چادر مُدردی محمد از اسب پیاده شد.
- مُدردی محمد! مُدردی محمد!
مُدردی محمد که از همه چیز خبر داشت و در انتظار صدای آلنی
بود، از چادرش بیرون آمد و در را پشت سرش بست.
- سلام پدر!

- سلام!
- آمده‌ام دست را ببوسم. من برای چند سال می‌روم شهر.
- می‌دانم آلنی. خوب نمی‌کنی. من مداخله نمی‌کنم. من جلوی
پدرت نمی‌ایستم و هیچ کاری هم به کارهای او ندارم؛ اما... خوب نمی‌کنی...
- خوب یا بدش را به زمان واگذار کن مُدردی محمد! برای
داوری خواستن نیامده‌ام، برای خدا حافظی آمده‌ام. اگر می‌توانی، دعایت
را بدرقه‌ی راهم کن نه قضاوت را.
- نظرم را می‌گویم، دعا هم می‌کنم. سر نماز هم دعایت می‌کنم.
خدا نگهدار!

آلنی، دست مُدردی محمد را بوسید، و ماند.

...

- 'دردی محمد! اجازه می‌دهی مارال را ببینم؟

- شوخی می‌کنی آلتی.

- نه... خیلی هم جدی می‌گویم. من، چند سال نمی‌بینمش.

- چه فرق می‌کند آلتی؟ سنت، سنت است؛ ده روز و ده سال

ندارد. همه چیز را که نمی‌شود يك شبه خراب کرد. این که دیگر يك رسم

یموتی نیست نا شما نیمه گو کلانی‌ها بخواهید لگد مالش کنید. این رسم

همه‌ی صحراست. تازه، همین کاری که تو داری می‌کنی، خودسرانه و

بدون تأمل، فقط به خاطر اینکه آقاویلر از مرگ بچه‌ها ناراحت است،

تا سالهای سال اتحاد مردم یموت را از بین می‌برد. توو پدرت خواهید

دید که چه خونها ریخته می‌شود، و به جای شفا، چه رنجی به مردم اینچه

برون خواهید داد... اما... از همه‌ی این حرف‌ها گذشته، مارال می‌ماند

برای تو. مارال، زن توست، و تا روزی که تو زنده‌یی، زن تومی‌ماند؛

چه اینجا باشی چه هرجای دیگر.

- ممنونم 'دردی محمد! برایش کاغذ می‌نویسم. این که دیگر عیبی

ندارد. ها؟

- نه. بنویس!

- پدرم، وقتی می‌آید گنبد، آن را می‌گیرد و من آورد.

- یادت باشد که خودش هم باید بخواند! ماکه سواد نداریم. پس

چیزی ننویسی که نشود با صدای بلند خواند!

آلتی خندید، سوار شد و فریاد زد: مارال! پیش پدرم خواندن را

باد بگیر! این راشوهرت از تومی خواهد. خدانگهدار مارال! خدانگهدار

مادر مارال!

- خدا نگهدار آلتی...

آلنی، سینه‌ی مهتاب غمناکِ شب بلند را می‌شکافت و می‌تاخت.
صدای سم‌های اسبش طنین دلهره‌آوری داشت. شب آنقدر دشمن نیست
که سکوتِ شکست خورده‌ی شب. آلنی در پس هربوته، مرد خمیده‌بی
را می‌دید - با تفنگِ چخماق کشیده و پیشانی عرق کرده؛ و در قلب هر
سایه سایه‌ی جنبنده‌بی را، خنجر به‌خون^۱ تشنه نگه داشته...

- نه... هیچکس مرا نمی‌کشد. هیچکس پسر آق اوپلر اینچه‌برونی
را به‌خاک نمی‌کشد. هیچکس دختر بویان‌میش را عزا دار نمی‌کند. هیچکس...
صدای تاخت ملایم دو اسب.

صدا، نزدیک شد.

آلنی، سواران را نشناخت تا صدای یکی از ایشان بلند شد. این،
یاشولی آیدین بود؛ مردی که آلنی، سخن گفتن با او را به‌خاطر هم نمی‌آورد.
- خیر پیش! این وقتِ شب کجا می‌روی آلنی؟

- می‌روم شهر؛ می‌روم حکیم بشوم و برگردم.

- نه... این غیر ممکن است... غیر ممکن است...

- غیر ممکن‌ها را ممکن می‌کنیم یاشولی! صبر داشته باش!

- حیف از تو؛ حیف از تو - آلنی - که مرگ زودرسی را انتخاب

کرده‌بی.

- حیف از آن بچه‌هایی که زیر سایه‌ی درخت تو^۲ مردند، بی‌آنکه

حق انتخاب داشته باشند. برای آنکس که مرگ را انتخاب می‌کند جای

افسوسی نیست یاشولی! هم امشب، چند مشک آب، پای درخت مقدس بریز،

آیدین! بوی خشک شدنش می‌آید...

آلنی گفت و بر اسب چنان نهیبی زد که صدایش دشت را لبریز

کرد، و با این فریاد، داغ يك جواب دندان شکن را برای همیشه بر دل
باشولی آیدین گذاشت.

مرد همراه آیدین گفت: راهش را ببندم باشولی؟
- نه... خدا، وقتش که رسید، هر راهی را که مصلحت بداند، می‌بندد.



دیگر صدای گریه نمی‌آمد.

مرد جوان، کنار خرمن دور، از خواندن بازمانده بود و گوش سپرده؛
زیرا سوار غمگینی که به سوی سرزمین‌های ناشناخته می‌تاخت، سوکورانده
می‌خواند:

راه رفتنت میان گندم‌های سبز چه خوب است مارال!
سلام کردنت وقتی شیر می‌دوشی، چه خوب است مارال!
مرا که می‌بینی سواره می‌گذرم، صورتت را می‌پوشانی
پوشاندن صورت سرخ شده‌ات، چه خوب است مارال!



آلنی، همچنان که از حاشیه‌ی زمین‌های اوجاها - که بانگ خروسی
دور از اینجا برون بود - می‌گذشت، دور از چادر پالاز و آت‌میش،
در متن تاریکی اهستاد و فریاد کشید: آهای پالاز! آهای آت‌میش! بیدارید؟
پالاز - این اوجای همیشه مغموم مضطرب - پابره‌نه از چادر
بیرون پرید و فریاد زد: بیداریم. چه خبر شده آلنی؟

- من می‌روم تهران! می‌روم حکیم بشوم. پدر را تنها نگذارید!
اینچه برون‌ها دیگر با او نیستند... هیچکدامشان... خدا حافظ برادرها!
نعره‌ی لرزاننده و هراس‌انگیز پالاز برخاست: آلنی! آلنی!

اما آلنی، بیرحمانه تاخته بود و دور شده بود.
آت‌میش که تازه داشت از چادر بیرون می‌آمد، بهت‌زده اعماق

نارپکی را جستجو کرد و پرسید: رفت؟
پالاز، تنها سری به نشانه‌ی «آری» تکان داد و هیچ نگفت.
چشمانِ آتِ میشِ کم‌سال بر آب نشست و لبریز شد و اشک، سرریز
کرد.

- رفت؟ رفت؟ حتی ... حتی ...
سنگی‌تر بودن قلب، مسابقه‌یی بود میانِ آلفی و آقاویلر، نه میانِ
آلفی و برادرها...
آتِ میش، به آسانی گریست، و با صدا گریست.



صدای چرخ گاری چه کسی می آید؟

چه کسی هنوز بیدار است؟ چه کسی هنوز بیدار است و تمام شب،
بیدار خواهد ماند؟

چه کسی دروغ آرامش را باور می کند و باور خواهد کرد؟
این کیست که نمی تواند به گوش های خسته و بیتابش، نشنیدنِ
صداها را موهوم را بیاموزد؟

این کیست که جمیع مُخرده اصوات شب صحرا را تجزیه می کند تا
صدای دور دست سم اسبی یا صدای ناله ی چرخ های يك گاری قدیمی را
از لابلای صداها ی مبهم و مرموز شب بیابد و به آن بیاویزد؟

این کیست که می کوشد با دستهای لرزان خود، جمیع زمزمه های
شبانه را بشکافد تا در فراسوی آنها قامت بلند آرزوهای خویش را ببیند

که حکیمانه از راه می‌رسد و بساط عطر آگین به جزه می‌گسترده؟
این کیست که نمی‌داند کجای بسترش به ناهمواری خشکه‌خارهای
بیابان‌ها نیست، تا در آنجا، لحظه‌یی چشمان خسته از خلیدن تاریکی
را گرم کند؟

این کیست که گوش می‌خواهاند تا از رهگذر باد، مشوش سوال
کند: صدای چرخ‌های گاری چه کسی از دور می‌آید؟
آق‌اوایلر، زمان را گم کرده بود.

کی بود که رفت؟ کی باز خواهد آمد؟
شش ماه از سفر آلتی می‌گذشت؛ اما بر آق‌اوایلر، شش سال گذشته بود.



آق‌اوایلر، روز بعد از سفر آلتی، صبح زود، به بستن بارو مبنه‌اش
مشغول شد تا به چادر سیاه آلتی نقل مکان کند و مهید چادر کدخدایی
را به هر کسی که سودای کدخدایی داشت، واگذارد.

هیچکس چیزی نگفت - نه در موافقت و نه به قصد همانعت انگار
نه انگار که این آق‌اوایلر است که مسند کدخدایی را رها می‌کند؛ آق‌اوایلری
که سردست و هلمله کنان به چادر سپیدش آورده بودند و دعا کرده
بودند که تا آخرین روز زندگی‌اش، پاسدار مقام کدخدایی باشد و خوب
و بد اینچه‌برونی‌ها را قضاوت کند و اسباب آسایش و سربلندی‌شان را
فراهم آورد.

اینچه‌برونی‌ها چنان خونسردانه و بی‌عکس‌العمل از کنار چادر آق
اوایلر رد می‌شدند که گویی سرگرم يك خانه تکانی مختصر است.

مادر پالاز، گمگاه، باربردوش آق‌اوایلر جا افتاده‌ی رنجور می‌نهاد،
در سکوت و چنان آرام که گویی او نیز بکپارچه شريك در تصمیم سرسختانه‌ی

شوهرش بوده است.

آرپاچی - داماد آق اوپلر - از چادر خود بیرون آمد و بسته‌های بزرگ رختخواب و صندوق‌ها را جلوی چادر آق اوپلر دید. لحظه‌یی تأمل کرد و بعد تصمیم گرفت - هرچه بادا باد - به کمک آق اوپلر برود. پس، آرام و بیصدا به چادر کدخدایی نزدیک شد و بسته‌یی سنگین را برداشت و بردوش گذاشت، و خواست راه بیفتد که صدای فریاد آق اوپلر - که از چادر بیرون آمده بود و آرپاچی را باربردوش دیده بود - به آسمان رفت.

- کی^۱ از تو کمک خواسته آرپاچی؟ بگذار زمین و برو پی کارت! من بارم را روی دوش هیچکس نمی‌گذارم، و هیچ وقت هم نگذاشته‌ام. مگر روزی که به این چادر می‌آمدم - و اینها، اینچه‌برونی‌ها خواهش کرده بودند که بیایم - تو کمکم کردی که حالا خیال می‌کنی بدون دستگیری تو زمین می‌خورم و بلند نمی‌شوم؟ هاه؟

آرپاچی دانست که اگر باری از دوش آق اوپلر برنداشته، دست کم، فرصت صدور خطابه‌یی را به او داده است. این بود که بار را آهسته زمین گذاشت و تبسم کنان گفت: صُبحت به خیر آق اوپلر! خسته نباشی! - عاقبت به خیر! برو پی کار و زندگیت پسر جان! آدمیزاد، نه فقط روحش مسئول کاریست که می‌کند؛ بلکه جسمش هم مسئول است. اگر زورت نمی‌رسد تمام زمینت را شخم بزنی، فکر شخم زدنش را هم نکن؛ و آنقدر رند نباش که پیش خودت بگویی: «وقتی شروع کردم، دیگران را زیر کار می‌کشم و بهره و افتخارش را نصیب خودم می‌کنم»، فهمیدی؟

- بله آق اوپلر!

اما آق اوپلر، عرق می‌ریخت، عرق می‌ریخت؛ و آنقدرها که

گمان می‌کرد، قوی نبود. بسته‌های آخر را که می‌برد، چندبار در میانه‌ی راه کوتاه زانو زد و بارها را زمین گذاشت. نفسش تنگ شد و کمرش را درد، زیر حمله گرفت. با این همه، اینچه برونی‌ها با چشمان خود دیدند که آق‌اوبلر از هیچکس، حتی مادرپالاز، نخواست که يك بسته‌ی کوچک را از این سوبه آن سوبه‌برد؛ حال آنکه براساس سنت، حق داشت «پاوری» بطلبید و کار را آسان و سبک به انجام رساند. البته اگر در میان اینچه برونی‌ها، به جز آرپاچی، دوستی داشت که به ندای او پاسخ مثبت بدهد. سپید چادر بزرگ آق‌اوبلر مدت‌ها خالی ماند. نه بویان‌میش پیر و از کار افتاده می‌توانست در آن منزل کند، نه هیچکس دیگر. و حرف از انتخابات تاره هم نبود؛ چرا که داوطلبی برای که‌خدایی وجود نداشت تا انتخاباتی ضرورت داشته باشد.

بویان‌میش، چند روز بعد از خالی شدن منزل که‌خدایی، غمگین و دل‌مرده به مادر پالاز گفت: من چادر شوهرت را نخواستم. او آشکارا به من تهمت زد. و چنان زد که زبانم بند آمد. خودش می‌دانست که تهمت می‌زند. من می‌دانستم. دیگران هم می‌دانستند. فقط در چنین حالتی است که انسان از مقابله با وقاحت درمی‌ماند. دروغ خیلی بزرگ را نمی‌شود ثابت کرد که دروغ است. تهمت خیلی بزرگ را هم نمی‌شود به سادگی رد کرد. چطور ممکن بود من چادری را از او بخواهم که خودم به او بخشیده بودم؟ چطور ممکن بود من چادری را بخواهم که دختر من نئی آن زندگی می‌کرد؟ نمایش عدالت، عدالت نیست، و جنگ من با شوهر تو، جنگ مال و منال دنیا نیست، جنگ تن‌به‌تن هم نیست. من و شوهرت هیچوقت با هم اختلافی نداشته‌ایم؛ حالا هم نداریم؛ اما این آق‌اوبلر، هر وقت در تنگنا می‌ماند، برای خودش مخالف اعلم

می‌کند تا بتواند نعره بکشد و کسارش را به ضربِ نعره از پیش ببرد. برادر تو - بولوت - به خاطر همین آق‌اویلر کشته شد. نه به خاطر خودش، به خاطر فکرش که فکر مردمِ یموت بود. حالا هم، در این مساجرا، پای همان مردم در میان است: مردمی که چیزی را نمی‌خواهند و قبول ندارند. یا ثابت کُن که به دردشان می‌خورد و به حالشان مفید است. یا حرفِ شان را قبول کُن! تو ناگهان آدم دیگری شده‌ی و می‌خواهی زمین و گله‌ات را ببخشی و خودت را خلاص کنی؟ مُخب ببخش! چنین کار خیری که بهانه‌ی شر نمی‌خواهد. اگر گردن کلفتی و فریاد کشیدن و تهمت زدن، دردی را دوا می‌کرد، پس تو برای چه پسرَت را پی دوا و درمان فرستادی، مُرد؟ وقتی از خنجر استفاده کُن که با پُر نتوانی همان کار را، به همان خوبی انجام بدهی. مگر من از شوهرت چه خواستم؟ فقط خواستم به یادش بیاورم که نباید در برابر مردمی که به او نام‌ونشان بخشیده‌اند يك دندگی کند و بر سر حرفش بماند. او باید حرفش را پس می‌گرفت، و بعدها، آرام آرام، شرایط را برای سفر آلتی مُهبیا می‌کرد... مَلان که در تمام این مدت، در کنار پدر، و پابه‌پای او قدم زده بود و گوش داده بود، سرانجام گفت: پدر! تو آق‌اویلر را نمی‌شناختی که به او دختر فروختی. هنوز هم نمی‌شناسی. آق‌اویلر آسان نیست تا بشود آسان شناختش. چادر سفید که چیزی نیست، زمین و گله هم همینطور. آق‌اویلر، زیر انداز و پوستین تنش را هم می‌دهد اما از حرفش بر نمی‌گردد. حالا هم نگذار آن چادر خالی بماند. اینچه برون، بزرگتر می‌خواهد. آق‌اویلر، دیگر هرگز با شما کنار نخواهد آمد. اگر می‌توانید، برای خودتان بزرگتری پیدا کنید که نصف نصف شوهر من قدرت و ایمان داشته باشد...

بوهان میش، رنجیده از آنکه جواب دخترش به حرف‌های او، ذره‌بی

طعم دلجویی نداشته است، عصاره‌ان از مٔلان دور شد و به سوی چادر تنهایی خود رفت.

مٔلان، از فاصله‌یی فریاد زد: پدر! نگذار آن چادر خالی بماند! به هر قیمت که هست يك مرد پیدا کن و بفرست توی آن چادر! بویان میش، زیر لب غرید: هه! این رباباش که حالا ادای اربابش را برای من درمی‌آورد! يك مرد پیدا کن، يك مرد! بی‌آبرو!



مادر سارا بعد از مرگ سارادو روز و سه شب پای درخت مقدس ماند. بی‌خوراك و آب. زنهای اینچه برون هر چه کردند نتوانستند او را از درخت جدا کنند. چنان نعره‌هایی می‌کشید که درخت، برگریزان می‌کرد. برایش آب و خوراك می‌بردند، کاسه بر زمین وارونه می‌کرد و آب به خاک می‌سپرد. پای درخت می‌خفت، بیدار می‌شد؛ بیدار می‌شد، مویه می‌کرد، زار می‌زد، به التماس سخن می‌گفت: «درخت! من سارا را از تو می‌خواهم!» و باز، خواب او را برمی‌داشت و به دنیای سارای زنده می‌برد؛ سارایی که پابرهنه، گیس بافته، عرقچین بر سر، بلند جامه و خندان در لابلای بچه‌های بزرگتر از خود می‌دوید. بی‌آنکه او را به بازی گرفته باشند. و پس از دو روز و سه شب، در طلوع آفتاب سومین روز، مادر سارا را هم به خاک سپردند.

و نوماج - که گفته بود: «خدا داد، خدا گرفت» - گله به صحرا می‌برد، خاموش؛ و از خود می‌برید، و غروب می‌شد و می‌گذشت، شب می‌شد و می‌گذشت، و او به یاد نمی‌آورد که گله‌ی گوسفندان را آغلی باید، آبی باید؛ و صبح روز بعد، چوپان‌هایی دیدند که نوماج همچنان نشسته است، و گله جدا از نوماج، در دور دست صحرا می‌چرد، و گله آب می‌خواهد.

(- توماج! توماج! آهای توماج!

توماج، مات و بی نگاه بود و هیچ تکانی نمی خورد.

- توماج! خوابی یا بیداری؟ گله‌ی تو تشنه است. گوسفندهایت همه

هلاک می شوند.

توماج، مثنی خاک برمی داشت و دیوانه‌وش بر سر می ریخت.

چوپان، وحشت زده به او نگاه می کرد و کمی عقب می نشست.

- توماج! خدا به تو رحم کند! چرا این کار را می کنی؟ توماج!

برادر! صدایم را می شنوی؟ مرا می شناسی توماج؟)

و آق اوایلر- که شبی توماج را بی ایمان ترین مرد صحرا خوانده

بود- زیر لب می گفت: کاش که خداوند، خرده ایمانش را حفظ کند!



توماج نتوانست مرگ را برگزیند؛ زیرا که جنون، امکان انتخاب

را از او گرفته بود؛ اما بیش از پنج سال، آواره، صحرای پهناور را از این

سوتا آن سوطی کرد، خاک بر سر ریخت؛ خندید، گریست، اسباب اندوه

دیگران شد، و با لقمه نانی و کوزه‌ی آبی که کنار او می گذاشتند، زنده ماند

تا همچون خاری به چشم یا شولی آیدین فرو برود. توماج، مظهر ایمان

به خدای ملا آیدین بود؛ خدایی که در مهمانی هایش، کودکان شادمانه

آواز می خواندند و به هنگام خستگی سربازانوی مهماندار مهربان خویش

می گذاشتند...



اینچه برون‌ی‌ها، علیرغم درد و مرگ، هنوز، بعد از کار روزانه جمع

می شدند جلوی چادر عثمان چایچی و درباره‌ی مسائل صحرا سخن می گفتند،

و بیش از هر چیز درباره‌ی آق اوایلر.

- بیچاره عقلش را از دست داده، دائماً می‌رود بالای آن تپه می-
 نشیند و باخودش حرف می‌زند.
 - اوهم شده مثل توماج.
 - بدتر از توماج!
 - مثلاً پسرش را فرستاده حکیم بشود. هنوز نمی‌داند که بموت‌ها
 با نوکر غریبه‌ها چه می‌کنند.
 - سلام! حالت چطور است عراز دزدی؟
 - بد، خیلی بد، این پا درد مرا می‌کشد.
 - چشم تو چطور است خان اوغلان؟
 - درد می‌کند آی دوغدی؛ خیلی درد می‌کند، جایی را هم نمی-
 بینم.

حاج بردی، خندان گفت: غصه نخور پسر جان! آلتی برمی‌گردد
 همه‌ی دردها را دوا می‌کند!
 - می‌خواهم سر به تنش نباشد. شفا را خدا می‌دهد نه بنده‌ی نااهل
 خدا.

ملا آیدین از راه رسید. همه به احترام او تکانی خوردند و سلامی
 کردند. پاشولی، با چشم، آی دوغدی را فراخواند. آی دوغدی برخاست
 و به او پیوست. آیدین و آی دوغدی، قدم زنان از جمع دور شدند، همه
 در سکوت، نگاه کردند. همه می‌دانستند وقتی ملا آیدین پیچ‌پچه می‌کند،
 چیزی در مُشرف وقوع است که کینه‌مندان را لذت می‌بخشد.
 ملا آیدین گفت: آی دوغدی! برای چمدان سفید، فکری بکن!
 بازیگانه کودکان شده است.
 - چه فکری ملا؟ چه کسی حاضر است مقام کدخدایی را قبول کند،

که مختصری لیاقت هم داشته باشد؟

- هیچکس نیست که لیاقتی نداشته باشد؛ اما خیلی‌ها هستند که برای کدخدایی، کامل‌اند، و دیگران هم قبولشان دارند؛ بی‌تعارف، مثل خود تو.

- هه! از ما بگذر یاشولی! این دام را پیش پای بچه‌ها پهن کن که زود گول می‌خورند، و با يك تکه نان قندی می‌توانی دنبال خودت راه بیندازی شان! از ما بگذر یاشولی، و کاری نکن که وقتی از کنارت رد می‌شوم مجبور باشم نگاهم را بدزدم و سرم را به جانب دیگری بگردانم. بازی کردن با آی دوغدی‌ها همانقدر دردسردار که بازی کردن با اوجاها. از اینها گذشته، حالا که همه لیاقتی دارند، از جمله خود تو، از هر دو دست کمک بگیر. و با هر دست يك هندوانه بردار! هم کدخدا باش هم یاشولی! مقام کدخدایی که فاسدت نمی‌کند. ها؟

آی دوغدی، تند و تند، حرفهایش را زد، و بعد، بی‌خدا حافظی به راه افتاد و از یاشولی دور شد.



آق‌اوایلر، دیگر، غروب‌ها نمی‌رفت کنار چادر چایچی بنشیند و با مردم اوبه‌ی خود حرف بزند. دیگر سراغ تك تك بچه‌ها را از مادر پالاز نمی‌گرفت تا نشان بدهد که مهر يك يك بچه‌ها را در دل دارد. دیگر احوال خان‌اوغلان را - که دائماً از چشم درد فریاد می‌کشید و به خود می‌پیچید - نمی‌پرسید؛ و احوال نازلی را که بی‌هیچ دلیل آشکاری روز به روز لاغرتر می‌شد و شده بود مثل نی چوپان‌ها؛ و احوال عراز دردی پیر را که زمینگیر شده بود و خودش را می‌کشید روی خاک تا برسد جلوی چادر عثمان، و از آب و زمین و ملخ و موش و خیانت اوجاها حرف بزند.

آق اوپلر، به ظاهر، احوال هیچکس را نمی‌پرسید؛ اما زیر لب به مادر پالاز می‌گفت: اگر کسی نیست که به درد این خان‌اوغلان بدبخت برسد و خودش هم نمی‌خواهد برود گنبد، به‌او بگوسری به‌ملای داش برون بزنند. این ملا، در خفا، از گوکلانها دواي چشم درد می‌گیرد! به این مردك احمق. این عراز دردی پرمدعای دنیا دار بگو اینطور ولو نشود روی خاك. خاك اینچه برون نم دارد و پادردش را بیشتر می‌کند. البته از قول خودت بگو نه از قول من! به شیرجان هم بگو به نازلی گوشت تازه بدهد. شاید گوشت تازه، جاقش کند. دوتا بره‌ی سر حال بده به آریاچی ببرد برای شیرجان شاید نخواهد بره‌های خودش را سر برهد...

آق اوپلر - که دیگر، غروب‌ها نمی‌رفت کنار چادر عثمان - می‌رفت صحرا، روی يك تپه‌ی كوچك می‌نشست و به کوره‌راه‌های خاکی باریکی که چون رگ از همه‌ی تن صحرا می‌گذشت و به طرف گنبد می‌رفت، خیره می‌شد.

مدتها به دور دست جاده‌های غبار آلود بی‌رهگذر نگاه می‌کرد؛ و - نتیجت داشت که زیر لب، چیزهایی به خود می‌گفت.

شبه‌ها، غالباً بلند می‌شد؛ از چادر بیرون می‌آمد، زیر نور ماه قدم می‌زد، و به صداهای صحرا گوش می‌سپرد. بر می‌گشت و به مادر پالاز - که چشم انتظار بود - می‌گفت: صدای چرخ‌های گاری را می‌شنوی؟ این وقت شب، کیست که به طرف اینچه برون می‌آید؟

- من صدایی نمی‌شنوم، آق اوپلر!

- چطور نمی‌شنوی؟ پرت که نمی‌گویم.

ملائن عاجزانه می‌گفت: شاید عابری باشد. خیلی‌ها با گاری از

کنار اینچه برون می‌گذرند.

اما، هیچکس نبود. هیچکس به سوی اینچه برون نمی آمد و از کنار اینچه برون - نیمه شبانه - نمی گذشت.



گوکلانهای با تجربه می گفتند: «سرنوشتِ فروافتادن در مهلکه، زمانی برای يك گرگ، مسلّم می شود که از گله ی گرگها جدا شود.» و این حقیقت داشت که «گرگ تنها»، در اعماق قلبش، میلی اوج گیرنده و دائمی به اجتماع گرگها داشت - میلی که چون مار نیمه جان، پیایی سرکوب می شد و باز سر بر می داشت.

انسان، تنهایی را انتخاب نمی کند؛ بلکه در شرایطی، تنهایی به انسان تحمیل می شود.

آق اویلر، درد دل خود می گفت: یکی برای آنکه نفت و شکر بگیرد، گندم و گوسفند می دهد، و یکی برای آنکه چیزی بسیار عزیزتر و عظیم تر از نفت و شکر بگیرد، چیزی بسیار عظیم تر و عزیزتر از دست می دهد. آن چیز، برای من، با دیگران و در میان دیگران زیستن است. و چنین باد، که مطاع، گران نخریده ام.

و پنج ماه و ده روز از رفتن آلنی می گذشت.



پالاز، شش روز بعد از سفر آلنی، از سر زمین به «اوبه» آمد. دیر آمد، خیلی دیر، و عمداً در آمدن پرعیز کرد؛ چرا که توقع داشت آق اویلر به دیدن او برود و از آنچه کرده با او سخن بگوید و دلائل و شرایط چنان اقدام ناگهانی و برق آسا را بیان می کند؛ اما آق اویلر، گویی پالاز و آت میش را به کلی از یاد برده بود.

پالاز به چادر آق اویلر رفت و سراغ پدر را گرفت.

مادر پالاز گفت: برای خودش جایی پیدا کرده! می‌رود نوك آن تپه می‌نشیند و زانو‌ها را در بغل می‌گیرد. کسی را نمی‌بیند و با هیچکس حرف نمی‌زند. هنوز يك هفته هم از رفتن آلنی نمی‌گذرد؛ اما گمان که آق‌اوایلر، چشم به راه اوست. آلنی گفت «شاید چند سال طول بکشد.» فکرش را بکن! یعنی اینطور، چندماه راهم تاب می‌آورد؟ ها؟

پالاز، بر فراز تپه رفت، جوشان، و نشست صدایش را بلند کرد. - پدر! تو حتی با من مشورت نکردی. حتی به من خبر ندادی. خودسرانه و بدون نظرخواهی از دیگران. من، برادر بزرگ آلنی، حق نداشتم بدانم که او می‌خواهد چکار کند؛ که تو می‌خواهی او چکار کند؟ حق نداشتم؟

- نه... هیچکس حق نداشت. من، به تنهایی تصمیم گرفتم و به- تنهایی اقدام کردم- خودسرانه و بدون نظرخواهی. این روزها، وقتی خبری را از سرچشمه‌اش شنیدی، شريك تمام ماجراهایی هستی که آن خبر به دنبال می‌آورد. هیچکس آنقدر شهامت ندارد که بگوید: «پالاز، تصادفاً آنجا بود، و خبر را هم تصادفاً شنید؛ بنابراین او شريك مجرم نیست»؛ بلکه همه می‌گویند: «پالاز در ایجاد واقعه با پدرش همدست بود. آق‌اوایلر و پسر بزرگش، و پسر کوچکش- که کاری جز شر به پا کردن ندارد- دست به دست هم دادند و آلنی را فرستادند به نوکریِ فارس‌های ترکمن کُش.» من، تو و آت‌میش را برکنار نگه داشتم، و دلم هم می‌خواست که این کار را بکنم. من باید به تنهایی مسئول عواقب تصمیمی باشم که به تنهایی گرفته‌ام...

پالاز گفت: پس انتظار نداشته باش که من پشت آلنی بایستم و یابه خاطرش سینه سپر کنم. من از چیزی که نمی‌دانم چیست و به من هم ارتباطی

ندارد، دفاع نمی‌کنم پدر!

- خدا! پشت و پناه آلتی ست، پالاز! تو چکاره‌یی که بخواهی پشت

او بایستی و به خاطرش سینه سپر کنی؟

پالاز، دلسوخته فریاد زد: من برادر او هستم، آق اوایلر! و اگر

برادر به برادر تکیه نکند، به چه کسی می‌تواند تکیه کند؟

- صدايت را بياور پايين! تو که به این خوبی لالایی بلدی، چرا

خشم را نمی‌خواه بانی و منطقی فکر نمی‌کنی؟ هاه؟ تو اگر می‌دانی که

تکیه‌گاه برادر: برادر است، چرا می‌گویی که به خاطر آلتی سینه سپر

نخواهی کرد؟ تو، آق اوایلر را تهدید می‌کنی پسر؟

- کاش که می‌توانستم تهدید کنم. کاش که می‌توانستم کنار اینچه

برونی‌ها بایستم و راه را بر آلتی ببندم و برش گردانم. کاری که تو

کردی، برای قبیله‌ی یموت خیلی زود بود. این میوه‌ی کال، اینچه برون

را مریض‌تر خواهد کرد و آلتی را خواهد کشت...

- پالاز اوجای یموتی! بشنو که چه می‌گویم، و از یاد نبر! دلم

می‌خواهد روزی که آلتی، حکیم بر می‌گردد، تو، به خاطر آنکه نشان

بدهی به آنچه حالا گفתי، اعتقادی تردیدناپذیر داری، و حاضری به خاطر

اعتقادت، حتی برادری را از پای درآوری - چرا که ایمان، مهم‌تر از

برادری ست - اولین کسی باشی که جلوی او قد علم می‌کنی و برای او

خنجر می‌کشی. دلم می‌خواهد خنجر تو را در قلب شکافته‌ی برادرت

ببینم و باور کنم که یموت‌ها هنوز هم به قدر صدسال پیش، با اعتقاد و

متعصب‌اند. اما اگر آلتی آمد، و تو، نه به خاطر يك اعتقاد، بلکه فقط

از ترس اینچه برون‌ها، به سلامش جواب ندادی و دودوزه بازی کردی،

بدان که اینچه برون، مردی بزرگتر از آلتی ندارد، و راه آلتی، راهی

ضدِ ترکمن نیست. و تو، باید که تکیه گاهش باشی. یا زدن، بدونِ تردید، و یا همصدایی با آلنی راجانشینِ تردید کردن. این شرطِ راقبول می کنی یا لاز؟ فکر کن، حرفم را بفهم، و بعد جواب بده!

...

...

- قبول می کنم پدر! گرچه من اهل خنجر کشیدن و سینه دریدن نیستم.

- و با قبول این شرط، اگر خنجر کشیدی، و آلنی ایستاد و نگاه کرد تا بزنی؛ ایستاد و نگاه کرد تا ببیند این جنگ، واقعی ست یا نه، و در دفاع از چیزی که با خودش به صحرا آورده، لحظه بی تردید و دودلی نشان داد، و نشان داد که متزلزل و کم اعتقاد است، بزنی! بزنی و تردید نکن! اما اگر مثل يك ترکمنِ خوبِ مؤمن با تو درافتاد، و حاضر شد برادری را فدای ایمانش کند و نشان داد که با تمام وجودش برای دفاع از چیزی که عزیز است به میدان آمده، تو باید که تکیه گاهش باشی و پشت او را خالی نکنی. این شرط را هم قبول می کنی؟

- بله پدر.

- گندم های چطور است؟

- خیلی کم دارد. نمی توانم درو کنم.

- يك روز، آسمان هم تلافی می کند. چنان آفتابی بشود که گندم

سبز بسوزد. آت میش چکار می کند؟

- غصه می خورد. از اینکه آلنی رفته خیلی دلگیر است.

- عیب ندارد... عیب ندارد...

آق اوایلر، ناگهان از دنیا بُرید و به خود فرورفت. به دور دستها

خیره شد و زپرلب گفت: يك شب، صدای چرخ‌های گاری‌اش را می‌شنویم که نزدیک می‌شود: يك گاری پُر از دوا! می‌آید، بساطش را پهن می‌کند، و بچه‌های اینچه‌برون می‌ریزند دورش...

آقاویلر، مدت‌ها خیره ماند، و بعد به‌خود بازگشت.

- ببینم! با شما خداحافظی نکرد؟

- چرا پدر؟ اما از راه دور. شب، صدای آوازش را شنیدیم. فکر کردیم با ما کاری دارد و به‌چادر ما می‌آید. من آمدم بیرون و نگاه کردم. آلنی فریاد کشید: «برادرها! من می‌روم تهران که حکیم بشوم.» و بعد، رفت. من، دست‌کم، سایه‌اش را دیدم؛ اما آت‌میش هیچ چیز ندید و گریه کرد.

آقاویلر گفت: عجب دلی دارد این آلنی. از سنگ، سخت‌تر است.

- برای يك حکیم، این خوب است که دلی سخت‌تر از سنگ

داشته باشد؟

- برای حکیمی که بخواهد بدون کمترین ترحم، ریشه‌های درد

را از توی وجود بچه‌ها بیرون بکشد و از گریه‌ها و ناله‌های دلسوزانها

نترسد، بله... خوب است و لازم است...



آقاویلر، آینده را با معیارهای حال قضاوت می‌کرد؛ و باور

نداشت که قلب سنگی، تنها نسبت به ریشه‌های عینی درد، سنگی نیست،

بلکه نسبت به بسیار چیزها که در رابطه با درد است نیز می‌تواند سنگی

باشد.

آقاویلر از آلنی تصویری ثابت داشت که هیچ‌چیز در دنیا ثبوتِ

آن را مخدوش نمی‌کرد.

آق اوپلر، آلتی حکیم را همان آلتی ساده‌ی مصمم می‌دید، به-
اضافه‌ی یک‌گاری پُر از دوا. آق اوپلر نمی‌دانست که زمان با آلتی چه
خواهد کرد و از او چه خواهد ساخت؛ و نمی‌دانست که در آن سوی صحرا،
کسانی با اندیشه‌های نو - بسیار توتر از اندیشه‌های اوجاها - به‌پا
خاسته‌اند تا مسیر آب را از سرچشمه‌اش تغییر بدهند، و اگر ضرورت
داشت، کوه‌های برف‌اندود را نیز به‌خاطر آبها، جابه‌جا کنند...



روزها، هفته‌ها و ماه‌ها، به‌کُندی آبی که پاییزان، قره‌چای را
می‌پیمود - و به‌راستی به‌نظر نمی‌رسید که در گذر باشد - می‌گذشت. از آلتی،
گهگاه، خبرهایی می‌رسید: نامه‌هایی کوتاه برای آق اوپلر، و کوناhter
برای مارال؛ اما این نکته را برای مارال، به تکرار داشت که «وقتی
خواندن و نوشتن یاد گرفتی، خبرم کن تا نامه‌های بلند بالایی برایت
بنویسم، مارال! و آق اوپلر، دلش به‌درد نمی‌آمد وقتی این کلمات را
می‌خواند:

«مارال! حرف، بسیار دارم؛ اما فقط برای تو. فقط برای آنکس
که می‌خواهد فردا و فرداها، در کنار شوهرش، جنگی سخت را آغاز کند،
پیش ببرد، و شاید در کنار شوهرش، جوان کشته شود. مارال، حرف،
بسیار دارم. خواندن و نوشتن را نزد پدرم یاد بگیر. آنچه می‌توانم و
می‌خواهم برای تو بنویسم، چیزی است که متعلق به‌توست نه هیچکس دیگر،
حتی پدرم...»



هنوز خیلی به‌طلوع مانده بود. مادر پالاز بیدار شد و گوش سپرد.
صدای نفس‌های مردش را نشنید. چرخید و همه‌جای چادر را نگاه کرد.

حتی برای نماز هم زود بود. مادر پالاز، از بیرون، صداهایی را شنید.
برخاست و به کنارِ درِ چادر رفت. آق اویلر، نمد براسب می‌نهاد.
- کجا می‌روی آق اویلر؟

- خوابم نمی‌برد. می‌روم سری به پالاز بزنم.

- این وقتِ شب؟ آنها خواب هستند.

- خوب بیدار می‌شوند. خواب‌اند؛ نمرده‌اند که.

- خبری هست؟

- هیچ خبری نیست. برو راحت بخواب، مادر پالاز!

...

...

- آق اویلر!

- بله؟

- می‌توانم سوآلی بکنم؟

- البته. تو هرچه بخواهی می‌توانی بپرسی... همیشه...

- از آن میش دلگیری؟

- باشم. نمی‌کشمش که.

آق اویلر سوار شد و اسب را به آرامی هی کرد. اسب، انگار که
مقصدِ شبانه‌ی مرد را می‌دانست. آق اویلر جدا بود - از کوره راه و
شب. اما تاریکی در او نشسته بود.

... برادر، برادر را نمی‌کشد. هیچکس نمی‌تواند آنها را جلوی

هم بگذارد. بچه‌های من؟ نه... هیچکس جرئت نمی‌کند خنجر پالاز را
برای کشتنِ آلتی تیز کند. همه‌شان می‌دانند که من چه بلایی بر سرشان
می‌آورم. اینچه برون را به آتش می‌کشم...»

۱- پالاز دیوانه! تسو چطور توانستی دست روی برادرت بلند کنی؟ چطور توانستی؟

- تو گفتی پدر، تو خواستی!

- من گفتم؛ اما تو چرا این کار را کردی؟

- ایستاد و نگاه کرد، پدر!

- پس می خواستی چکار کند؟ او که نیامده بود بجنگد؛ آمده بود شفا بدهد.

- زهر همه ی حرف های نزن پدر! برای شفا دادن، باید می جنگید. مجبور بود بجنگد. پشت سر من، تمام اینچه برونی ها آماده ی کشتنش بودند، و پشت سر اینچه برونی ها، تمام قبیله ی بموت. تو آن جمعیت را نمی دیدی، پدر؛ اما من خوب می دیدم و صدای فریادهایشان را می شنیدم. آنها تکه تکه اش می کردند. نوکر شهری باید بمیرد... آلفی اگر زنده می ماند، با دواهایش بچه های ما را ذلیل و اقلیج می کرد. آنوقت، فارس ها، راحت می آمدند و زمین های ما را می گرفتند، شیر گاومیش های ما را می دوشیدند، و بیه زنده های ما بند نگاه می کردند...
- این حرفها همه اش دروغ است، دروغ...

- دروغی که این همه آدم باورش دارند، چیزی از راست، کم ندارد

پدر!

- لا اقل باید می گذاشتی يك ماه کار کند.

- برای آنها يك ماه و يك سال هیچ فرقی نداشت، پدر! اگر

می گذاشتیم پایش را توی اوبه بگذارد، مجبور بودیم با او کنار بیاییم، و در این صورت شکست خورده بودیم.

- اما تو باید می گذاشتی يك اینچه برونی دیگر این کار را بکند

من با دنده‌انهایم نکه نکه‌اش می‌کردم و دلم آرام می‌گرفت؛ اما حالا با تو چه کنم، چه کنم، چه کنم پالاز؟

- هرچه می‌خواهی بکن، پدر! من فقط اطاعت کردم. از تو اطاعت کردم... و به قولی که داده بودم وفا کردم...

- آخ... آخ... کاش که می‌گذاشتی ببینمش. کاش که فرصت می‌دادی احوالش را بپرسم. کاش امانش می‌دادی که يك شب، فقط يك شب با من و مادرش باشد... کاش اجازه می‌دادی مادرش را ببیند... پالاز! تو بیرحمی، تو خیلی بیرحمی...

- پدر! توانم انتظار داشتی من به آلتی رحم کنم؟ آلتی آنقدر ضعیف بود که احتیاجی به ترحم من داشته باشد؟ مگر قرار نبود که ما با قلب‌های سنگی به جنگ با چیزی که قبولش نداشتیم برویم؟ مگر توبه سنگی بودن قلب آلتی افتخار نمی‌کردی؟ هاه؟

- خدا لعنت کند پسر... خدا لعنت کند!

آق‌اوایلر، جلوی چادر پالاز و آت‌میش از اسب پیاده شد. اسب را می‌بست که صدای پالاز بلند شد: کی آنجاست؟

در صدای خوابناك پالاز، مهربانی و آرامش بود؛ و این صدای همچون پرتو باریکِ نوری به قلب تاریك آق‌اوایلر تابید و بنای سیاه اضطراب‌هایش را فرو ریخت.

- منم.

- چه خبر شده پدر؟

- خبری نیست. خوابم نمی‌برد، آمدم اینجا.

نمد چادر کنار رفت و پالاز بیرون آمد.

- سلام پدر! از چیزی ناراحتی؟

- گمان نمی‌کنم.

- از آلنی خبری رسیده؟

- ازش بی‌خبر نیستم. درجایی به اسم اداره‌ی صحَّیه مشغول شده. پیش بك طبیبِ اسم و رسم دارهم شاگردی می‌کند. فعلاً مانده‌گار است.

پالاز و آق‌اویلر به‌داخل چادر رفتند. آت میش در بسترش بود، بیدار و نیم‌نشسته.

- سلام!

- سلام آت‌میش! حالت چطور است؟

...

- پرسیدم «حالت چطور است؟»

- خوب نیستم.

- چه دردی داری؟

...

- پرسیدم «چه دردی داری؟» مسی‌آیی اینچه‌برون و به‌دیدن من نمی‌آیی. حتی به‌مادرت هم سر نمی‌زنی. می‌دانی چند ماه بود تورا ندیده بودم؟

آت‌میش برخاست، از کنار پدر به‌نرمی گذشت، و از چادر بیرون رفت. خط افق پیدا بود. نسیمی سرد، خبر از نزدیکی صبح می‌داد، و شب، زنگ عوض می‌کرد.

صدای جیرجیرك‌ها فرو می‌نشست

ستارگان، کم‌بُنیه می‌شدند.

آق‌اویلر از پالاز پرسید: او چه دردی دارد؟

- نمی‌دانم. چندبار آمده اینچه برون...

- می‌دانم؛ و پیش من نیامده. رفته کنار چادر عثمان نشسته و به حرف‌های احمقانه‌ی آنها گوش کرده؛ به حرف‌های آدم‌هایی که حتی به سلامش جواب نمی‌دهند و به گفته‌ی یاشولی آیدین، او را «بزدلِ زورگوه» می‌شناسند...

- بله... از آن بار اول که از اینچه برون برگشت اینطور شده. مثل توماچ. يك حرف را ده بار می‌گویم تا می‌فهمد. خیلی کوبیده شده.
- پس بیخود نبود که آمدم. آهای پسر! بیا اینجا ببینم! اگر حرفی داری، بزن! چرا فرار می‌کنی؟ چرا پنهان می‌شوی؟
آت‌میش، سربه‌زیر آمد و سربه‌زیر ایستاد.
- فکر شرم‌آوری نوی کله‌ات هست؟

- چرا اینطور خیال می‌کنی؟
- اگر نیست، سرت را بلند کن و فریاد بکش! صدای محکم بلند، از ایمان و اعتقاد خبر می‌دهد. فقط ترسوها، دزدها، دروغگوها و خائنان سرافکنده و سربه‌زیر هستند. مرد، با چشم و دهانش یکجا حرف می‌زند.
آت‌میش آهسته سر بلند کرد و نگاه به نگاه پدر دوخت. که در تیرگیِ دمِ صبح، روشناییِ کرمِ شبتابی را داشت.

- دوره‌ی اوجاها تمام شد؛ و تو تمامش کردی پدر!
- فقط همین؟ تو غمِ «دوره‌ی اوجاها» را داری؟ سعادتِ مردم صحرا برایت اهمیتی ندارد اما عظمت اوجاها برایت مهم است؟ مرگِ بچه‌هایی که فردا باید علمِ عدالتخواهیِ ترکمن‌ها را به دوش بکشند و صدای ما را به گوش دنیا برسانند، غصه دارت نمی‌کند اما رها کردن کدخدایی يك ده و بران، دیوانه‌ات می‌کند؟ تو دلت می‌خواهد از بزرگان اوبه‌ی

اینچه برون باشی؟ هاه؟ اینچه برون مریض دم مرگ؟

- نه... اما اینطور افتادن را دوست نداشتم.

- کدام «افتادن» پسر؟ مگر عقلت را از دست داده‌یی؟ تازه اول ایستادن و اول کارماست؛ مگر اینکه ما يك اوجای ضعیف و بزدل در میان خودمان داشته باشیم...

- تو قوی و محکم بودی که از چادر سفیدت بیرون رفت کردند؟

- بیرون رفتن کردند؟ کی کرد؟ کی کرد؟ چه کسی در تمام قبیله‌ی یموت،

دل این را دارد که يك اوجای مؤمن و درستکار را از چادرش بیرون کنند؟ کجاست آن کسی که به من گفته: «آق اوایلر! از چادرت بیاب برون! چرا که در حق مردمی که به تو بزرگی داده‌اند بد کرده‌یی!»؟ هاه؟ من خودم خواستم که چادر سفید را خالی کنم؛ فقط خودم. اگر آنها مرا بیرون کرده‌اند، چرا يك نفر رانمی‌برند به جای من توی آن چادر بنشانند؟ چرا يك نفر پیدا نمی‌شود که داوطلب کدخدایی اینچه برون باشد؟ من می‌دانم چرا؛ برای اینکه اینچه برون، بدون آق اوایلر، هیچ چیز نیست. برای اینکه اینچه برونی‌ها همه‌شان از مردی افتاده‌اند.

- يك روز، چنان قدرتی نشانت بدهند که در خواب هم ندیده

باشی.

- قدرت؟ مرا از قدرت اینچه برونی‌ها می‌ترسانی؟ این درست مثل

آن است که مرا از عروسی پالاز و بچه دار شدن صاچلی بترسانی، پسر جان! مگر من از اینچه برونی‌ها، از یموت‌ها، و از همه‌ی ترکمن‌ها، جز اینکه قدرت داشته باشند چه می‌خواهم؟ برای من، «قَره‌اوی» نشین ساده‌ی يك اوبه‌ی سلامت و نیرومند باشم بهتر است یا ربیس و بزرگتر يك اوبه‌ی مریض ضعیف - که دائم صدای شیون مادرهای بچه مرده‌اش به‌هواست؟

مراکنار پیرمردهای صدساله به خاک سپرند بهتر است یاکنار بچه‌های يك ساله و دوساله؟ کنار کورها، افلیج‌ها، دیوانه‌ها؟ بله؟ من بیشتر از هر کسی دوست دارم که يموت‌ها قدرت داشته باشند؛ دست کم بیشتر از این آی‌دوغدی زبان‌باز و آن آسیلان خرفت و آن پدر بزرگ لاف‌زن و خیالباف شما؛ اما به شرطی که این قدرت از شعورشان سرچشمه گرفته باشد؛ والا گاو‌میش‌های من، زورشان ده برابر بیشتر از آدم‌هایی مثل آی‌دوغدی و آسیلان است...

آت‌میش نوجوان، فروکش کرد و نرم نشست. درد ازدلش رفته بود. زخم، مانده بود. حال دیگر نمی‌خواست با آق‌اوبلر بجنگد؛ از او اسحله می‌خواست تا با دشمنانش دست‌وپنجه نرم کند.

- پدر! مردم می‌گویند که تو به آنها خیانت کرده‌یی، و زیر همه‌ی قول و قرارهایت زددیی. توشده‌یی يك‌نیمه‌گوکلان نیمه‌فارس، و دیگر يموت نیستی.

- این حرفها را مردم می‌زنند؟ کدام مردم؟ تو اسم آن چند نفر بی‌کاره را که غروب‌ها جمع می‌شوند جلوی چادر عثمان چای فروش، می‌گذاری «مردم»؟ مردم آنهايي هستند که اگر نمی‌توانند قدمی به‌خیر و صلاح خودشان بردارند، لااقل می‌توانند فکر کنند. می‌توانند بشنوند و بعد قضاوت کنند، نه قضاوت کنند و بعد، خود را به‌کری بزنند. تو ماچ را نگاه کن! او، مثلاً یکی از مردم است و از مخالفان راه و رسم من. ببین به‌چه روزی افتاده. گرگ. یازده گوسفندش را پاره‌پاره می‌کند و او نمی‌فهمد. حالا هم خاک بر سرش می‌ریزد و زار می‌زند: «خدا داد، خدا گرفت!» می‌بینی پالاز؟ برادرت حرف‌چهارتا اینچه برونی را که می‌گویند «آق‌اوبلر، نیمه‌گوکلان و نیمه‌شهری‌ست، باور می‌کند؛ اما باور نمی‌کند که آق

اوایلر، همه چیزش را به بچه‌های اینچه‌برون بخشیده تا آنها را وادار کنند که به زندگی و سلامت خوشان فکر کنند... آت‌میش اوجای کم عقل! تو که این حرف‌ها را می‌شنوی و باور می‌کنی، دست کم به من بگو چه فرقی میان یموت و گوکلان وجود دارد که به این همه درد و عذاب بیارزد؟ بگو، تا من که از روز اول این فرق و اختلاف را نفی و انکار کرده بودم، بفهمم و حرفم را عوض کنم. این خط را ما خودمان کشیده‌ایم - بی‌خود بی‌جهت. مگر عمو تو آفشام، همین الان در بین گوکلانها زندگی نمی‌کند؟ مگر عمو زاده‌های تو گوکلانی نیستند؟ چه فرقی بین تو و آنها، بین آنها و این ناری‌ساخلا - که اینقدر به یموت بودنش می‌نازد - وجود دارد؟ هاه؟ - تو، به هر حال، به این مردم - چه خوب باشند و چه بد - پشت کرده‌ای. از حرف‌هایت می‌شود فهمید.

- اینطور نیست آت‌میش، هاورکن! من هرگز در تمام عمرم تا این حد به آنها نزدیک نبوده‌ام. اگر نمی‌بینند و نمی‌فهمند، یا منافع‌شان اقتضا نمی‌کند که ببینند و بفهمند، گناه من چیست؟ فریب دادن آنها و راضی کردن‌شان که کاری ندارد. من برای آنکه نزدیک آنها بمانم مجبور شدم رو به روی‌شان بایستم. می‌فهمی آت‌میش؟

- بله پدر!

- حالا من به تو چیزی را می‌گویم که باید به این «مردمت» بگویی! بگو که آق اوایلر، سالها پیش از این، گفته است که يك ابرانی و يك ترکمن است، نه یموت، نه گوکلان. هنوز هم بر سر حرفش ایستاده است و از این حرف، مرده‌اش هم بر نمی‌گردد. يك ترکمن، برای همه‌ی ترکمن‌ها کار می‌کند، به همه‌ی ترکمن‌ها یاد می‌دهد، و از همه‌ی ترکمن‌ها یاد می‌گیرد، و تا وقتی گوکلانها، بیشتر از ما می‌دانند، من احساس شرم

نمی‌کنم که از آنها بپرسم و جواب پرشستم را از آنها بخواهم، و يك ايراني، حق دارد از تمام مردم ايران كمك بخواهد و به همه‌ی مردم ايران تكيه کند. به «مردمت» بگو که پدرم آقاويلر، امروز ديگر زميندار و گله دار نيست تا ثروت و مكنت، از مردم واقعي صحرا جدايش کرده باشد. آقاويلر، يك امانت دار امين و يك دهقان واقعي ست... و بگو که برای جنگ با هر کس که غير از اين بينديشد، آماده است... چند ماه پيش، من به پالاز گفتم که می‌تواند سينه‌ی برادرش را جلوی اولين چادر اينچه برون بشکافد و از خشم من در امان باشد. حالا هم به تو می‌گويم هر وقت با قلب خودت حس کردی که آقاويلر، راه خطا می‌رود، حق داری او را - حتی از پشت - باتير بزنی. گناهت را به گردن می‌گيرم. باز هم حرفی داری؟

- نه پدر!

- تمام شد؟

- پله پدر؟

- برای هميشه؟

- اميدوارم...

- پالاز بايد چند روز ديگر به اينچه برون بيايد و عروسی راه بيندازد. زنش را که به چادر خودش بيرد، ديگر شب و روزش را اينجا نمی‌گذراند؛ و تو تنها می‌مانی. عیبي ندارد؟

- نه پدر!

- اين را می‌دانی که نمی‌توانی^۱ مزدبگیر داشته باشی؟

- اگر بخواهم هم کسی به کمکم نمی‌آید.

- باشد... تو که هنوز به فکر زن گرفتن نيفتاده‌یی. ها؟

نه... نه...

من می‌خواهم کمی بخوابم. ناخودم بیدار نشده‌ام کاری به‌کارم نداشته باشید!

چشم پدر!



خورشید برهنه‌ی داغ، آسمان روشن آبی، زمین نمدار قهوه‌یی،
بوی تازه و مرطوب خاک، بخار بالا رونده‌ی رقصان، بوی اسفندهای
سبز، و بوی نان در تنور صبحگاهی...

آرپاچی فریاد زد: پالاز!

سلام آرپاچی! صبح به‌خیر! چه‌خبر شده؟

سلام! هیچ خبری نیست. آق‌اوبلر اینجاست؟

اینجاست؛ نوی چادر. چکارش داری؟

مادرت نگران بود. مرا فرستاد که ازش خبر بگیرم.

پالاز خندید. عرق از پیشانی فرو چکاند. باز خندید. سری تکان

داد و گفت: حالا دیگر می‌ترسد که اینچه‌برونی‌ها شوهرش را بکشند؟

آت‌میش، که گاوآهنش را می‌راند، از آن‌سو داد زد: آرپاچی!

فردا «آت‌اوغلان‌ها» می‌تازند. توهم می‌آیی؟

چرا نیابیم؟ من آنجا دو تا اسب دارم.

آت‌میش خندید و به‌کنایه گفت: بهتر است بعد از این اسب را

خودت بتازانی. «اوجاها» تصمیم گرفته‌اند که مهتر و سوارکار و صاحب

اسب خودشان، خودشان باشند و مُزد بگیر، نداشته باشند!

آرپاچی، ابرو درهم کشید.

آت‌میش! بس که به‌اینچه‌برون نمی‌آیی و سری به‌ما نمی‌زنی،

انگار که نسبت‌ها را هم فراموش کرده‌بی! من اوجا نیستم؛ آرپاچی، پسر
تاری ساخلا هستم. زن من هم دیگر اوجا نیست، عروس تاری ساخلاست.
قانون «اوجاها»، قانون صحرا نیست؛ مگر این که قانون صحرا، قانون
اوجاها باشد... فهمیدی؟ خدا حافظ!

آرپاچی سراسبش را چرخاند و به سوی اینچه برون تاخت.
آت‌میش، که خجل و جاخورده و امانده بود، زیر لب گفت: روزگار
را ببین که «اوجا» بودن، خجالت آورده شده است!
- خطرناك، نه خجالت‌آور. این دو تا با هم خیلی فرق دارد پسر جان!
آق‌اوایلر، خمیازه کشان از چادر بیرون آمد.
- این آرپاچی احمق، مرا از خواب بیدار کرد.
- این آرپاچی نبود که از خواب بیدارت کرد؛ این مادرم بود که
خیال می‌کند تو دیگر خواب راحت هم نخواهی داشت.
- حق با اوست. مدت‌ها بود که نداشتم.
آق‌اوایلر چشم‌ها را بست و نفسی عمیق کشید.
- بوی خاك، آدم را مست می‌کند.
خورشید برهنه‌ی داغ، آسمان روشن آبی، زمین نمدار قهوه‌یی،
بوی تازه و مرطوب خاك،^۱ بخار بالارونده‌ی رفصان، بوی اسفندهای سبز،
و بوی نان در تنور صبحگاهی...
عاشق صحرا می‌داند صحرا یعنی چه...



چه کسی هنوز بیدار است و تمام شب، بیدار خواهد ماند؟
این کیست که نمی‌تواند به گوش‌های خسته و بیتابش، نشنیدن صداهای
موهوم را بیاموزد؟

این کیست که جمیع مُخرده اصوات شب صحرا را تجزیه می کند تا
صدای دور دست مُسمِ اصبی یا صدای نالای چرخ های يك گاری قدیمی را
از لابلای صداهای مبهم و مرموز شب بیابد و به آن بیاویزد؟

این کیست که گوش می خواباند تا از رهگذر باد، مشوش سوآل
کند: صدای چرخ های گاری چه کسی از دور می آید؟

اما آلنی ترکمن، چنان در اعماق پهن داشتِ دانستن^۱ فرو رفته بود
که صحرا، همچون تصویری که انسان از کودکی خود دارد، مبهم و مغشوش
به ذهن او می آمد و می گریخت. آلنی تصمیم گرفته بود عاطفه ی صحرایی
خود را در محبسی از همه سو مسدود نگه دارد، تا روز موعود فرا رسد؛
و گرچه همیشه نمی توانست چنین کند - به خصوص در زمانهایی که برای
محبوبش مارال، نامه می نوشت - اما همانقدر که سنگی بودن قلب را
به خود می آموخت، گریز از غم غربت را نیز می کوشید که به خود بیاموزد.
- من، درخت نیستم، انسانم. و روزی باید که وظائف انسانها
از همه ی درخت ها و همه ی دروغ های وابسته به آسمان، پس گرفته شود
و به انسان سپرده شود.

آلنی ترکمن، در آن روزگار، به جنون کتاب خواندن، پرسیدن، دیدن،
آزمودن و جستجو کردن گرفتار شده بود.

شاید حق بود این حرف که خسرو کردستانی می گفت: این ترکمن
می خواهد با زور و فشار، دنیا را در کوزه ی مغز کسوچکش فرو کند، و
نمی داند که دیر یا زود، این کوزه خواهد ترکید و تکه تکه خواهد شد...
شاید هم حق نبود...

حال بگذارید سری به آلنی ترکمن بزنیم - در پایتخت کشور رضاخان.



ملاقاتی کوتاه با آلنی ترکمن

«آلنی ترکمن». این، نامی بود که به او داده بودند؛ و نیز «ترکمن» - حتی بدون نام.

- ترکمن بیا! ترکمن برو! ترکمن آمپول این مریض را بزن!
ترکمن این بچه را بغل کن! ترکمن، این ظرف‌ها را بشوی! ترکمن،
خیلی گرسنه هستیم؛ برو کمی نان و حلوا بیاور!

افسانه‌ی «اوجاها» در چار دیواری صحرا محبوس بود؛ و برای
هیچکس، بیرون از صحرا، اوجا بودن یا نبودن، مساله‌ی نبود.

آلنی، ابتدا نزد حکیم نامدار و کارگشته‌ی به نام دکتر لقمان ادهم -
به شاگردی مشغول شد. اگر راه یافتن به حریم این استاد بزرگ - که همه
می‌گفتند «نَفَس او شفاست» - برای از روستا آمدگان کم سواد، بسیار دشوار

بود، برای آلفی که استقامتی عذاب دهنده داشت، چندان دشوار نبود. پيله کرد و بست نشست و آنقدر به تکرار گفت «قبولم کنید»، که درون محکمه و کنار دست استاد، جایی یافت. لقمان ادهم، البته در آن زمان، به جز آلفی، پنج شاگرد دیگر هم داشت. چهار تنی آنها تهرانی و مدرسه‌ی دارالفنون را گذرانده بودند و یکی دیگر جوانی بود به نام خسرو که از ازکردستان آمده بود، و زبان دل آلفی را خوب می‌دانست؛ اما کم جوش و تلخ و کناره‌گیر بود، و اصلاً اهل حرف و بحث و درد دل نبود؛ و کمتر راه می‌داد که آلفی با او به بررسی مسائل و مشکلات بنشینند.

چهار جوان تهرانی، همه از خانواده‌های اعیان و اشراف شهر بودند، و یکی یکی، تدریجاً به فرنگستان رفتند تا علم طب را در مدرسه‌های طب فرنگ بیاموزند؛ اما تا بودند، به صورتی چندش‌آور و غم‌انگیز از آلفی سواری می‌گرفتند، او را دست می‌انداختند و آزار می‌دادند.

آلفی، از همان ابتدا، همه چیز را به درستی دریافت؛ و اگر تمکین کرد و در نهایت تسلیم و رضا - و حتی بلاهت - تن به آزارهای ایشان سپرد، نه از آن جهت بود که تاب در افتادن با ایشان و به‌گریه انداختن شان را نداشت، و نه به دلیل ناتوانی فرهنگی بود و ساده‌لوحی و خصلت بندگی داشتن؛ بلکه صرفاً می‌خواست ریشه‌های این بیماری را بیابد و بشناسد و این مرض فردی و به احتمال زیاد، طبقاتی را، به نوعی، پیوند دهد به بیماری عمومی حکومت‌هایی که ترکمن‌ها را طی قرن‌ها تحقیر کرده بودند و آزار داده بودند، و رضاخان پهلوی، میراث‌خوار و پرچمدار این ضدیت بود.

اما، آن اشراف‌زادگان نازنین تهرانی، آلفی را جوانی - یا بچه‌یی - دیده بودند بسیار ساده لوح و امربر و جاهل؛ بچه‌یی که با دهان باز به

گرداگرد خود نگاه می کرد، و همه چیز، حتی عبور يك درشكه، او را به حیرت می انداخت، و اگر اعتراضی داشت، اعتراض سرشار از بلاهت بود؛ بچه بی که در مراسم پرشکوه کشف حجاب، زیر لب پرسیده بود: «واقعاً این خیلی خوب است که زن‌ها، گیسویشان را به همه ی مردان نشان بدهند؟ این کار، مردم ایران را خوشبخت خواهد کرد؟»؛ و بچه بی که يك بار، کودكانه پرسیده بود: «حقیقتاً تنكه پهلوی همان چیزی ست که این ملت به آن احتیاج شدید دارد، و اگر آن را نداشته باشد، عقب مانده و بدبخت خواهد بود؟» آئنی با اینگونه سوآل‌ها، اسباب شادی و خنده ی اشراف زادگان جوان را فراهم می آورد، و ایشان هم، به دلیل همین سادگی و کوتاه بینی و بیست زدگی آئنی، از گرده ی او کاری کشیدند و واقعاً به خانه شاگردی اش وادار می کردند.

آئنی - که مظهر غرور و غیرت صحرا بود - در تمام مدتی که با این جوان‌ها کار می کرد، هرگز دهان به اعتراضی جدی نگشود و در مقابل رفتار تحقیرآمیز ایشان، خشمی بروز نداد. او کینه می اندوخت؛ اما نه نسبت به همه، بلکه فقط نسبت به اغنیا.

گهگاه که فرصتی پیش می آمد - باحالتی که اصلاً طعم تمرد نداشت - می پرسید: اگر به جای من، يك اصفهانی یا شیرازی باشما بود، و اینجا، پیش استاد ادهم درس می خواند و کاریاد می گرفت، آیا با او هم همین طور رفتار می کردید که بامن می کنید؟ آیا از او هم می خواستید که برایشان سیگار بخرد، چای و شربت درست کند، و حتی گل از تن کفش - هایتان پاك کند؟

- خیال بد نکن ترکمن! ما باهم رفیقیم. در عالم رفاقت که این حرفها مطرح نیست. امروز، تو کفش ما را پاك می کنی، فردا، ما کفش

خودمان را پاك می كنیم - اگر تونباشی. آخر چاروق كه دیگر پاك کردن نمی خواهد.

- اما حالا من كفش می پوشم. چاروق، مال صحراست نه اینجا.
- تو باید اصالتت را حفظ کنی، ترکمن! اینجا هم باید از همان طناب ها به پایت بپیچی و از همان کلاه پاپاخی ها سرت بگذاری! خوب نیست که شما سنت هایتان را فراموش کنید و پایتان را توی كفش تهرانی ها بکنید؛ رنگ عوض کنید و شبیه آدم های شهری بشوید. نَع! این هیچ خوب نیست راستی آلتی، یکدفعه لباس های محلی ات را بپوش و برای ما برقص! باشد؟

- باشد. اگر فرصتی پیش آمد، این کار را هم می کنم؛ اما شما جواب مرا ندادید. يك ترکمن، به نظر شما، چه جور آدمی ست؟
- ترکمن هم آدم است دیگر. چه فرق می کند؟ فقط باید لیاقت پیدا کند، شعور پیدا کند، عقل پیدا کند، تا مثل همه ی آدم ها بشود.
- ترکمن! راست است که می گویند ترکمن ها فقط با راهزنی و آدم کشی زندگی می کنند؟

- راست است که می گویند ترکمن ها، توی چادر هایشان هم می شاشند، هم نان می پزد و هم غذا می خورند؟
- راست است که می گویند شما هر جايك فارس ببینید، تکه تکه اش می کنید و گوشتش را بین خودتان قسمت می کنید؟
- راست است که می گویند ترکمن ها در تمام عمرشان حمام نمی روند و اصلاً نمی دانند حمام چیست؟

- راست است که می گویند شما گوشت يك ساله نان را زیر خاك قایم می کنید و کم کم مصرف می کنید؟

- راست است که می‌گویند مار کباب می‌کنید و می‌خورید؟
 - راست است که می‌گویند برای زن گرفتن، حتماً باید دختر را
 از توی چادرش بدزدید و برادرهای زنشان را هم بکشید؟
 - راست است که می‌گویند آقا محمدخان قاجار، باینکه خودش
 ترکمن بود، وقتی به پادشاهی رسید نصف بیشتر ترکمن‌ها را کشت؟
 - راست است ترکمن؟ این حرف‌ها همه‌اش راست است؟
 - تقریباً! اما به من بگویید که این اطلاعات را، شما، از کجا
 آورده‌اید؟ توی مدرسه‌هایشان اینجور چیزها را راجع به ما درس می‌دهند؟
 - نه بابا... توی مدرسه که راجع به ترکمن‌ها حرفی نمی‌زنند. من،
 پدر خودم، يك سال از راه استرabad می‌رفت به مشهد، ترکمن‌ها وسط راه
 لختش کردند. پدرم راجع به ترکمن‌ها خیلی چیزها می‌داند.
 - ولی اگر ترکمن‌ها پدرت را تکه تکه کرده بودند، حالا هیچ چیز
 نمی‌دانست!



اما آن جوان خاموش و تلخ کردستانی، هرگز راه نمی‌داد که تهرانی
 ها با او سربه‌سربگذارند. یکبار که یکی از آنها پيله کرده بود و خواسته
 بود پای کردستانی را هم به‌معرکه بکشد، چنان مشتی زیر چانه‌اش خورده
 بود که چهار تا معلق زده بود و پخش زمین شده بود. بعد هم، مردك
 بدبخت كتك خورده، های‌های گریه کرده بود و شکایت نزد استاد برده
 بود. بعد هم، نزد يك بود کار بالا بگیرد که دکتر ادهم پادرمیانی کرده
 بود و ماجرا را به پایان رسانده بود.

آلنی به‌همان خوبی می‌توانست بزند؛ و شاید خوبتر؛ اما برای
 زدن نیامده بود. آمده بود که شفا دادن را یاد بگیرد، و تحمل کردن

به هنگام را، و تجربه انداختن را. او هنوز از کردستانی خیلی عقب بود؛ چرا که کردستانی را دست کم خودیِ ناهلِ رامش ناپذیر می‌شناختند؛ حال آنکه ترکمن را غریبه‌ی باغی تسلیم ناپذیر.

آلنی، بعد از مدتی، سه رفیق خوب تهرانی و گیلک و کرمانی هم پیدا کرد - بیرونِ دم و دستگاه لقمان ادهم؛ و آنها آلنی را به درون دنیا - های غریب دیگری کشاندند: کتاب و کلنجار رفتن با مسائلی که مرزهای اندیشه‌های مهربان آلنی را پاره می‌کرد و شتابان، فرار می‌رفت. دوتن از این یاران، کارگران مطبعه‌ی دولتی بودند و سومی شاگرد يك داروخانه بود. داستان آشنایی آلنی با این سه تن - که بعدها بر تعداد آنها نیز افزوده شد - داستانی چنان مفصل و پرمajas است که در اینجا به آن نمی‌توان پرداخت. همینقدر کفایت می‌کند که بدانیم نه فقط خود این سه تن در زندگی ذهنی و عملی آلنی جایی عظیم یافتند؛ بلکه برخی از فرزندان ایشان نیز در کنار فرزندان دلاور آلنی، نااعماق حوادثی شگفت‌انگیز و دگرگون‌ساز پیش رفتند.

اما آلنی تشنه‌ی دانستن و شناختن، چون در محاصره‌ی این دوستان درآمد، به راستی به استسقاء دانش دچار شد. هر چه می‌رسید، لاجرم سر می‌کشید و باز فریاد تشنگی بر می‌داشت.

بعد از چند ماه، دکتر لقمان ادهم، متوجه دگرگونی احوال آلنی شد و از اشارات گذرای او و تك جمله‌هایی که گهگاه زیر لب می‌گفت؛ احساس کرد که این جوان ترکمن؛ دیگر آن جوان ترکمنی که روز اول آمده بود نیست. چشمان همیشه سرخ آلنی، خبر از خواندنی خوف‌انگیز می‌داد. خسرو کردستانی، که دورا دور، او را می‌پایید، يك بار به استاد ادهم گفته بود: این ترکمن می‌خواهد با زور و فشار، دنیا را در کوزه‌ی

مفر کوچکش فرو کند. و نمی داند که دیر یا زود، این کوزه خواهد ترکید و تکه تکه خواهد شد...

حکیم لقمان ادهم: در فرصتی، آلتی را پیش روی خود نشاند و اولین و آخرین حرفهایش را یکجا با او زد.

- جوان ترکمن! تو در راه بدی افتاده‌یی که عاقبت ندارد. تومی-
خواهی چیزی بشوی که يك انسان، به تنهایی، ظرفیت شدنش را ندارد.
حرف مرا بشنو، و بیا از خودت يك طبیب خوب بساز؛ فقط يك طبیب، نه يك طبیب سیاستمدار اقتصاددان ادیب! این، ممکن نیست؛ و در همه، نیمه کاره می‌مانی.

- تجربه می‌کنیم استاد! ضرر که ندارد.

- دارد. نوزحمات مراهم به باد می‌دهی. دیرآمده‌یی و می‌خواهی زود بروی - آن هم با انبانی که در آن همه چیز داشته باشی... اینطور نمی‌شود آلتی!

- دیرآمده‌ها باید شتاب کنند، استاد! زودآمده‌ها که دردی ندارند، کم و کسری ندارند. این خلق من است که بار صدها سال درد و مرض را به دوش می‌کشد، و حتی يك لحظه نتوانسته آن را زمین بگذارد و نفسی تازه کند. حکیم مُرفه نهرانی از دردهای ترکمن چه خبر دارد؟

- اگر مسأله فقط مرض باشد، آلتی، من حاضرم با تو به صحرا بیایم. حاضرم يك ماه، شاید هم بیشتر، در مطبعم را ببندم، بیمارانم را به همکارانم واگذار کنم، و بیایم به این صحرای تو؛ این صحرایی که تو مغلوب و مجذوبش هستی... من، روزی پنجاه بیمار می‌بینم و همدی دردهای مردم صحرا را ردیف می‌کنم و برای همدی آنها دوا فراهم می‌کنم... این کار، تو را راضی می‌کند جوان؟

- نه... به هیچ وجه! مشکلی بر تمام مشکلاتم افزوده می شود،
و تهران، طبیبِ خوبی را برای همیشه از دست می دهد. می دانید؟ ما به
شما می گوئیم «فارس»، می گوئیم «شهری»؛ همانطور که شما به ما می گوئید
«ترکمن». و ما اعتقاد داریم که «فارس هانمی آیند مگر آنکه نیست سوئی
در سرداشنه باشند»، و این اعتقاد هم مربوط به امروز و دیروز نیست،
به کهنگیِ تاریخ است. می شود این اعتقاد را عوض کرد؛ امانه با چکاندن
يك قطره محبت در صحرای تشنه‌ی که ما داریم. از اینها گذشته، مرض،
در صحرای من، فقط به جسم، قناعت نکرده است. ما مرض‌هایی داریم که
نه يك طبیبِ خوب بلکه ده طبیبِ فقط طبیب هم از عهده‌ی هیچکدامشان
بر نمی آیند. آنچه در زمینه‌ی طبابت می دانید به من بیاموزید و را هم را
به سوی آنها که در این باب چیزهای دیگری می دانند باز کنید، و الباقیِ
مسائل و مشکلات را بگذارید که خودم حل کنم. محبت‌تان را در جهتی
که من می خواهم، نشان، بدهید نه در جهتی که خودتان مصلحت می دانید.
انتخاب راه با من، فراهم آوردنِ بعضی از ابزارهای سفر با شما!
- هرطور که تو بخواهی، جوان! نامه می نویسم، بعضی روزها برو
خدمت دکتر شریف‌الملک - که او هم حکیم بسیار خوبی ست. بعضی روزها
هم برو خدمت دکتر ارسطو خان پامناری که دواساز هم هست و دواهای
ایرانی را خیلی خوب می شناسد. شبها با من به بالین بیماران خانگی
بیا و ببین که چه دردهایی زمینگیرشان کرده است. هرچه می خواهی بپرس
و یاد بگیر. توی اداره‌ی صحبیه می سپرم که کار تزییقات را یادت بدهند،
و بعدها شاید توی مریض‌خانه هم کارهای مقدّماتی جراحی را یاد بگیری...
بالاخره یکی باید به شما ثابت کند که تفاوتی میان يك تهرانی خوب، يك
ترکمن خوب، و يك بلوچ خوب، وجود ندارد...

اما، در مقابل همه‌ی آنچه می‌کنم، از توفیق يك چيز می‌خواهم:
آنقدر شریف باش که طب را با سیاست مخلوط نکنی.

– اگر مخلوط نکردن سیاست با طب، در شرایطی که ما داریم،
شرافت است، بدانید که آلتی اوجای ترکمن، بویی از شرافت نبرده
است؛ و بر سر این مسئله با هیچکس و با هیچ قیمتی معامله نمی‌کند.
يك طبیب، پیش از آنکه طبیب باشد، انسان است، و يك نوع انسان،
بیشتر، وجود ندارد، آن هم انسان سیاسی است. این من نیستم که طب
را با سیاست مخلوط می‌کنم؛ این سیاست است که پایش را همه‌جا دراز
می‌کند و حتی به استاد ادهم خیراندیش می‌گوید: «اشراف‌زادگانِ بدکار
را آسان‌پذیر؛ اما ترکمن‌ها را روزها و شبها پشت در محکمه‌ات به انتظار
بنشان و هیچ‌شان حساب نکن!»

استاد ادهم! سیاست، تا آنجا که من فهمیده‌ام، یعنی «انتخاب
حکومت»؛ و این حکومت‌هایی که شما دارید، دچار يك اسهال تاریخی
هستند، و این سرزمین هم مستراحِ بزرگ آنهاست. سرنگون کردن يك
گروه‌شان، و روی کار آوردن گروه دیگری از ایشان، هیچ خاصیتی ندارد.
حکومت، باید به دست کسانی بیفتد که هیچ پیشینه‌ی تاریخیِ اسهال نداشته
باشند. و در این زیر و رو کردن، طبیبِ دردشناس، وظیفه‌ی دارد که اگر به
درستی و به تمامی انجام ندهد شرافت انسانی و مُشغلیِ خود را لگدمال
کرده است. بنابراین، به قول خود شما، کار ما سوزاندن ریشه‌ی مرض
است، نه فریب دادن مریض – به ضرب مُسکّن. و ریشه‌ی همه‌ی مرض
ها هم در حکومت بد است؛ حکومتی که بیماریِ مُزمنِ مُسری دارد...
پشت لقمان لرزید و در دلِ خود گفت: «آلتی را، کار، تمام است!»
– مُخب استاد! حالا که با جزئی از عقایدِم آشنا شدید، باز هم

می توانم از محبت هایتان استفاده کنم؟
- سرت را بالای دار می بینم آلی؛ اما تا آن روز، هر چه بتوانم،
برای تو می کنم.

●

آلی که در ابتدای ورود به تهران، هشت ساعت کار می کرد و الباقی
وقتش را به تماشا و خورد و خواب می گذارند، شتابان برمدت کار فکری
و عملی خود افزود. تا آنجا که دست کم هجده ساعت از بیست و چهار
ساعت شبانه روز را در میدان تحرّک بود. چهار ساعت می خوابید و شکم
را غالباً گرسنه نگه می داشت. او به نوعی ریاضت، تن سپرده بود.
آلی، زندگی را اینگونه می گذراند؛ و ما او را رها می کنیم تا
زندگی را آنگونه که می خواهد و درست می پندارد، بگذراند...
آلی، برای صحرا، تجربه بی نو بود، و شاید برای سراسر وطن...

●

۵

مکالمات

موج، اوج می گرفت: موج مخالفت با مردی که سکوت اختیار کرده بود؛ اما سکوتش به هیچ حال، طعم تسلیم و رضانداشت؛ سکوتی که نوعی «نگه کردنِ عاقل اندر سقیم» را بیان می کرد؛ و اگر نمی کرد هم یاشولی آیدین و یاراناش، قدرت آن را داشتند که از راه تلقین، مردم ساده دل را به سوی این یاور بکشانند و علیه «مرد خاموش» برانگیزانند.

پس، حرف، حرف، حرف...

حرف، فضا می ساخت، و فضا به خدمت حرف درمی آمد؛ و به این ترتیب، برتنهایی ناخواسته ی آق اویلر، دما دم افزوده می شد، همچنان که برشورِ نفیِ او. رنگ و قلم مویِ حرف، صورتکی می ساخت از آق اویلر - که اگر در واقع، هیچ شباهتی به او نداشت، در ظاهر، چندان

از او فاصله نمی گرفت که خیراندیشان و خوشدلان را به اعتراضی جدی وادارد، سهل است که ایشان را نیز گهگاه، به تماشای رضامندانهای این تصویر و سری به تصدیق تکان دادن و می داشت؛ و همین امر بر جرئت و شجاعت صورتك سازان می افزود.

پس، حرف، حرف، حرف...



- بله... آقاویلر، دیگر آن آقاویلر قدیم نیست. او برضد مردم صحرا کار می کند.

- اما این بیچاره که اصلاً کاری نمی کند. ساکت آن بالا نشسته و جاده ها را دید می زند.

- در عوض، وکیلش توی تهران است و مشغول زد و بند با دشمنان قدیمی ترکمن ها. می گویند که آلنی با اشراف نشست و برخاست می کند.

- آن روزی که پدرهای ما، توی همین ایری بوغوزِ نابود شده، پایشان را توی يك كفش کردند و گفتند: «گالان نباید صاحب چادر سفید بشود»، پدرهای شما گوش نکردند. به او چادر سفید دادند و راه افتادند دنبالش. بعد هم محبت را در حقش تمام کردند و به پسرش هم کدخدایی دادند؛ پسری که يموت يموت هم نبود...

- با آن برادرش که خانه شاگردیِ اوچی ها را می کند!

- حالا تازه پادتان افتاده؟

- وقتی که نه ایری بوغوزی باقی مانده نه اینکه برونئی؟

- عیب ندارد. ما هم تلافی می کنیم. حالا ببین چه بلایی بر سرش

بیاوریم.

- اگر جرئتش را پیدا کردید، ما را هم خبر کنید. هیچکس به قدر ما

ایری بوغوزی‌ها دلش از دست اوجاها خون نیست...



- همین چند ماه پیش بود که بزرگان و آدم‌های اسم و رسم دار

اینچه برون را کشید به فحش، و آبرو برای آنها باقی نگذاشت.

- شاید فکری دارد. گنااهش را چرا بشوئیم؟ آق‌اوبلر، هیچوقت

آدم بدی نبوده. عیبش فقط این بوده که باگوکلانها راه آمده...

- و باشهری‌ها.

- نیاید به او فرصت بدهیم که دست به کاری بزند. باید نابودش

کنیم!

- همین کار را هم می‌کنیم. خاطرت جمع باشد!



- من شنیده‌ام که یاشولی آیدین را کتک زده.

- من هم شنیده‌ام. دروغ که نمی‌گویند. حتماً چیزی بوده...

- این دیگر خیلی ناحقی است. اوجاها با تکیه به ملاحسن و پسرش

به همه جا رسیدند. پشت کردن به یاشولی آیدین، پشت کردن به خداست...

- عجیب است واقعاً! چطور جرئت کرده روی يك ملا - آن هم

ملا آیدین - دست بلند کند؟

- می‌گویند پنجهانی به گومیشان می‌رود و بر می‌گردد.

- من هم شنیده‌ام. می‌گویند نصفه‌های شب، بیصدای می‌رود، و نصفه-

های شب هم بر می‌گردد.

- دروغ که نمی‌گویند. حتماً خبرهایی هست.

- شاید از طریق گومیشانی‌ها نقشه‌های کار به دستش می‌رسد؟

- شاید. خدا می‌داند...

●
- می گویند، آلتی، گزارش کارهایش را مرتباً برای آق اوپلر می فرستد.
- بله، من هم شنیده‌ام. می فرستد به گومیشان، و آق اوپلر، شبانه
می رود می گیرد و بر می گردد!

- می گویند آلتی توی پایتخت با خیلی‌ها رفت و آمد دارد؛ و شاید
هم برنامه‌ی این را دارد که هجوم بیاورد به صحرا.

- پس بی جهت نیست که پدرش، اسماً، همه چیزش را بخشیده به
بچه‌های اینچه برون. ممکن است بخواهد حاکم صحرا بشود و با کمک
شهری‌ها پوستمان را بکند.

- می گویند رضاشاه تصمیم دارد باز هم قشون بکشد به صحرا و
الباقی زمین‌های ما را هم بگیرد و به اسم خودش کند.

- خدا عاقبت‌مان را به خیر کند. حالا دیگر این شاه توپ و تانک
هم دارد. ببین چه کشتاری بکند!

- يك سر قضیه به همین آلتی و پدرش مربوط می‌شود. ما باید
شرطور هست از بیخ و بن قضیه سر در بیاوریم.

●
و این زمزمه‌های مسریِ اوج گیرنده‌ی خوف‌انگیز به آنجا رسید
که شبی، آی دوغدی خیراندیش خوشدل را نیز واداشت تا سخنی به
راستی رذیلانه بگوید.

- کاش که این آق اوپلر نااهل، خودش را زودتر نشان داده بود
به دخترم را به اسم پسرش نمی‌کردم. نوه‌هایی که نیمی اوجا باشند به چه
دردمن می‌خورند؟ دلم می‌خواهد روز عروسی آنها، از شب عزای تاریک‌تر
باشد. دختر من است؟ باشد!

●

قربان محمد، مردی که در گذشته با آت‌میش و پالاز، روی زمین
اوجاها کار می‌کرد و سهم می‌برد، هنوز هم در کمرکش راه بود: نیمی
دوست، نیمی دشمن. اما نیمه‌ی دوستش در خفا کار می‌کرد و نیمه‌ی دشمنش
آشکارا؛ و شاید هر دو نیمه دشمن بود، یکی در لباس دوست و یکی در
جامه‌ی دشمن؛ و شاید هم با آوردن خبرهای بد از سراسر یموت برای
آت‌میش، او را به میدانگاهِ مرگ می‌فرستاد...

- آت‌میش! اگر خبری به تو بدهم، عصبانی نمی‌شوی؟
- بده و بگذار عصبانی بشوم. ناراحتی‌ام را سرتو که خالی نمی-
کنم قربان محمد! از چه می‌ترسی؟
- دیشب، جلوی چادر عثمان، آی‌دوغدی راجع به اوجاها حرف-
های خیلی بدی می‌زد.

- چه می‌گفت؟
- خدا گناه مرا ببخشد! می‌گفت: «اگر این آق‌اویلر نااهل را زودتر
شناخته بودم، هیچوقت دخترم را به پسرش نمی‌دادم. نوه‌هایی که نصف‌شان
اوجا باشد، باعث خجالت من‌اند.
- پدرم از این حرف‌ها خبر دارد؟
- بی‌خبر که نمی‌ماند پدرت از همه چیز خبر دارد؛ اما دیگر زورش
نمی‌رساند کاری کند.

●

آت‌میش بر اسب نشست، و چه نشستن! انگار گالان اوجا بود -
اما کوچک شده؛ با چشمانی چون گل‌انار.
- اسب! مرا ببر پیش آق‌اویلر؛ و بعد هم خدمت آی‌دوغدی‌نامرد!

اسب تاخت تا جلوی چادر آقاویلر؛ و آنجا، شیهه کشان بر دوپا بلند شد.

- آقاویلر! آقاویلر!

ملان از چادرش بیرون آمد.

- باز چه خبر شده آت میش؟

- هیچ خبری نیست. پدر را می‌خواهم.

- رفته سر وقت اسبها. اولدوزهم دیگر با ما کار نمی‌کند.

- خدمت اولدوز هم می‌رسم. یکی یکی...

آت میش تاخت به سوی آخور اسبها؛ و فریاد ملان، برنیامده در گلو شکست.

آت میش، پدر را سرگرم خوراک دادن به اسبها یافت.

آق اویلر از بالای شانه، نیم نگاهی به پسر انداخت.

- باز، چه خبر شده؟

- سلام پدر! تو حرف‌هایی را که این‌آی‌دوغدی، این نا -

- شنیده‌ام. همه‌اش را شنیده‌ام.

- یا جوابش را بده پدر، یا بگذار ما جوابش را بدهیم.

آق اویلر، کمر راست کرد، چرخید و سر بالا گرفت.

- مگر قرارمان این نبود که توی کارهای من دخالتی نکنید؟

- کارهای تو؟ کدام کارهای تو، پدر؟ آی‌دوغدی به همه‌ی ما

دشنام داده، حتی به یازی‌اوجا و گالان اوجا. او مرده و زنده‌ی ما را یکی

کرده. هر اوجا از این دشنام‌های نامردانه سهمی جدا دارد. این که دیگر

کار تو نیست، پدر!

- پس همانقدر که سهم خودتوست جواب بده. به من چکار داری؟

- باشد آق اوایلر! بعد از این من سهم خودم را از سهم تو جدا می‌کنم...

و بعد، اسب آت میش به سوی چادر آی دوغدی پرواز کرد، و جلوی چادر، بار دیگر بر سر سُم‌های عقب بلند شد، با دستهایش فضای شب را پاره کرد و شیمه‌یی بی‌تابانه و غمناک برکشید.
- آی دوغدی! آی دوغدی! بیا از چادرت بیرون!

هیچ صدایی و جوابی برنیامد. انگار که چادر، خالی خالی بود؛ اما آت میش، در آن حال، نیازی به صدا نداشت. بوی دشمن را می‌بویید.
پس بار دیگر با صدای نو جوانش فریاد کشید: آی دوغدی!

در این هنگام، نمدِ درِ چادر آی دوغدی، آرام پس رفت و آی دوغدی با تفنگ لُخت بیرون آمد، و پشت سرش، یاما ق - که پسر آی دوغدی بود و خوبترین رفیق آت میش، بلکه تنها رفیق او.
- با من چکار داری بچه جان؟

- با کسی که اینقدر بزدل است که با تفنگ لُخت جلوی يك بچه‌ی بی‌اسلحه سبز می‌شود، چه کار می‌خواهی داشته باشم؟
آی دوغدی لرزید، و صفرایش چنان جوشید که رنگ زرد به چشم-هایش ریخت.

- ببین پسر! دلم کُلك زده برای اینکه خون راه بیفتد. آن وقت دیگر پالاز، خواب کعبه را خواهد دید.

- برادرم پالاز به آی دوغدی‌ها شرف می‌دهد که دخترشان را می-گیرد، و من، برای همین که در اینچه برون، آی دوغدی‌ها هم سهمی از شرف داشته باشند، خون راه نمی‌اندازم.
دست و قلب آی دوغدی بار دیگر لرزید.

اینطور زخم زدنِ خالی از شفقت را پسران آق اویلر از پدر آموخته بودند - و بید می زدند؛ اما در گذشته به غریبه ها می زدند و فریاد تحسین بموت ها پشت سرشان بلند می شد، و حالا، جنگ، به خانه آمده بود و دیگر برای آت میبش فرق نمی کرد که بموت را می کوبد یا گوکلان را - و این را هم از پدر آموخته بود.

آی دوغدی نمی توانست بزند. می دانست که پسر در مقابل پسر از دست خواهد داد. می دانست که به اعتقاد آق اویلر، برای کسی که به ناحق بکشد، به ناحق کشته شدن، عین حق است. و آق اویلر، وقتی بخواهد بزند از هر چهار طرف می زند. و بعد می ایستد، می خندد و می گوید: از پشت زدمش! چکار کنم؟ می خواست وارونه روی اسب بنشیند تا رویش به من باشد. من که از او نخواسته بودم به من پشت کند! اگر قرار باشد همه ی نامردها بکشند و بعد پشت کنند تا در آسمان بمانند، همه جا پر می شود از نامردهایی که به دنیا پشت کرده اند. نامرد که پشت و رو ندارد!

(واین، عین سخن گالان بود که به میراث مانده بود.)

برای همین هم آی دوغدی نتوانست بزند؛ و در جلوی چشم های به خون نشسته ی آت میبش نوجوان، پی رنگ باخته و دشنام تلخ تر می گشت - که آت میبش، به آرامی و با لبخندی یکسره تحقیر، اسب را هی کرد تا از کنار آی دوغدی بگذرد؛ اما زمانی که درست به کنار آی دوغدی رسید، پای چپ از رکاب بیرون کشید و با همان پا - به سرعت - چنان زیر تفنگ آی دوغدی زد که تفنگ، از دستهای مرد جدا شد. پرواز کرد، و پنج قدم آنسوتر روی خاک افتاد، و بعد، آت میبش، چنان از اسب به زیر آمد که انگار پرنده ی تیر خورده یی از قلب آسمان، سقوط کرده

است؛ و آی دوغدی هنوز وامانده بود و هیچ تکان نخورده بود که آت میش
تفنگ را از خاک جدا کرد.

یاماق، در بدترین موقعیت زندگی اش - میان دوست و پدر -
همچنان ایستاده بود و خیره نگاه می کرد. او ابتدا با تمام هشیاری اش
پاییده بود که مبادا دست آی دوغدی به سوی ماشه برود، و حال می پایید
که مبادا آت میش، تفنگ را به سوی آی دوغدی بگیرد؛ اما آت میش که
هنر کهنه و جسارت تازه اش را تمام و کمال نشان داده بود، و آی دوغدی
را ذلیل و زمین خورده در برابر خود می دید، دیگر نیازی به آن نداشت
که مصرعی به شعر تمام خود بیفزاید.

پس، تفنگ را به طرف یاماق انداخت، و یاماق، تفنگ را روی
هوا گرفت و دل گرفته اش باز شد.

- برادر! نگذار پدرت با این کارها که می کند و آن حرف ها که
پشت سر اوجاها می زند، خودش را خراب کند. ما او را به دلیل آنکه
مرد بود و شرف راست گفتن داشت دوست می داشتیم. باز هم به راه
مردان شریف، هدایتش کن! شب، خوش - یاماق آی دوغدی!



- می گویند آق اوایلر، پسر کوچکش را نصف شب فرستاده که آی
دوغدی را بکشد. راست می گویند؟

- البته که راست می گویند. من چادرم با مال آی دوغدی فقط دو
چادر فاصله دارد. همه چیز را شنیدم و بعضی چیزها را هم دیدم. اگر
یاماق - پسر آی دوغدی - تفنگ از دست آت میش بیرون نکشیده بود،
حالا شش روز از مرگ آی دوغدی می گذشت. من وقتی بیرون آمدم که
تفنگ، دست یاماق بود و آت میش داشت می رفت.

- شاید تفنگ از اول هم دست یاماق بوده. تو چه می‌دانی؟
- خدا پدرت را بیمارزد، مرد! آت‌میش که بی‌تفنگ، جایی نمی‌رود. تو اگر بخواهی در این روزگار، قصه به‌سود اوجاها درست کنی، دیگر هیچکس اسبش را پشت نمی‌آورد که نعل کنی. حق را بگو و خودت را خلاص کن!
- من که حرفی ندارم. اگر قرار باشد جلوی اوجاها قد علم کنیم، من خودم جلوی همه هستم...
- این کار را می‌کنیم. خدا قوت بدهد!



چه کسی به عروسی پالاز می آید؟

صدای همه جا پیچیده بود که آن میش، چند شب قبل از عروسی، می خواسته آی دوغدی - پدر عروس - را بکشد.

یاماق، بی اعتنا به آنچه می گفتند، در کنار آن میش توی صحرا جار زده بود که عروسی پالاز و کعبه است، همه را برای عروسی دعوت کرده بود؛ اما خبر که خانه ندارد. مثل بادمی چرخد و همه جا سرک می کشد؛ و همه جا، قبل از یاماق و آن میش، خبر در افتادن پسر کوچک آق اویلر با آی دوغدی رفته بود - و با چه شاخه و برگ و طول و تفصیلی. حتی می-گفتند که مراغه بر سر قیمت کعبه بوده است؛ چرا که آق اویلر، به ظاهر، همه ی گاو و گوسفندهایش را بخشیده است، و به همین جهت به آی دوغدی گفته که چیزی به جز پول نقد و جواهر نمی دهد و عروس را می برد!

- سلام پدر!

- سلام پسر! راه گم کرده‌یی که این طرف‌ها پیدایت شده؟

- رد می‌شدم، گفتم سلامی کنم و احوالی بپرسم.

- ممنونم پسر جان! ایربوغوزی‌ها چطورند؟

- بد نیستند... عروسی پسر بزرگ آق‌اویلر است. شنیده‌یی؟

- بله، شنیده‌ام؛ اما خبرش را هنوز به‌ما نداده‌اند.

- این را هم شنیده‌یی که چند شب پیش، برادر کوچک داماد می-
خواسته پدر عروس را بکشد؟

- بله، این را هم شنیده‌ام.

- برای همین هم «ما» خیال نداریم به عروسی پالاز برویم.

- «شما» یعنی چه کسانی؟ ایربوغوزی‌ها؟ شما که هیچوقت با
اوجاها میانه‌ی خوبی نداشته‌بید. زخم صدساله دارید. کاری نمی‌شود کرد!

- پس خبر نداری پدر جان! حالا دیگر اینچه‌برونی‌ها هم مثل ما
شده‌اند؛ حتی تندتر از ما. آنها به سلام اوجاها هم جواب نمی‌دهند. و
همان‌ها از ما خواسته‌اند که به عروسی پالاز اوجا نرویم...

- باشد... اگر «همه» اینطور تصمیم گرفته‌اند، قبولش واجب
است.

آت‌میش و پاماق در کنار هم اسب می‌رانند - خاموش و گرفته.
آت‌میش، حرفی داشت؛ اما صورت پاماق، راه نمی‌داد. آنقدر
در سکوت رانند که تحمل آت‌میش تمام شد.

- از من دلگیری پاماق؟

- باید باشم؟
- نمی‌دانم؛ اما می‌توانی باشی.
- چرا؟ چون جواب بد دهنی‌های پدرم را آنطور دادی؟
- پس تو قبول داری؟
- من راه خودم را می‌روم.
- همه راه خودشان را می‌روند؛ اما ممکن است راه من و تو یکی باشد. چرا تنها برویم؟
- حالا که باهمیم.
- بله... باهمیم؛ اما تاکی، معلوم نیست. همه دارند یکی یکی به صف دشمنان پدرم می‌روند. چه صفتی! تازه مسابقه هم گذاشته‌اند.
- پدر من هم توی همان صف است. و فرق من و تو در همین است. تو برای آنکه خوب و درست باشی باید با پدرت و درکنار پدرت باشی، و من، برای اینکه خوب و درست باشم باید علیه پدرم باشم. کار تو آسان است و کار من خیلی مشکل.
- من ازت نخواستم که علیه پدرت باشی. خواستم؟
- تو نباید بخوابی. تو چکاره‌یی که همچو چیزی را از من بخوابی؟
- منظورم این است که می‌توانیم جدا باشیم -
- و دوست؟
- نه. هیچوقت. من همیشه دلم خواسته که يك ياغی باشم؛ يك ياغی تمام عیار. ياغی نسبت به شهری‌ها. ياغی نسبت به اینکه برونی‌ها، و ياغی نسبت به پدرم - به خصوص؛ اما تا زمانی که حس می‌کنم حق با آقای اویلر است، و او، در موقعیت يك مظلوم کامل هم دست از جنگیدن به خاطر خوشبختی ترکمن‌ها بر نمی‌دارد. نمی‌توانم علیه او باشم. بنابراین

این، راهی به جز دشمنی با دشمنان پدرم و ایستادن در صف اوجاها پیش پایم نیست. من محکومم که فقط با دوستان پدرم دوست باشم - با کسانی که آق‌اویلر را باور دارند، به او تهمت نمی‌زنند، و از او حمایت می‌کنند....

- هه! من صف بلند شما دوستداران و حامیان آق‌اویلر را می‌بینم. حتی پالازهم توی این صف نیست. توهستی و ساچلی، آرپاچی و مادر پالاز... همین! تکلیف آلتی هم هنوز معلوم نیست. شاید او هم صفی برای خودش داشته باشد، و یا تنهای تنها به میدان بیاید و به روی همه خنجر بکشد. ما می‌دانیم فارس‌ها از ماچه چیز می‌گیرند؛ اما نمی‌دانیم چه چیز تحویل می‌دهند.

- گرفتاری، کخته شده؛ و بدبختی اینجاست که فقط خون گرم، آن را می‌شوید و از بین می‌برد.

- پس خوشابه حال آنکس که دلش لك زده برای باغیگری و خونریزی!



آت‌میش و یاماق، روستا به روستا، مرتع به مرتع، و کشتگاه به کشتگاه، مردم را به عروسی پالاز و کعبه فرامی‌خواندند و در بُهتی غم‌افزا، عکس العمل‌ها را می‌دیدند.

- آهای مردم کیچیک یورد! پس فردا بعد از ظهر، عروسی پالاز - پسر بزرگ آق‌اویلر - بسا کعبه - دختر آی دوغدی ست. همه‌ی شما از بزرگ تا کوچک، مهمان ما هستید! پیرو جوان، قدمتان روی چشم ماست. آنهایی که صدای ما را می‌شنوند به آنها که نمی‌شنوند، خبر بدهند!

زنی که قال‌یچه می‌بافت، آهسته و پُشت کرده به دوسوار برخاست

و بهدرون چادر خود رفت.

پیرمردی که به مرغ و خروس‌ها دانه می‌داد، یکباره همه‌ی دانه‌ها را ریخت، به چادر رفت و نمود در چادر را با صدا انداخت.

زنی که بچه به پشت بسته، از فاصله‌یی به سوی دوسوار می‌آمد، ایستاد، يك لحظه نگاه کرد، و بعد روی گرداند و از راه آمده بازگشت.

بچه‌یی به تنهایی مشغول بازی بود. صدای زنی برخاست: «آرها! بیا نوی چادر!»، و بچه دوان به سوی چادر رفت و ناپدید شد.

چند لحظه بعد، اوبه در زیر تیغ آفتاب، برهنه بود و خاموش.



- آهای همسایه‌ها! آت‌میش اوجا به شما سلام می‌کند! یا ماق‌آی دوغدی به شما سلام می‌کند! ما آمده‌بیم نادعوت‌تان کنیم به عروسی پالاز - پسراق‌اویلر اینچه برونی - و کعبه - دختر آی دوغدی، از بزرگان اینچه برون... قدم همه‌ی شما روی چشم ماست. عروس، مال پالاز است و مجلس عروسی: مال همه...



- آهای قزل تپه‌یی‌ها! ایموت‌ها! مردم اینچه برون شمارا به عروسی پالاز اوجا...



آهای دومانلی‌ها! ما برای دعوت آمده‌بیم...

- پدر جان! پس فردا...

- برادرها! فردا...

- مادر جان! فردا...

بله... مردم، دعوت را می‌شنیدند و می‌رفتند پی دوشیدن شیر با

شخم زدن زمین با تیز کردن داس. و یا می شنیدند و می رفتند کنار چادر. هایشان چمبانمه می زدند و ناس می انداختند. زنهای زیرچشمی نگاه می کردند و بعد بافتن قالبچه یا رشتن پشم یا هم زدن غذا یا شستن کاسه ها را دنبال می کردند. و یا می شنیدند و می رفتند پی خمیر گرفتن و نان پختن. چقدر دلشان می خواست اینطور نشده بود و روز عروسی لباس های شسته و رنگا رنگشان را می پوشیدند و روسری های بلند ابریشمی شان را روی سر می انداختند، و بعضی ها کلی سکه ی طلا به گردن، و می رفتند به چادر کعبه و نگاهش می کردند.

کعبه، کوچک بود و قشنگ.

کعبه برای پالاز خیلی خوب بود. این را همه می دانستند. آی دوغدی بی جهت پیله کرده بود و ناروا گفته بود؛ و الاحساب سرش می شد و کنار آقاویلر بودن را بیشتر از هر چیز دوست داشت. او هم مثل بویان میش، فقط خواسته بود به آقاویلر هشدار بدهد؛ بعد افتاده بود توی دردسر حرفی که زده بود. برای آنکه خودش را پیش یموت ها شیرین کند و نشان بدهد که اگر چه دختر به یکی از اوجاها می دهد، دلش به این کار راضی نیست. و بعد هم پشیمان شده بود؛ اما راه برگشت نداشت؛ و اگر داشت هم آت میش خراب کرده بود...



روز عروسی، مثل شب مرگ، خاموش بود. حتی آن تارزن ها و آوازخوانها. که عروسی و عزا برایشان فرقی نداشت و دنبال يك لقمه نان بودند. هم نیامده بودند. سنجید، شیرینی، میوه و صدها دستمال نو روی زمین مانده بود، و چقدر چقدرمه توی دیگهای بزرگ.

خدا می‌داند که بر آق‌اوایلر چگونه گذشت.

پسر بزرگش را دامادی کرد؛ نوه‌ی ارشد گالان او جا را. و چطور؟

روز عروسی، مثل شب مرگ، خاموش بود.

آق‌اوایلر ایستاده بود و نگاه می‌کرد. کعبه، توی چادر، زیبت شده و روسری مخصوص را روی تمام صورت انداخته، در کنار ساحلی و ملان و مادر خود نشسته بود و آرام اشک می‌ریخت.

حسی غریب و مغشوش که آشنای آق‌اوایلر خیره سر نبود، آق‌اوایلر را به گفتن حرفی واداشت که اگر همان حرف را از زبان ملان می‌شنید، يك سال با او حرف نمی‌زد.

پالاز، چارزانو، کنار سفره‌ی بزرگ نشسته بود که آق‌اوایلر، برای گفتن آن حرف، به راه افتاد. نزدیک پالاز که رسید، باتکیه بر پای چپ نشست و دست به نرمی روی شانه‌ی پالاز گذاشت.

متأسفم پالاز. کاش می‌گذاشتم عروسی تو تمام بشود، بعد آلنی را می‌فرستادم شهر.

این حرف در شأن تو نیست آق‌اوایلر. گندم رسیده را باید درو کرد. تو خودت همیشه می‌گفتی «فقط ترسوها کاری را که باور دارند درست است، به بهانه‌هایی که از بزدلی‌شان سرچشمه می‌گیرد، عقب می‌اندازند.» اگر فکر می‌کنی کارت درست بوده، حالا چرا اینطور ترس بَرِت داشته؟

آق‌اوایلر، برخاست.

غرور، به او بازگشت.

ترس؟ هاه! مرا بگو که دلم برای تو می‌سوزد.

پالاز آرام، دلش شکست و به خشم آمد.

تنهایی کوچکت کرده آق‌اوایلر! بد مردم تکبیه داشتی که تنه

می خوردی و نمی افتادی، تلخ می شنیدی و از میدان در نمی رفتی. این تازه تنه‌ی اول است که زانوهایت را لرزانده. اگر همینطور پیش بروی، فردا صدای تیر به قلبت می خورد و زمینت می زند نه خود تیر.

آقاویلر به راستی حس کرد که زانوهایش می لرزد و دردی در قلبش پیچیده است.

پالاز هم این را حس کرد و کوتاه آمد.
- نگران نباش آقاویلر! روزی که آلتی را داماد کنی، تمام صحرا می آید - بموت و گوکلان، جعفریای و آتابای...
- خدا از زبانت بشنود پالاز!



مهتاب شبی بود معطر از بوی دود هیمه‌ی نیم سوخته. آت‌میش و یاماق، روبه روی هم بر خاک دراز کشیده بودند، و دست، تکیه گاه سر کرده بودند.

یاماق گفت: هه! عجب آمدند!
آت‌میش، تکه چوبی را از خشم می جوید.
یاماق دنبال کرد: یعنی ممکن است که یک دفعه، همه چیز، اینطور عوض بشود؟ یعنی ممکن است؟ این آقاویلر چکار کرد که توانست آن همه ارادت و احترام را به این همه نفرت تبدیل کند؟ کار آسانی نیست...
- من تلافی می کنم، تلافی می کنم. صبر کن و ببین! یک روز، لباس گالان اوجارا می پوشم و می افتم وسط بموت‌ها. بلایی سرشان بیاورم... بلایی سرشان بیاورم...

- گالان اوجا را کنار چاه آب. تشنه‌ی تشنه کشتند. می گویند که دل‌وآب به دستهایش چسبیده بود و هیچکس نمی توانست آن را از چنگ

گالان اوجای مُرده بیرون بیاورد. آنطور کشته شدن خوب است؟

- اینطور خفت کشیدن خوب است؟

آت میش برخاست و به قدم زدن پرداخت. رفت و برگشت، به ماه مغموم نگاه کرد و گفت: پدرم همیشه می گوید: «بمیر؛ اما قشنگ بمیر! مرگ زشت، صحرا رازش می کند.» آنطور مردن، کنار چاه آب، قشنگ نبود؟

- بویان میش پیر می گوید: «بمیر؛ اما با دلیل بمیر! دلیلی که عقل سالم آن را قبول داشته باشد.»
- هیچ مرگ قشنگی، بی دلیل نیست.



- چرا اخم هایت را باز نمی کنی کعبه؟ چرا اینطور زانوهایت را توی بغل گرفته پی؟ ما باید يك عمر باهم زندگی کنیم. اگر اینطور شروع بشود، به کجا می کشد کعبه؟

- برادرت با پدرم بد کرد؛ خیلی بد...

- پدرت باهمه ی اوجاها بد کرد؛ خیلی بد؛ اما من دلگیر نیستم. توی صحرا همیشه از این خبرها بوده. نگاه کن! این همان آق اویلری ست که وقتی برای ساختن يك آغل تازه، یآوری می خواست، بیشتر از هزار نفر جمع می شدند؛ يك روزه، از همه جای صحرا... حالا توی عروسی پسرش حتی يك نفر هم نمی آید؛ حتی يك نفر... اما این هم مهم نیست. توی صحرا، عاقبت، همه باهم کنار می آیند. آی دوغدی و آق اویلر هم باهم کنار می آیند و سر يك سفره می نشینند. آنها، سالهای سال در کنار هم بوده اند. يك روز، آت میش هم از پدرت معذرت می خواهد و دستش را می بوسد همان روزی که آی دوغدی بفهمد که قضاوتش در باره ی اوجاها درست نبوده.

- پدر من به اندازه‌ی آق‌اوی‌لر، يك دنده و سرسخت است.
- پس خوبتر با هم كنار می‌آیند؛ چون مثل هم هستند... اما تو،
كعبه، نباید اینجا توی چادر خودت، اینطور گرفته و غمگین باشی. من
نه‌آت میشم نه‌آق‌اوی‌لر. حساب من از همه‌ی حسابها جداست. من...
می‌دانی که خاطر تو را خیلی می‌خواهم كعبه؛ و توهم از من ناراضی
نیستی. بیا حساب پدرها و برادرها را از حساب خودمان جدا کنیم. باشد؟
كعبه، به مهربانی لب‌خنه زد؛ باشد.



سه‌روز از عروسی پالاز و كعبه گذشته بود که در عصری دیر، صدای
زنگ شش شتر، از دور دست صحرا به اینچه‌برون خاموش آمد و پسرک
چوپانی را هشیار کرد. پسرک، گردن کشید و نگاه کرد. دید که کاروانی
كوچك، خسته و آهسته نزدیک می‌شود.

پسرک، گله را رها کرد و مردد و مشكوك به پیشباز ساریان پیررفت.
سگها زوزه‌یی کشیدند، تاختی زدند و رها کردند.

پسرک به ساریان - که بسیار پیر بود - رسید و گفت: خسته‌نباشی

پدر!

- ممنونم پسر! توهم خسته نباشی. خدا قوت بدهد که گله را

خوب بیایی. تو... می‌دانی چادر پالاز خان کجاست؟

- کدام پالاز، پدر؟

- پالازاوجا، پسر بزرگ آق‌اوی‌لر.

- پالاز آمده توی اوبه. عروسی کرده. اما هیچکس توی عروسی‌اش

نبود. می‌دانستی؟

- نمی‌دانستم. از کدام طرف باید بروم؟

- از آن طرف. این شترها را برای پالاز می‌بری؟
 - بله پسر.
 - تواز کجا می‌آیی؟
 - از گومیشان!
 - گومیشان گوکلانها؟
 - بله پسر.
 - از اینجا خیلی دور است. نه؟
 - بله پسر.
 - تورامی کشند.
 - نه پسر مرا آقشام فرستاده؛ آقشام گلن، برادر آقاویلر، عموی داماد!

- دیگر بدتر. پس حتماً تو را می‌کشند.
 - اما من مهمان هستم.
 - مهمان کی؟ مهمان پسر آقاویلر؟
 - بله پسر.
 - پس حتماً تو را می‌کشند.
 - عیب ندارد پسر، عیب ندارد. من عمرم را کرده‌ام.
 ساربان به راه افتاد. پسرک، با لبخند او را نگاه کرد تا کمی دور شد. بعد با صدای بلند گفت: «بین پیرمرد! اگر از همین جا برگردی ممکن است زنده بمانی. من نفنگ ندارم!»
 پیرمرد، خندان، رخ به جانب پسرگرداند.
 - اگر از همین جا برگردم، پسرهای خودم مرا می‌کشند؛ چون آنها پدرتسو را اصلاً دوست ندارند.

- پس همین جا پهلوی من بمان! اقلای کمی دیرتر کشته می شوی!
- خدا عمرت بدهد که اینقدر محبت داری پسر جان! اما... من
باید با خیال راحت نماز را بخوانم؛ و این کار را باتوی آسمان می کنم
یا توی چادر پالاز خان!

پسرک بانگهای پراز شیطنت به آسمان نگریست و با دست بالای سر
خود - آسمان - رانشان داد و گفت: آنجا بهتر است. با خیال خیلی راحت
می توانی نماز را بخوانی - هرچقدر که بخواهی!
پیرمرد باز خندید و به راه افتاد.

- باشد. اگر لازم شد، آنجا می خوانم. خدا نگهدار پسرم!
ساربان پیردور می شد که بار دیگر فریاد پسرک شوخ طبع - که از
خلق و خوی پیرمرد خوشش آمده بود - بلند شد.
- پیغامی برای پسرهایت نداری؟ ممکن است يك روز آنها را ببینم!
پیرمرد همچنان که می رفت، يك دست را بالا برد و دوستانه تکان
داد؛ اما چیزی نگفت.



ساربان به دهانه ای اینچه برون رسید - سربه زیر و آرام - و شترهای
پیشکشی را آورد تا نزدیک چادر پالاز.

جوچی، که پهلوی اولدوز و چند نفر دیگر، جلوی چادر عثمان
نشسته بود، کمی پیش، به کوره راهی که کاروان از آنجا می آمد خیره
شده بود؛ فضا را بوییده بود و بوی غریبه را حس کرده بود. برخاسته
بود و به پیشوازی کینه مندانه آمده بود.

ساربان ایستاد و مهربان به جوچی سلام کرد.
جوچی، جواب سلام را نداد؛ اما با خشم گفت: تو مال این طرف

صحرا نیستی.

- نه... من از گومیشان می‌آیم، برادر!

- برای مردن، جای بهتری را پیدا نکردی؟

- همه جا می‌شود مرد، برادر. من چادر پالاز را می‌خواهم.

- ها! چادر پالاز! خوب است...

جوچی چرخید و با قدمهای بلند به‌نزد اولدوز برگشت.

ساربان با صدای بلند گفت: تو چادر پالاز را به‌من نشان ندادی و

رفتی برادر!

- کمی صبر کن، نشانت می‌دهم!

جوچی به اولدوز گفت: تکان بخور! همه را خبر کن! يك گوكلانی

به اینکه برون آمده - به دیدن پسر آق اوپلر. وقتش است که زهر چشمی از

اوجاها بگیریم.

دوستان جوچی برخاستند و خنجرها از غلاف بیرون آوردند.

اولدوز تنومند، دوان به همه سو رفت و هر کس را که بود،

خبر کرد.

اوبه، ناگهان از جا کنده شد.

آرپاچی، پاماق رادر جریان گذاشت و خود به سوی چادر آت‌میش

ناخت.

چند لحظه بعد، گروهی گرد آمده بودند، باداس و خنجر، چوب

وتیر، و آنها، راه را بر ساربان گوكلانی بستند. پیشاپیش ایشان، جوچی

بود با داس تیز.

ساربان، دیگر نمی‌توانست دیوار جاندار کینه را بشکافد و راه

بگشاید. بار دیگر سلام کرد و گفت: من باید نمازم را بخوانم.

آرپاچی فریاد زد: آت میش ا مردم می خواهند یک غریبه را بکشند.
آت میش، باسر به سوی اسبش دوید، با تفنگ برهنه؛ براسب جهید
و جهان پرسید: از گوکلانهاست؟

و هر دو می تاختند که آرپاچی جواب داد: حتماً گوکلان است
- چرا آمده اینجا؟ او، مسلّم کشته می شود.

- ممکن است از گومیشان آمده باشد؛ برای عروسی برادرت.

- به خود پالاز گفتی؟

- نه... او تنهاست. ممکن است خودش را هم بکشند.

- پالاز را؟ مگر عقلت کم شده؟

یاماگفت: پالازا پالازا

- بله آرپاچی؟

- بیا از چادرت بیرون! مثل اینکه برایت مهمان آمده - از گومیشان.

پالاز، سر جنگ نداشت. با پای برهنه و دست خالی از چادرش

در آمد و نگاه کرد به جمعیت.

- آنجا چه خبر است؟

- گوکلان کُشی! مهمان تو را می خواهند بکشند...

پالاز دوید به سوی جمعیت و رفت به پیشباز ساریبان که در حصار

یموت ها بود - آرام و سر به زیر.

- من باید نمازم را بخوانم.

جوچی با زهر خندی گفت: می خوانی. عجله نداشته باش!

- دارد دیر می شود برادرها باید عجله کرد.

پالاز، جمعیت را به نرمی شکافت و کنار جوجی، رو به روی ساربان پیر قرار گرفت.

- خوش آمدی پدر! خسته نباشی. از کجا می آیی؟
- از خوش آمدت ممنوم پسر. از گومیشان می آیم.
- عجب! راه خیلی دوری را آمده پی. اینجا چکار داری؟
- برای پالاز اوجای داماد، شش شتر پیشکشی آورده ام. آفشام فرستاده.

- من پالاز هستم، پدر! حتماً خیلی خسته هستی. بیا توی چادر من بنشین و خستگی در کن.

جوجی گفت: پالاز! گوکلان ها حق ندارند پایشان را توی اینچه برون بگذارند. این را همه می دانند.

پالاز، آرام گفت: او به چادر من می آید، جوجی! و فردا صبح زود هم از اینجا می رود. کاری به کار شما ندارد.
ساربان گفت: پالاز خان! این شترها را بگیر و بگذار از همین جا برگردم.

- نه... تو باید سر سفره ی من بنشینی.

جوجی، صدایش را بلند کرد: پالاز! او حق ندارد پایش را توی هیچکدام از چادرهای اینچه برون بگذارد - هیچ کدام!

پالاز، ملایم و مسلط جواب داد: وقتی من اجازه دادم و پایش را توی چادر من گذاشت، حقش را هم پیدا می کند. مهمان، نه گوکلان است نه پموت، نه فارس نه ترکمن. مهمان، حبیب خداست - فقط!

- ما مهمان دعوت نکرده ایم پالاز. اگر می خواهی این غریبه زنده بماند، از همین جا برش گردان و شترهایش را هم پس بده!

پالاز، باز هم کوشید که مسلط باشد.

- تو، مرد خیلی احمقی هستی جوچی، که این حرفها را می‌زنی. این
شترها و بار آنها را عموی من فرستاده، برای هروسی من و دختر آیدو غدی.
تو این وسط چکاره‌یی که می‌گویی پیشکش عمویم را نباید قبول کنم؟
- من از طرف اینها حرف می‌زنم که مردم اینچه برون هستند و
تشنه‌ی خون گوکلانها.

پالاز، پوزخندی زد: اما من آیدو غدی، پسرش یا ماق، و دامادش
پالاز را با شما نمی‌بینم. تاری ساخلا، 'دردی محمد و بویان' می‌ش هم اینجا
نیستند. حتی 'یا شولی آیدین' هم با شما همراه نیست؛ اگر آیدو غدی و
پسرش بیایند و بگویند که باید این شترها را برگردانم، من حرفشان
را قبول می‌کنم... اما حالا؟ نه جوچی... این مرد، مهمان من است و
و این شترها مال من!

جوچی کمی عقب کشید، راه دستش را باز کرد و گفت: پس نوشتر-
های گوکلانها را قبول می‌کنی. ها؟
- البته.

- و این غریبه را هم به چادرت می‌بری.
- حتماً.

دست جوچی، ناگهان، با سرعت بسیار، بالا رفت - با داس؛ و
داس، در فضا برقی زد و در مسیر فرود قرار گرفت؛ فرود برفرق ساربان
پیر. اما در همین دم، صدای تیری برخاست، و دست با داس روی هوا
ماند. داس، آهسته آهسته از دست جدا شد و پیش پای ساربان پیر بر زمین
افتاد، و دست، به همان آهستگی، از پی داس فرود آمد. جوچی، کمر خم
کرد، زانو زد، و با صورت روی داس افتاد.

اینچه برونی‌ها يك قدم عقب نشستند، و نگاه کردند به جوچی - که انگار سایه‌ی جوچی بود روی خاك ؛ و نگاه کردند به آت‌میش که هنوز دود از سرلوله‌ی تفنگش بیرون می‌آمد.

ترکمن‌ها اینجور تیر انداختن را دوست داشتند. آت‌میش، قلب جوچی را از کنار شانه‌ی راست پالاز، و از کنار شانه‌ی چپ ساربان زده بود. اینطور زدن، هیچ آسان نبود. اگر کمی دستش لرزیده بود، شانه‌ی پالاز یا قلب ساربان را سوراخ کرده بود. پالاز، سربلند کرد و آت‌میش را سوار بر اسب سفیدش دید. ترکمن‌ها شاید فکر هجوم داشتند؛ اما نگاهشان از روی آت‌میش - که تفنگ خالی در دستش و لبخند بر لبش مانده بود - چرخید به طرف چادر پالاز، که از پشت آن، آرپاچی با اسب و تفنگش جلو می‌آمد. آت‌میش، لبخند بر لب و آسوده ظاهر، تفنگ را پایین آورد تا توی آن باروت و چار پاره بریزد؛ و آرپاچی، جمعیتِ عقب نشسته را خیره نگاه می‌کرد.

صدای نرمِ سَمِ اسبی برخاك، از قفای اینچه برونی‌ها. سرها به عقب چرخید.

کار از شوخی گذشته بود. يك تفنگ کشِ دیگر! این، یاما ق آی دوغدی بود - با تفنگ آماده و اسبش. یاما ق، با نگاه جوان، غمگین و مهربانش به آرپاچی نگریست، سری تکان داد و محو لبخندی زد. چشمان شفاف ساربان. چشمان ناآسوده‌ی پالاز. و نگاهِ بهت‌زده‌ی اینچه برونی‌ها.

آت میش، همچنان که مشغول بود، سکوتِ معطل را با صدای بلندش شکست: آسیلان! نعل دامت را بردار از اینجا ببر! او می-خواست يك مهمان پیر و غریب و خسته را بکشد؛ مهمانی که حتی 'يك خنجر' کند هم با خودش ندارد، و مهمانِ خاندنِ اوجاهاست.

ساریان، چنان که گویی هیچ حادثه‌یی اتفاق نیفتاده، روبه‌جانب پالازگرداند و به‌سادگی گفت: من باید نمازم را بخوانم پالازخان! خیلی دیر شده است!



زنی پای درخت مقدس گریه می‌کرد.

کمی دورتر، آسیلان، دست بر سینه‌ایستاده بود و باچشمان بسته، دهان بسته، با درخت مقدس سخن می‌گفت.

صورت یاشولی آیدین در متن غروب خونین پیش می‌آمد؛ و آمد تا پشت سر آسیلان.

- خدا به تو صبر بدهد آسیلان!

- قدرت بهتر از صبر است. دعا کن که خدا به من قدرت بدهد یاشولی!

- من این کار را می‌کنم؛ اما حرفم را قبول کن. خطا از دامت بود.

- یاشولی! تو هم با اوجاها هستی؟

- هیچوقت.

- پس از آنها می‌ترسی. تو هم مثل من، از آنها می‌ترسی.

- هیچوقت. من اوجاها را نفرین کرده‌ام؛ با صدای بلندهم نفرین کرده‌ام. يك روز آلتی را وادار می‌کنم که پای همین درخت مقدس زانو بزند و توبه کند. مطمئن باش آسیلان، که من گردن کلفت‌ترین اوجاها -

یعنی همین آق اوایلر - را به خاك می کشم؛ اما اینها به ساربان گوکلانی
چه مربوط است؟

- تو می خواهی پای گوکلان ها به اینجا باز بشود؟
- من نمی خواهم يك گوکلانی از کنار اینچه برون بگذرد؛ اما هر
کاری راهی دارد آسیلان؛ و آنچه دامادت کرد، درست نبود...



در آستانه ی شب، آق اوایلر، هنوز هم بالای تپه نشسته بود و
خیره به درون تاریکی ها چشم دوخته بود. او، با نگاه فرسوده اش، شب
را زیر و رو می کرد.

آق اوایلر، صدای سم اسبی را از دور دست شنید. همچون پرنده یی
در خود فرو رفته و ترسیده از صدا سرک کشید.

- نه... این صدای سم اسب آلتی نیست. این صدایی ست که از
اینچه برون می آید و خبرهای بدی می آورد.
صدا نزدیک شد و از تپه بالا آمد.

- سلام پدر!

- سلام پالاز! حال تازه عروس مان چطور است؟

- بد نیست... اینجا سرد است پدر. چرا پوستین برنداشته یی؟

- حرفت را بزن پالاز! من که بچه نیستم. از اینچه برون صدای

تیر آمد - وقت نماز. باز چه خبر شده؟

- آت میش، جوجی - داماد آسیلان - را کشت.

- ...

- ...

- خب؟

- همین .
 - همین ؟
 - بله پدر .
 - و کسی آت میش را نکشت ؟
 - نه .
 - تنها بود ؟
 - کی ؟ آت میش یا جوچی ؟
 - هر دو .
 - با جوچی شاید هفتاد نفر بودند .
 - آت میش ؟
 - آرپاچی و یاماق با او بودند .
 - یاماق ، پسر آی دوغدی ؟
 - بله پدر .
 - عجب ... پس کار به جنگ تن به تن کشیده . هاه ؟
 - بله پدر ؛ و همه ی این مصیبت ها ؛ ریشه در سفر آلتی دارد . اگر
 کارش به جایی رسیده که به درد بخورد ، برش گردان !
 - آلتی را برگردانم ؟ هه ! چه حرف های زنی ، مرد ! آلتی ، خودش ،
 به وقت ، بر می گردد . کمی صبر داشته باش ! يك شب ، صدای چرخ های -
 - می دانم آقا اوایلر ! تومده است که جز این صدا صدایی نمی شنوی .
 - پرت می گویی پالاز ! من صدای تیر را هم شنیدم . صدای تو را
 هم شنیدم که گفتی : « اینجا سرد است » حال آنکه سرما را با خودت آورده
 بودی . من همه ی صداها را می شنوم ؛ اما فقط منتظر يك صدا هستم : صدای
 چرخ های گاری آلتی ...

- و این که چه مقدار خون باید به خاطر این صدا ریخته شود، مهم نیست. نه؟

- پالازا! اینها که سن و مالی از شان گذشته، ثابت کرده اند که چیزی نیستند و به دردی هم نمی خورند؛ اما بچه ها... بچه ها برای من خیلی اهمیت دارند. من فقط دلم نمی خواهد که يك قطره خون از دماغ يك بچه بریزد. می فهمی؟ حالا بگذار بزرگ ها همدیگر را پاره پاره کنند. من دیگر اهمیتی نمی دهم.

- حتی اگر یکی از این بزرگ ها آت می ش باشد؟
آق اوایلر، سری به تاسف تکان داد و بعد با انگشت، چند ضربه به پیشانی خود زد و گفت: آت می ش؟ هه! او اینجایش نوشته که چه به روزش خواهد آمد. نه تو می توانی سرنوشت آت می ش را عوض کنی، نه من، و نه هیچکس دیگر...

ساربان پیر، تك و تنها، با كوله باری كوچك می رفت كه بار دیگر پسرک چوپان او را دید و شگفت زده به سویش دوید.

- سلام پدر! تو هنوز زنده یی؟
- سلام پسر! می بینی که زنده ام؛ خیلی هم زنده تر از دیروز. دیشب هم نماز را توی چادر پالازا اوجا خواندم.
- پس حال و روز اینچه برونی ها باید خیلی خراب باشد.

- نه... اتفاقاً برعکس. من، کمردتر از این اینچه برونی ها کم دیده ام. دیگر توی گومیشان و آن طرف ها از این جور مردانگی ها پیدا نمی شود. آنها دیروز غروب، يك نفر را به خاطر من کشتند و بعد هم خندیدند. می دانی پسر! ماگو کلان ها خیلی سر به زیر و خوش اخلاق شده ایم!

- اما تو دیروز به من گفتی اگر از نیمه راه برگردی، پسرهایت
تو را می‌کشند!

- من فقط دلم می‌خواست این کار را بکنند. جدی که نگفتم پسر جان!

- و با وجود این، برنگشتی؟

- خوب معلوم است. آخر من مال‌روزگار قدیمم. من به آقشام قول

داده بودم که شترها را به پالاز خان برسانم. حالا دیگر اگر مرا با تیر بزنند

هم اوقاتم تلخ نمی‌شود... ببینم! کمی آب به من می‌دهی که توی کوزه‌ام
بریزم؟

- البته که می‌دهم.

پسرك چوپان دوید تا آب بیاورد.

آسیلان، تفنگش را سر دست آورد و قراول رفت...



۷

آتش، بدون دود نمی‌شود

آسیلان، که خف کرده بود داخل آغل تابستانی و لوله‌ی تفنگ را نشانده بود روی پرچین - که می‌داد دستش بلرزد و تیرش به خطا رود - انگشت روی ماشه گذاشت و سینه‌ی ساربان پیر را سر مگسک آورد؛ اما در همین لحظه، فریادی او را به سختی تکان داد.

- آسی‌لان!

ماشه از پی تکان کشیده شد و صدای تیر در سحرا پیچیده؛ اما دیگر هدفی در میان نبود.

آسیلان، چرخید به عقب و آتش‌میش را. تفنگ در دست، درچمند قدمی خود دید - با همان لبخند مسخره‌کننده‌ی آزارنده. ساربان، باکوزه‌ی آب، میخکوب شده بود.

- آسیلان! این دفعه‌ی آخری ست که به تو رحم می‌کنم. اگر يك
بار دیگر روی دوستان او جاها دست بلند کنی، چه بزنی چه نزنی، زندگیا
را به آتش می‌کشم و تنت را سوراخ سوراخ می‌کنم.
آسیلان می‌لرزید و نگاه می‌کرد.

- شنیدی چه گفتم آسیلان؟

آسیلان، سرش را به معنای «آری» تکان داد.

آت میش فریاد کشید: با دهانت جواب بده، نه با سرت!
- هله... شنیدم.

- بگو که چه شنیدی! جلوی چشم این چوپان جوان بگو!
- اگر... با دوستان او جاها بجنگم، چادرم را آتش می‌زنی و
خودم را می‌کشی...

- حالا برو پی کارت؛ برو يك گوشه بنشین، تفنگت را مُهر کن، و
باز هم منتظر بمان! یا الله!

آسیلان برخاست - گرچه کمرش از ترس راست نمی‌شد؛ و شروع
کرد به دویدن به جانب اینکه برون.
آت میش، زمانی کوتاه به آسیلان فراری نگاه کرد و بعد به سوی
پالتای ساربان رفت.

پالتا لبخند زد و آت میش نیز.

پسرك چوپان، در رؤیای خود، لحظه‌ی آت میش را داشت.
پالتای ساربان، کمی آب به درون کوزه‌اش ریخت، کوزه را در
کوله گذاشت؛ کوله را بردوش انداخت، و بعد گفت: دستت درد نکند
پسر جان! اما حرفی به تو می‌زنم که شاید خوشت نیاید. اینقدر از این
تفنگ استفاده نکن! عاقبت، بی‌حرمتش می‌کنی. تو باید می‌گذاشتی

مرا بزند. خون در مقابل خون... چرا نگذاشتی؟
آت‌میش، در اندیشه، پالتا را نگاه کرد.
پالتا به راه افتاد.
و نگاه غمزده‌ی آت‌میش او را بدرقه کرد.



هنوز چیزی به راستی تغییر نکرده بود؛ چیزی در آستانه‌ی تغییر بود.

اینچه برون، تن داده بود به سکوت^۱ پردوام، زمزمه‌های پنهان،
و گهگاه^۲ صدای گریه‌پی بلند.

اینچه برون به کاویدنی خاموش در درون خود پرداخته بود. اعتراض
به شکسته شدن يك عادت دیرپا، عادت بسته بودن درها و منع ورود و
منع خروج، شکل فریاد نداشت؛ در نگاه بود و رفتار، پشت کردن و سلام
نکردن، نخندیدن و نخواستن.

مارال از خود می‌پرسید: در اینچه برون چه خبر شده است؟ آیا همه
چیز به شوهر من آلتی مربوط است؟ آیا اگر آلتی به سفر نمی‌رفت، هیچ
حادثه‌یی اتفاق نمی‌افتاد؟ و جوچی، ناگهان، به دست آت‌میش کشته
نمی‌شد، و عروسی پالاز و کعبه آنطور در سکوت و درد نمی‌گذشت؟
دردمندان، همچنان به زیارت درخت مقدس می‌آمدند و یاشولی
آیدین، ایشان را دعا می‌کرد.

بچه‌ها همچنان در میدان اینچه برون بازی می‌کردند - گرچه تعدادشان
آنقدر کم شده بود که مجبور بودند - برای بازی‌های گروهی - و یارانی
در دل، داشته باشند و يك نفر را دو نفر حساب کنند.
و آت‌میش، پبله کرده بود برای خریدن تفنگ‌های تازه، و انباشتن

باروت و چاشنی و چار پاره.

و زمان، به کدورت و کندی می گذشت.

مارال دلش می خواست در باره ی همه چیز از آق اوپلر بپرسد و جواب های قانع کننده بشنود؛ چراکه پدرش - 'دردی محمد - اصلاً با او حرف نمی زد؛ اما سوال کردن از آق اوپلر هم کار آسانی نبود.

برای مارال، شگفت انگیز این بود که بموت ها آنقدر که در مقابل سفر آلتی حساسیت نشان می دادند، در برابر هجوم تفنگچی های بدهان و اداره ی املاک سلطنتی، خشم و نفرت بروز نمی دادند. آلتی، بدها که به تحلیل این ماجرا پرداخت، به اختصار برای مارال نوشت: «مارال! ما از دوستانمان توقع دوستی داریم؛ و الا از دشمن، انتظاری جز دشمنی نمی رود. و همین امر نشان می دهد که ترکمن ها ما را دشمن، تلقی نمی کنند؛ دوست بد می دانند. و روزی که ثابت کنیم هرگز بد نبوده ایم و بد نکرده ایم، این کینه چون خاکستر در برابر تند باد پاییزی، در لحظه یی ناپدید خواهد شد. پس بگذار دلهای آنها نسبت به همه ی کسانی که هنوز - در عمل - اثبات دوستی نکرده اند، سرشار از کینه باشد. این کینه، عزیز است مارال!»



شب صحرا، شب خدایان است - وسیع و مسلط.

انبوهی از سکوت ملموس، صدای فروتن حشرات شب را فرو می برد - چنان که نه انگار صدایی هست و نه انگار که غابری و آوازی. سکوت شبانه ی صحراء حنجره ی خدایان و فریادی از جمیع - آنک می خواهد.

شب صحرا، پسرش انگیز است و کم جواب.

و دیر وقت شب بود که یاماق به چادر خود می‌رفت - با باری
از پُرمش‌های بی‌جواب مانده. سربه درون داشت و غرق در هزار اندیشه
بود که ناگهان صدای آی دوغدی را شنید؛ به آهستگی و خشونت.

- یاماق! بیا از اسبت پایین!

یاماق از اسب فرود آمد. او بیمناک بود، و هنوز مطیع.

- سلام پدر، شبت به خیر! چرا اینجا ایستاده‌یی؟

- من از تو سوال می‌کنم نه تراز من. دیشب، تو طرف کی بودی؟

جوچی یا آت‌میش؟

- منظورت از «دیشب»، دیروز، وقت غروب است. نه؟

- مسخرگی نکن؛ جوابم را بده!

- من که رسیدم، دیگر جوچی وجود نداشت. او کشته شده بود.

- تو، طرف کی بودی؟

- آت‌میش، پدر! این که پُرسیدن ندارد.

- اگر آنها آت‌میش را می‌زدند، تو با آنها در می‌افتادی؟

- البته؛ اما هیچکس دلِ آن را نداشت که روی آت‌میش دست

ببندد.

- چرا؟ چون تو، و آن آرپاچی نوکر صفت، مسلح، پشت آت

میش ایستاده بودید؟ یعنی تو به آنجا رفته بودی، با تفنگک پُرم، به خاطر

کسی که سواره، با لگدش، تفنگک از دست من درمی‌آورد و به من دشنام

می‌دهد؟

- دست در برابر دست. هنوز هم سده‌ی شما همین را می‌گویید.

آتش‌پرس سخت زد؛ اما پد نرد پدر! آت‌میش، به تو جواب داد، و خیلی هم

دشنگک جواب داد؛ اما دیروز، من به خاطر آت‌میش، آنجا نرفته بودم؛

به خاطر پالازرفته بودم که داماد توست، و بی اسلحه جلوی صد نفر ایستاده بود. و در این کار، گناهی نیست.

- تو، یاماق، احمق تر از آنی که با تو بحث کنم. فقط گوش کن که چه می گویم: اوجاها کارشان تمام است. تواز همه چیز خبر نداری. دیر یا زود، نعلش همه شان را می بینی که وسط صحرا افتاده و هیچکس آنها را از زمین هم بر نمی دارد. دنبال آنها رفتن، دنبال مرگ رفتن است...
- من دنبال آنها نیستم پدر، در کنار آنها هستم و با آنها. این خیلی فرق می کند. از این گذشته، تو مطمئن باش پدر، که هیچکس در اینچه برون، و در تمام سرزمین یموت، جرئت نمی کند روی اوجاها دست بلند کند. تا آی دوغدی ها وتاری ساخلاها برای خودشان کسی نشده اند، اوجاها تکیه گاه صحرا هستند.

- من از توقضاوت نخواستم پسرا دهانت را ببند و حرفم را بشنوا بعد از این اگر ببینمت که با آت میش یا پالاز یا هراوجای دیگری همراه شده ای، یا طرف آنها را گرفته ای، خودم می کشمت تا خفت کشته شدنت را به دست يك یموت دیگر تحمل نکنم.

- پس تفنگت را همیشه پر نگه دار آی دوغدی! همین روزها مرا در کنار دامادت می بینی...

یاماق به آرامی سوار شد، به گونه ای فرصت دهنده سراسیمش را گرداند، و چهار نعل به درون تاریکی شب رفت؛ و از درون تاریکی فریاد زد: من دیگر به چادر تو بر نمی گردم، مگر آنکه تواز سر حرفت برگردی...
شب صحرا، شب خدایان است - وسیع و مسلط.

انبوهی از سکوت ملموس، صدای فروتن حشرات شب را فرو می بلعد - چنان که نه انگار صدایی هست و نه انگار که عابری، آوازی، و اسبی که

چار نعل می‌تازد.



یاماق، غرق در هزار اندیشه، به سوی چادر صحرایی آت‌میش
تنها می‌رفت که ناگهان صدایی از درون تاریکی، او را به ایستادن وا
داشت.

- آهای پسر آی‌دوغدی! حالا که تنها هستی و بی‌تفنگ، باز هم
مثل دیروز دل و جرئت آن را داری که روبه‌روی همسایه‌هایت بایستی و به
آنها بخندی؟

یاماق، در ذهن خود کاوید تا شاید صدا را بشناسد و صاحب صدا
را.

- من به هیچ‌کس نخندیدم؛ اما دل و جرئتم، فرقی نکرده. اگر
داشتم، حالا هم دارم.

- می‌دانی که کشتنت چقدر برای ما آسان است پسر آی‌دوغدی؟
- کشتن من آسان است؛ اما نه برای آدم‌های بزدلی مثل شما. اگر
جرئت کشتن داشتید، جرئت آن را هم داشتید که خودتان را نشان بدهید.
شما باج گرفته‌پید که تهدید کنید باج نگرفته‌پید که بکشید. و کسی که از
توی تاریکی تهدید می‌کند، مثل سنگی است که از توی تاریکی برای يك گرگ
زوزه می‌کشد. شنیدید؟

صدای کشیده‌شدن چخماق.

یاماق، هنوز در جستجوی صاحبان صداها بود.

- ایستاده‌ام که بزنید. اگر نزنید، «ترکمن» بد نام کنی؟ هستید،

نه ترکمن.

سکوت.

- نوکرها! بزنید دیگر!

یاماق دلش تشنه‌ی شنیدن بود. از صدا به صاحب^۹ صدا فاصله‌یی نیست. یاماق، تمام مکالماتش را با اینچه‌برونی‌ها در ذهن می‌فشرد.
- پسر آی‌دوغدی! به تو مهلت می‌دهیم. جوانی و جاهل. نوکری
آت‌میش رامی‌کنی که باور کرده‌یی آدم‌کشی کار آسانی ست. تو راست
گفتی. اگر آدم کشتن برای آت‌میش دیوانه و نوکرهایش آسان باشد، برای
ما نیست. از پشت‌زدن و از تاریکی زدن، کار نامرده‌است. برای همین
هم ما به تو مهلت می‌دهیم. فکرهايت را بکن! یا با ما باش، یا بدان که
دیر یا زود مجبور خواهیم شد سرت را برای آی‌دوغدی بفرستیم.
- اتفاقاً پدر من هم منتظر همین است.
یاماق، اسب را از جا کند. دیگر حرفی نداشت.



- آت‌میش!

- پله یاماق؟ بیاتو!

یاماق وارد چادر آت‌میش شد، و به محض ورود، چشمش به ردیف
تفنگ‌ها افتاد، و دو تفنگ - که اوراق شده بود پیش روی آت‌میش.
آت‌میش نشان داد که سخت سرگرم سوار کردن يك تفنگ حسن
مومایی قدیمی ست، و چنان گرفتار است که حتی آمدن یاماق هم - در
آن وقت شب - برایش مسأله‌یی نیست.
- سلام! خوش آمدی! بنشین!

- سلام! بیدخبر است آت‌میش؟ به جنگ کفار می‌خواهی بروی؟
- بنشین که هست؛ حالا کدام طرف کافر است، خدا می‌داند. فعلاً
که هر دو طرف، ادعای مسلمانانی می‌کنند! بنشین! سه تا تفنگ دیگر هم

همین روزها از گنبد می آورم.

- برای چند تا تفنگ کیش؟

- یکی؛ فقط یکی. مثل گالان اوجا می زنم. دیگر وقتی برای پر کردن تفنگ خالی نیست. دو طرف بهرگ می زنند و مهلت نمی دهند. اگر، حتی برای يك لحظه، تفنگ خالی در دستت بماند، بازی را برای همیشه باختی.

- آقاویلر می داند؟

- آقاویلر؟ کدام آقاویلر؟ ماکه دیگره آقاویلره نداریم. هرکی هرکی ست!

- جدی می گویم آت میش! من، ازهدرت حرف می زنم.
آت میش که سرگرم سوار کردن لوله بر قنداق بود، اینطور نشان داد که سوال را نشنیده است.

- مدت هاست که از این تفنگ ها استفاده یی نشده. زنگ، لوله را خورده. خطرناک است. اگر زیادی باروت بریزیم، لوله می ترکد؛ اگر کم بریزیم، گلوله به دشمن فراری بزدل نمی رسد. گرفتاری عجیبی ست واقعاً.

- جواب من چه شد؟

- چه پرسیدی؟

- می دانی. دوباره نمی پرسم.

- آها! پدرم خبر دارد یا نه.

- بله.

- یاما! قرار من با پدرم و با پالاز این است که به کارهمدیگر کاری نداشته باشیم. هرکس به راه خودش می رود؛ و بدون مشورت با

دیگران تصمیم می‌گیرد. این هم راه من است. سوآلت را جواب دادم؟
 آت‌میش، به خونسردی، کارش را ادامه داد. یاماق‌نشست و به
 درآوردن چاروق از پا مشغول شد. آت‌میش زیر چشمی نگاه کرد و دانست
 که یاماق، ماندنی ست - و دلش شاد شد. آت‌میش نیز تنها نشینی بود
 که تنهایی را دوست نداشت. از بی‌کسی‌ست که انسان تنهایی را تحمل
 می‌کند، و از زورپسی‌ست که به تنهایی خود افتخار می‌کند. انسان، در
 جمع، انسان است، و در تفرد، حتی اگر بسیار عظیم باشد، درخت مقدس.
 یاماق مجبور بود که مسأله‌اش را با آت‌میش در میان بگذارد؛
 به‌خصوص از آن جهت که می‌دانست این مسأله، آت‌میش تنها را بسیار
 شاد خواهد کرد.

- من از آی دوغدی جدا شدم.

دیگر بی‌اعتنایی برای آت‌میش ممکن نبود. تهننگ را زمین گذاشت

و پرسید: یعنی چه؟

- امشب، راه چادر را به من بست. گفت که -

- یا علیه اوجاها باش -

- یا می‌کشت.

- هاه! پسرکشی! خیلی وقت است که نداشته‌بیم. من خیال می‌کردم

که دیگر این حرف‌ها تمام شده است... پس، توهم آمدی توی این صف

کوچک اوجاها. نه؟

- من نه علیه اینچه بروم نه علیه اوجاها. باهیچکس هم جنگ ندارم.

- خیال می‌کنی. وقتی طرف یکی بودی، علیه آن یکی هستی.

چاره‌دیی نداری... اینجا زندگی می‌کنی، پهلوی من. نه؟

- نمی‌دانم.

- از تو خواهش می‌کنم که اینجا بمانی یاما! خیلی خوشحال می‌شوم؛ و هیچوقت هم از تو نمی‌خواهم که کنار من تفتنگ بکشی، و نمی‌خواهم به روی پدرت دست بلند کنی.

- فعلاً که اینجا هستم؛ چون جای دیگری را ندارم. به چادر آن هروس و داماد که نمی‌توانم بروم. می‌توانم؟

- خوشحال که جایی را - به جز اینجا - نداری.

- الان که می‌آمدم پیش تو، چند نفر از نوی تاریکی با من حرف زدند.

- چه گفتند؟

- همان‌ها را که پدرم گفته بود: اگر با ما نباشی می‌کشیمت.

- آنها را پدرت فرستاده بود. نه؟

- قبلاً کاشته بودندشان. حدس زده بود که اگر حرفش را قبول نکنم به اینجا می‌آیم.

- اسب نداشتند. نه؟

- نه. من صدای اسب نشنیدم.

- پس بلند شو برویم سروقت‌شان! فرصت خیلی خوبی ست.

یاما! سرزنش بار به آت‌میش نگاه کرد و به تلخی لبخند زد.

- به همین زودی حرفت را فراموش کردی؟ «هیچوقت هم از تو

نمی‌خواهم که کنار من تفتنگ بکشی.»

آت‌میش برخاست.

- باشد. تو همین جا بمان تا من برگردم.

- نه آت‌میش! آنها زن و بچه دارند. تو... جنون کشتن، بَـرَـت

داشته است. آن تفتنگ‌ها را برای روز روشن نگه‌دار، نه شب تاریک و

دشمن ناشناس...

- باشد! پس چای بخوریم.

یاما ق خندید: بخوریم - پُرننگ، داغ...

آت میش، آب گذاشت و نشست به تمیز کردن تفنگ‌ها. یاما ق به او پیوست. برای آت میش، شب دلنشینی بود. به خاطر آوردن شبهای دیگر - گپ‌زدنهای طولانی با دوستی که زبان او را خوب می‌فهمید - شب را دلنشین‌تر می‌کرد.

یاما ق ضمن کار کردن گفت: یکی‌شان را از صدا شناختم؛ اما صدای دوتفر دیگر هنوز توی کله‌ام هست. بیرون نمی‌رود مگر آنکه بشناسمشان. - اینچه برونی بودند. نه؟

- اتفاقاً این یکی که شناختم، ابری بوعوزی‌ست؛ اما تازگی‌ها زیاد به اینچه برون می‌آید؛ و چند روز پیش، بامن حرف زده بود - راجع به خیلی چیزها.

- اسمش؟

- هاه! بچه‌ی خنگ!

- به هر حال سر راه من هم سبز می‌شود. من احتیاج به صدا ندارم. بو می‌کشم.

- کشتنشان هیچ دردی را دوا نمی‌کند.

- من که دنبال دوا کردن درد مردم نیستم. این کار را پدرم از آلنی خواسته است. من می‌کشم، فقط برای آنکه راه ورود آلنی باز شود. فکرش را بکن! حکیم شفا بخش ما از روی نمش مریض‌هایش خواهد گذشت!

- تو، دیوانه‌بی‌آت میش؛ به خدا قسم که دیوانه‌بی.

- مرا روزگار دیوانه کرده است. این را به خاطر بسپار، یاما ق

●

مارال، عاقبت توانست راهی به خلوت آق اوپلر بیابد.
- آلنی گفته بود که شما به من خواندن و نوشتن را خواهید آموخت؛
و شما هنوز این کار را نکرده‌اید. آیا حق دارم طلبکار باشم؟
- بله دخترم. برای تواز گنبد کاغذ و مداد می‌آورم و خواندن و
و نوشتن را خیلی زود یادت می‌دهم.
- همین جابه دیدنتان بیایم؟
- بله. اینجا خوب است. صحرا را از این بالا نگاه کردن، حالی دارد.

●

- تا یکی دو ماه دیگر یادمی‌گیری که نامه بنویسی و نامه‌های آلنی
را بخوانی.

- آق اوپلر! شما فکر می‌کنید آلنی کی برمی‌گردد؟
- من فقط می‌دانم که برمی‌گردد.
- راهش را نمی‌بینند؟ خورش را نمی‌ریزند؟
- خدا می‌داند. اگر مسأله، فقط بستن راه باشد، آلنی راهش را
به هر قیمتی که شده باز می‌کند؛ اما اگر حرف از ریختن خون باشد، خون
آلنی، تمام صحرا را سرخ خواهد کرد.
- صحرای سرخ، درد بچه‌ها را درمان خواهد کرد؟
- ...

- دوست ندارید سوال کنم؟
- چرا... چرا... اما دیگر انتظار نداشته باش که برای هر سوال
جوابی داشته باشم.

- پس... به من اجازه می‌دهید که چیزهایی ازتان بپرسم؟
- البته؛ به شرطی که تو هم به من اجازه بدهی هر چیزی را که نمی‌خواهم،
جواب ندهم.

- این حرف، درست است که شما باگوکلانها کنار آمده‌پید؟
- هنوز نه... نه... اما عیبی می‌بینی در این که ما و آنها یکی بشویم؟
- من... من چیزی نمی‌دانم آقاویلر!

- پس بدان دخترم! مادوشاخه‌ی تنومند یک درختیم. هرگز می‌توانی
مجسم کنی که دوشاخه‌ی درخت مقدس ما با هم در جنگ باشند؟ نه...
قبائل دیگری هم توی صحرا هست که در گذشته ما را خیلی آزار داده‌اند
و ما هم آنها را آزرده‌سیم؛ اما حالا، من فکر می‌کنم که با آنها هم باید
یکی بشویم... و... با فارس‌هایی که بدن نیستند. خوب‌ها باید یکی بشوند
تا ریشه‌ی بد برای همیشه کنده شود.

- آقاویلر! چند وقت است که این اعتقاد را پیدا کرده‌پید؟
- از همان زمان که به کدخدایی انتخاب شدم، همچو فکرهایی
داشتم.

- پس چرا این حرف‌ها را همان وقت‌ها به اینچه برونی‌ها نزده
بودید؟

- این حرف، راست نیست مارال. من همان روز اول گفتم - همه
چیز را، بی‌کم و کاست. اگر یک قدیمی خیراندیش پیدا کردی، از او
بخواه به تو بگوید که من، پیش از آنکه به چادر سفید بروم، چه گفتم:
«من نه می‌تومم، نه گوکلان. ایرانی هستم و ترکمن...»

آقاویلر چنان به دوردستها خیره شد که گویی گذشته‌ها را آنجا
به نمایش گذاشته‌اند.

- بله... من همه چیز را به آنها گفته بودم. اگر خلاف این می-گویند، دروغ می-گویند.

- يك سوال ديگر. شما هيچوقت با گوكلانها نجنگيديد؟

- چرا... در جوانی، گم‌گناه، این کار را می‌کردم؛ اما هیچ دلیلی برای آن کُشت و کشتارها وجود نداشت. جهالت می‌کردم، و انسان صادق کسی است که مدافع دوران جهالت خود نباشد. مارال! ما حق نداریم از همه‌ی آنچه در گذشته کرده‌ایم دفاع کنیم؛ چرا که در این صورت، هیچ چیز تغبیر نخواهد کرد و درست نخواهد شد.

روزگاری غریبه‌یی را دیدم که در صحرا گم شده بود. دانستم و از او پرسیدم که کجا می‌خواهد برود. گفت که می‌داند به کجا می‌خواهد برود. باور می‌کنی که غریبه در این صحرا مُرد. حال آنکه در نزدیکی او، چوپانی گله‌اش را می‌چراند؟

اشتباه کردن، گناه نیست؛ بر سر اشتباه پای فشردن، جُرم است. آنوقت‌ها قانون ما این بود: یکی که از قبیله‌ی یموت کشته شد، یکی باید از قبیله‌ی گوکلان کشته شود. یکی که از قبیله‌ی گوکلان کشته شد، یکی هم باید از قبیله‌ی یموت کشته شود. به این ترتیب... هیچوقت جنگ تمام نمی‌شد؛ هیچوقت...

برای همین هم آقشام به گومیشان رفت. رفت تا این قانون را به هم بزنند.

مارال! ما گذشته‌های خیلی بدی داریم. و من می‌دانم که برای عوض کردنِ راه، بازهم خونها ریخته خواهد شد... بازهم، بازهم... اما چه کنم مارال؟ در راه، خطر هست؛ در بیراهه، مرگ. تو کدام يك را انتخاب می‌کنی؟

ما مَشْكَلِي داريم كه حتماً، بارها آن را شنیده‌یی: «آتش، بدون دود نمی‌شود، جوان، بدون گناه.» امروز، اگر به‌ایری بوغوز بروی یا داش برون، به‌گو می‌شان یا قره‌قائلی، یا به‌هر جای دیگر این خاك، دود بلند آتشی را كه من در اینچه برون- در قلب یموت- روشن کرده‌ام، می‌توانی ببینی. هیچكس دودِ آتش را دوست ندارد؛ من هم ندارم؛ اما چه كنم مارال؟ چه كنم؟



دردی محمد - پدر مارال - شبها، با خشم و اضطراب، سرِ مارال فریاد می‌کشید: مرده‌شوی سواد را ببردا؛ مرده‌شوی آلنی را ببردا؛ مرده‌شوی همه‌ی اوجاها را ببردا؛ مگر نمی‌بینی كه آق‌اویلر، تا چه حد منفور است؟ مگر نمی‌بینی كه همه‌ی وردِ كشتنش را گرفته‌اند؟ مگر نمی‌بینی كه دیگر هیچكس، حتی يك كلمه هم با او حرف نمی‌زند؟ چرا می‌خواهی پدرت را به روز سیاه بنشانی و بی‌آبرو كنی؟ چرا می‌خواهی كاری كنی كه مردم خیال كنند من با او سَر و سَری دارم و در نقشه‌هایش شریكم؟ من نمی‌خواهم تو خواندن و نوشتن یاد بگیری؛ نمی‌خواهم. نمی‌خواهم بالای تپه بروی یا پایت را توی چادر آق‌اویلر و آرپاچی بگذاری؛ نمی‌خواهم. دختر خیره‌سر! كاری نكن كه دست به تفنگ ببرم و داغت را به دل مادرت بگذارم!

مارال، چیزی نمی‌گفت. اهل جواب دادن و بحث كردن با پدرش نبود. او می‌دید كه موج، اوج می‌گیرد، و باور داشت كه حتی يك دختر تنها هم می‌تواند علیه این موج، چیزی باشد...



- آق‌اویلر! حالا كه نوشتن یاد گرفته‌ام، چه بنویسم؟

من چه می‌دانم دختر؟ من که نوی کله‌ی تو نیستم. کار من این بود که یادت بدهم چطور بنویسی، نه اینکه چه بنویسی. برو هر دردی داری بنویس! کاغذ و مداد که داری. فرستادنش با من.

و مارال، يك شب: اولین نامه‌اش را برای آلنی نوشت:

«آلنی اوجا! من یاد گرفته‌ام که بنویسم. دوبار است که درو تمام شده. نمی‌آیی؟ من یاد گرفته‌ام که بنویسم. بچه‌ها باز هم می‌میرند. نمی‌آیی؟ آرخا، همان يك پسر ساتمیش هم مُرد. پورگون دختر گالان هم مُرد. حال سولدی دختر بزرگ بيلك هم خوب نیست. نمی‌آیی؟ من و آرپاچی، هر دو یاد گرفته‌ایم که بنویسیم؛ اما آت‌میش، نوشتن را دوست ندارد. می‌گویند او هفت تا تفنگ گرفته. چشم‌های خان اوغلان دیگر نمی‌بیند؛ اما باز هم درد می‌کند. عراز مُردی روی زمین می‌نشیند و راه می‌رود. نمی‌آیی؟ آق‌اویلر، خیلی خیلی تنه‌است. همیشه بالای تپه می‌نشیند و جاده‌ها را نگاه می‌کند. او صدای چرخ‌های گاری تو را می‌شنود... می‌بینی؟ من یاد گرفته‌ام بنویسم.

مارال»



«مارال!

خط تو مثل روح صحرا، ساده و ابتدایی‌ست. و من آن را به همین دلیل دوست می‌دارم.

حرف‌های تو، مثل آتشی که در کوهی از کاه خشك افتاده باشد، بلند شعله می‌کشد و خوب می‌سوزاند. و من حرف‌های تو را به همین دلیل دوست می‌دارم.

من از صحرا دور نیستم مارال؛ چرا که صحرا، همیشه و همه جا

با من است.

اما آمدنم، وقتی دستم خالی باشد، و سوغاتی برای تو، برای
آقاویلر تنها، برای مادر پالاز، و برای همه‌ی دردمندانِ صحرانداشته
باشم، چه خاصیت دارد؟

با دلتنگی‌ات، مرا بیتاب نکن؛ و با بیتابی‌ات، مرادلتنگ‌نکن!
تو تکیه‌گاهِ منی مارال. تکیه‌گاهِ اگر محکم نباشد، تکیه‌بی-
معنی‌ست.

با قلبت احساس کن؛ اما با قلبت فکر نکن!
بگذار کمی دیگر هم تحمل کنیم؛ همانطور که صدها سال تحمل
کرده‌ایم.

غذای نیم‌پخته از خام بدتر است؛ زیرا خام، فریب نمی‌دهد اما
نیم‌پخته، می‌فریبد.

پس کمکم کن تا نیم‌پخته باز گردم - مارال!

آلئی،



- از چه می‌ترسی دخترم؟

- آقاویلر! اینچه برونی‌ها آهسته حرف می‌زنند. خیلی وقت است
که آهسته حرف می‌زنند. اینجور حرف زدن، مرا می‌ترساند.
- 'دردی محمد هم آهسته حرف می‌زند؟

- پدرم اصلاً حرف نمی‌زند. او مدت‌هاست که دهانش را بسته است،
و حتی به من هم دیگر اعتراض نمی‌کند. و من از همین هم می‌ترسم.

- مارال! تو فکر می‌کنی آنها چکار می‌خواهند بکنند؟

- آنها می‌خواهند... همه‌ی اوجاها را... سر به نیست کنند. نه؟

- شاید پس چرا نمی‌کنند؟ چرا اینقدر این دست و آن دست می‌کنند؟
 شاید آنها هم - مثل تو - از چیزهایی می‌ترسند؛ یا قلب‌شان به آنها همان
 را نمی‌گوید که یا شولی آیدین می‌گوید.
 - نمی‌دانم ... اما پدر من با آنها نیست. حرفم را باور می‌کنید؟
 - چرا نکنم مارال؟ حتماً فهمیده‌ای که می‌گویم.
 - بله ... او با شما هم نیست.
 - می‌دانم. من دودی محمد را خوب می‌شناسم؛ و هیچوقت هم
 نتوانستم عوضش کنم.
 - اگر این کار را کرده بودید، حالا با دشمنان شما بود.
 - یعنی اعتقاد که پیدا می‌کنند، آن اعتقاد را علیه من به کار
 می‌برند؟
 - نه فقط علیه شما؛ علیه هر کس که از همه جدا شود.
 - حرفی زدم که قبول کردنش آسان نبود. این مسأله ما را از هم
 جدا کرد.
 - همین که آلتی باید حکیم بشود؟
 - این، ظاهر حرفم بود. آنها باطنش را حس کردند.
 - آی دوغدی هم با آنها نیست. من خبر دارم.
 - می‌دانم.
 - اما عاقبت، یاماق را می‌کُشد.
 - شاید. شاید هم برعکس.
 - اما ... تاری ساخلا، پدر دامادتان، با آنهاست.
 - بله ... آرپاچی هم این را می‌داند و رنج می‌کشد. اوبارگناهان
 پدر را به دوش گرفته است ... ببینم مارال! تو شبها می‌روی پشت چادر

عثمان و به حرفهایی که آنها می‌زنند گوش می‌دهی؟

مارال، برافروخته، سربه‌زیر انداخت.

- بله آق اوپلر!

- چرا دخترم؟

- لازم است.

- اما این کار، خوب نیست مارال!

- کاری که آنها می‌کنند، خوب است آق اوپلر؟

- آنها عروس من، و زنِ آلنی نیستند.

- ولی به هر حال، مردمِ «اوبه‌ی شما» هستند.

- بله، حق با توست. باز هم می‌خواهی بگویی این من هستم که

از آنها جدا شده‌ام.

- آق اوپلر! مگر خود شما، چندماه پیش نگفتید که «آتش، بدون

دود نمی‌شود، جوان، بدون گناه؟» گناهم را به پای جوانی‌ام بگذارید؛

اما اگر من نروم پشت چادر عثمان، باید توی چادر پدرم بنشینم و گریه

کنم؛ و بی‌خبر بمانم از اینکه آنها می‌خواهند اوجاها را از بین ببرند؛

ودلشوره، عاقبت نابودم کند، و در آینده، نباشم تا آلنی به من تکیه کند.

اینطور خوب است؟

- نمی‌دانم مارال؛ نمی‌دانم. من فقط این را می‌دانم که حرفی را

باید شنید که برای شنیده شدن زده می‌شود؛ و کسی باید بشنود که مخاطب

است.

- من یکی از مردم اینچه‌برونم آق اوپلر؛ و آنها هم دائماً از مردم

اینچه‌برون حرف می‌زنند. پس من هم حق دارم بشنوم.

آق اوپلر، آن خنده‌ی نادرش را برلب آورد.

- بله... درست است. به هر صورت، با منطق و بی منطق، همه ی اصول دارد لگدمال می شود. چندان از این اصول قدیمی را من لگدمال کرده ام، چندان راهم تو و دیگران می کنید. فصل، فصل کوبیدن اصول است و عوض کردن آنها...
- آق اویلر! می دانید که سردسته ی مخالفان شما، یاشولی آیدین است؟

- بله... آیدین، مرد نیست. من از او نمی ترسم.
- شما از کسی می ترسید؟
- بله، از آن میش. او عین پدرم - گالان اوجا - ست. بی هوا می زند و عاشقِ زدن است.
- آق اویلر! کاری نمی شود کرد که اوضاع به حال اولش برگردد؟
- به حال اولش، نه؛ اما حال خوبی پیدا خواهد کرد. صبر داشته باش دختر جان!



کعبه، کنارِ برکه نشسته بود و ظرف هایش را می شست. لبخندی از رُویا آمده بر لب داشت. چیزی در خیالش می رقصید. کسی در قلبش به شادی زمزمه می کرد. زنی که خاموش به صورت کعبه نگاه می کرد، ظرف های شسته اش را برداشت و رفت. رفت تنها به شوهرش بگوید که پالاز اوجا، کعبه را چگونه خوشحال کرده است. رفت تا جواب شوهرش را بشنود که: هرچقدر امروز، بیشتر راضی باشد، فردا - که نعل شوهرش را پیش روی او بر خاک گذاشتند - سخت تر گریه خواهد کرد. پس بگذارد که پالاز او را خوشحال تر کند!
یاماق، تکیه داده به دیواری چادر پالاز، خواهر را نگاه می کرد،

و لبخندش را.

- خواهر! از شوهرت راضی هستی؟

کعبه سربه‌سوی برادر گرداند.

- یامااق! پالاز، بهترین مرد صحراست. او مثل هیچ مرد دیگری که من در زندگی‌ام شناخته‌ام نیست. تو او را درست نمی‌شناسی برادر! - من؟ هه!

- تو، حتی توهم که سال‌ها دوست خوب او بوده‌یی، او را نمی‌شناسی. پالاز، مثل کوه است، مثل پر سینه‌ی مُرغ! چطور برای تو بگویم؟ او هیچ شباهتی به آق‌اویلر یا پدر خود ما ندارد. هیچ وقت بلند حرف نمی‌زند، دشنام نمی‌دهد و بهانه نمی‌گیرد. هیچ وقت مهربانی از توی چشم‌هایش نمی‌رود. هیچ وقت تفنگش را مُپر نمی‌کند، خنجرش را تیز نمی‌کند، و حرف‌های تند نمی‌زند. هیچ وقت پیش نیامده از او سوآلی بکنم، و بلافاصله جواب بدهد. همیشه فکر می‌کند، فکر می‌کند، و بعد می‌گوید: خیال می‌کنم اینطور باشد، یا آنطور.

بگذار به تو بگویم یامااق! اگر يك روز بین پالاز و پدرم، یا پالاز و خودتو، برخوردی پیش بیاید، من بدون آنکه از موضوع و علت آن باخبر شوم، طرف پالاز را می‌گیرم.

- باید هم بگیری، خواهر! هر زن خوبی طرف شوهرش را می‌گیرد. از قدیم گفته‌اند: پدر، مهمان است، شوهر، صاحب‌خانه.

- خوشحالم که این حرف را می‌زنی یامااق. من، راستش، دلم راضی‌ست از اینکه تو دشمن او جاها نیستی؛ اما ایسن را غم بشنوا من آت‌میش را دوست ندارم، و دوست ندارم که تو، شب و روزت را با او بگذرانی.

صورت^۱ پرخنده‌ی یاماق ناگهان جمع شد. خشونت و رنجیدگی، خطوط چهره‌اش را تصرف کرد. این یاماق - که کمی هم بزرگتر از آت^۲ میش بود و رفیق پایدار آلنی - مدتی بود که آت^۳ میش را، شیفته‌وش، به دوستی انتخاب کرده بود. شناخته بود و انتخاب کرده بود. یاماق، قلب و نگاه و خنده‌ی مقصوم آت^۴ میش، خشم^۵ رستنی و نفرت جوشانش را به تمامی می‌شناخت؛ و او را مهمان^۶ عجول^۷ مهمانسرای دنیا می‌دید. مهمان^۸ دو روزه‌ی کولیبار بردوش؛ برگی که هیچ‌چیز به درخت تنومند صحرا ندوخته بودش؛ طفلی که با سراز اسب خواهد افتاد و برنخواهد خاست.

یاماق، دل‌آزرده گفت: خواهر! اگر یاماق، پالاز^۹ تو را «خوب» نمی‌شناسد، تو آت^{۱۰} میش را اصلاً نمی‌شناسی. آت^{۱۱} میش، يك شمع نصفه است که^{۱۲} تند می‌سوزد و خیلی زود تمام می‌شود. اگر فرصتی پیش آمد و باز هم او را دیدی، با او تند نباش، که فردا غم این تندی به دلت خواهد ماند، و خواهد ماند. آت^{۱۳} میش، در نهایت معصومیت، اسبش را زین کرده و تفنگش را^{۱۴} پُر. امروز کشته نشود، فردا می‌شود، فردا نشود، فردای دیگر... خدا می‌داند!

کعبه، از اینکه شادی برادر را از میان^{۱۵} برده است، متأسف شد. ^{۱۶} درخ گرداند تا^{۱۷} عذری بخواهد؛ اما سخن^{۱۸} نگفته‌ی او را صدای تیری، نگفته نگه داشت. یاماق تکان خورد. صدای تیر دوم، او را برپا داشت، و صدای تیر سوم به دویدنش واداشت.

یاماق، همچنان که به سوی اسبش می‌دوید، گفت: آه... این آت^{۱۹} میش است... حتماً...

و راست بود که صدای تیرها از جانب چادر صحرایی آت^{۲۰} میش

آمده بود.

یاماق براسب جمید و تاخت.

کعبه، غبارِ بازمانده از پی اسب برادر را دید. لحظه‌یسی در جا ماند و بعد ظرف‌هایش را جمع کرد، در لاوک چوبی گذاشت و برخاست. برادرها نگذاشته بودند که او، آسوده‌دل، با اندیشه‌ی پالاز عشق ببازد و بخندد. میوه‌ی بسیار، شاخه‌ی درخت را می‌شکند، شادی بسیار، قلب را. ترکمن می‌گوید: با نصف خنده‌ات بخند تا مجبور نشوی گریه کنی. با جامه‌ی نو، چاروق نو نپوش. کمال، غصه می‌آورد!

کعبه، دلگرفته به چادر می‌رفت که آی دوغدی، سواره‌از راه رسید.
- تو صدای تیرها را شنیدی؟
- بله پدر.

- از طرف چادر پسرآق اوایلر نبود؟
- به نظرم از همان طرف بود.

آی دوغدی تازان به همان راهی رفت که یاماق رفته بود. اوسخت نگرانِ جان فرزندش بود - بی‌خبر از آنکه یاماق، پیش پای او تاخته است.



آت‌میش، واقعاً بچه‌ی غریبی بود. در نه‌سالگی بهترین آت‌اوغلان وتک‌تازِ صحرا شده بود. در چهارده‌سالگی، قرقی، کبوتری را که آت‌میش می‌خواسته بزند، روی هوا شکار می‌کند؛ و آت‌میش، با تفنگ ساچمه‌یی چنان می‌زند که پای قرقی در تنِ کبوتر می‌ماند و خودِ قرقی، جدا می‌افتد.

آنهایی که سحنه را دیده بودند می‌گفتند: آت‌میش، تفنگ را

آرام بالا برد و زیر لب گفت: «بی ادب! شکار مرا می زنی؟ باشد! حالا داغش را به دلت می گذارم!» و همه می دانستند که اینطور زدن، در تمام طول عمر يك شکارچی ماهر، فقط يك بار اتفاق می افتد.

آق اوایلر حق داشت از آت میش بترسد. آت میش، عاشق صدای تیر بود؛ عاشق اسب و کُشُر. اما عقلش اینها را نمی خواست. و آنچه که می خواست، نمی توانست باشد. همین هم او را دائماً در حالت ستیز و جهش نگه می داشت. آنقدر مهربانی سر باز نکرده در وجودش بود که می توانست تمام صحرا را از محبت انباشته کند. و هرگز نکرده بود. قدمی به محبت که برمی داشت و پاسخ آن، باب میلش نبود، تحملش تمام می شد و دستش به تفنگ می رفت. اگر دوستی داشت و می خواست دوستی اش را به او اثبات کند، این کار را فقط با کشتن دشمن آن دوست می توانست بکند نه به هیچ طریق دیگر.

آت میش، چهره یی بسیار جذاب داشت و لبخندی به روشنایی خورشید ظهر - البته اگر آن را با کینه زینت نمی کرد؛ اما کوچک اندام بود و ظریف؛ و همین مسأله هم فرصت نمی داد که او را گالانسی دیگر به حساب آورند. گاه، چنان معصوم می نمود که گویی بزه یی ست ناتوان از حرکت و جدا افتاده از مادر؛ و گاه، خشم و نفرت چنان صورنش را می پوشاند که گمان می کردی از تخمهی شیاطین است.

گوکلانها که صفش را دورادور شنیده بودند، به خود می گفتند: خدا به ما رحم کند! اگر باز هم جنگی بشود، این آت میش خیره سر بی ترحم، يك تنه برای سوزاندن همه ی گندم های ما بس است. و بموت ها از او می ترسیدند؛ چرا که يك رگ گوکلانی داشت، و شرارتش بموت و گوکلان نمی شناخت.

●

آی دوغدی که مرگ فرزند را پیش چشم داشت، چنان بی‌مهابا و جوان می‌تاخت که اسبش کله کرد و آی دوغدی را با سر به زمین فرستاد؛ و اسب از پی آی دوغدی غلتید. چنان که گویی مرد زمین خورده را در زیر تنه‌ی خود له خواهد کرد؛ اما اسب خوب، همه می‌دانند که صاحبش را زیر نمی‌گیرد. به همین دلیل، بدن اسب، با حرکتی جادویی چرخید و از روی تن آی دوغدی رد شد؛ بی‌آنکه کمترین آزاری به او برساند. آی دوغدی، مَنگ و مصدوم برخاست، لنگان و به زحمت بر اسب نشست و باز تاخت. بدنش سخت کوفته بود و صورتش پُر از درد؛ اما بیم مرگ یاماق، او را نیروی بازتاختن بخشیده بود...

●

جسدِ تر کمنی برخاک افتاده بود. با صورت. و کلاهش قدمی آن‌سو تر. یاماق از اسب پایین جست و به جانب جسد رفت. نشست و صورتِ مردِ مغلوب را نگاه کرد. بعد، آرام آرام سربلند کرد و نگاه به آت‌میش دوخت. که همان لبخند مسخره‌کننده بر لبانش بود. يك تفنگ در دست داشت و سه تفنگ به دیواره‌ی چادر تکیه داده بود.

یاماق نعره کشید: چرا او را کشتی؟ چرا او را کشتی؟ چرا؟

- قره‌بوغاز ایری بوغوزی ست. او را نمی‌شناسی یاماق؟

- باشد، باشد، چه فرق می‌کند؟ آخر چرا او را کشتی آت‌میش؟ چرا؟

- اگر تو چرایش را نمی‌دانی، من هم نمی‌دانم یاماق! اما يك بار دیگر به صورت او نگاه کن! افسوس که دیگر صدایش در نمی‌آید تا يك بار دیگر بگویند که کشتنِ یاماق آی دوغدی برایش چقدر آسان است...

یاماق، درمانده ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

و در همین لحظه، آی دوغدی خاك آلوده از راه رسید، به زحمت پیاده شد و بالای سر جسد رفت. به مُرده نگاه کرد و با نفرت به آت می‌ش. نگاه تحقیرکننده و مُپر از نفرت آی دوغدی، خنده را از لب‌های آت می‌ش پراند. برق گذرای غضب به چشم‌هایش زد. آب دهان فرو داد و چشم بست.

آی دوغدی، به نرمی پرسید: این هم از دشمنان پدرت بود؟
- چرا باید به سوآل یکی از بدترین دشمنان پدرم جواب بدهم؟
بدن خمیده، صورت دردبار و صدای نرم آی دوغدی، دل یاماق را سوزاند، و فریاد زد: جواب پدرم را درست بده آت می‌ش!
آت می‌ش، روبه یاماق گرداند و گفت: «چشم برادر!» و باز پیچید به طرف آی دوغدی.

- وقتی يك دوست از آدم چیزی بخواهد - حتی برای يك دشمنِ بد - می‌شود قبول کرد؛ البته فقط يك بار. اگر یاماق - که دوست من است - این بار از حقش استفاده کند، دیگر نمی‌تواند این کار را بکند؛ و بدا به حالت آی دوغدی اگر آن دفعه‌ی دیگر، قلبت را نشانه گرفته باشم...
بله آی دوغدی! این مرد که اینجا کشته شده است، به سه تیر از سه تفنگ من، دشمن ما بود؛ دشمنی بد و نادرست، دروغگو و حيله‌گر، بزدل و نامرد... من، چهار ماه بود که دنبالش بودم و پی فرصتی برای کشتنش می‌گشتم؛ و هر کس که مثل او، ناجوانمردانه با پدرم و اوجاهای دیگر، و حتی با عروس و داماد اوجاها دشمنی کند؛ یا باید مرا به روز او بیندازد، یا خود به روز او خواهد افتاد. این را مسلم بدان آی دوغدی.
آت می‌ش، باز به یاماق نگاه کرد.

- یاماق! جواب پدرت را درست دادم؟ دیگر سرم فریاد نمی‌کشی؟

آی دوغدی که آت میش را، در حد لازم، خوب می شناخت، و خود را نیز، عقب نشست؛ و چنان عقب نشست و کوتاه آمد که یاماق و آت میش به سختی غافلگیر شدند. آنها آی دوغدی را يك آق اویلر دیگر می شناختند، و گمان می کردند که جان می دهد اما گفته ی خود را پس نمی گیرد. اما، آی دوغدی، فقط آی دوغدی بود.

- آت میش اوجا! این را بدان و مطمئن باش که من جزو دشمنان پدرت نیستم، و کلنجار رفتن با او، دلیل دشمنی نیست. ما با هم دست و پنجه نرم می کنیم - بی آنکه خصم هم باشیم. اما از اینکه مرا جزو دشمنان پدرت به حساب آوری ترسی ندارم - حتی اگر ده تفنگ پر همراهت داشته باشی.

لحظه ی خشم، لحظه ی قضاوت نیست؛ و من، در لحظه های خشم، حرف های بسیاری زده ام. من می دانم که اوجاها مردمی شریف هستند، و آنچه شبی در باره ی آنها گفتم، درست نبوده است؛ اما این را هم می دانم که اوجاها سخت درمانده و تنهاده اند، و این درماندگی را خودشان خواسته اند و خودشان هم باید آن را از بین ببرند؛ اما نه به زور سرب داغ. تو، آت میش جوان! فکر می کنی می توانی تك تك دشمنان پدرت را به این روز بیندازی؟ امروز دیگر، توی صحرا، نه یموت با اوجاهاست نه گوکلان. و تو اگر تمام باروت صحرا را جمع کنی، باز هم نمی توانی همه ی آنها را از پای در آوری. پس فکر راهی باش، پسر آق اویلر، که راه باشد...

آت میش، بهت زده مانده بود. دیگر برای او آسان نبود که آی دوغدی را بفهمد. آت میش معنی حمله را می دانست و راه دفع حمله را؛ اما در مقابل این آی دوغدی - که پاك دگرگون شده می نمود - نمی دانست

چه باید بکند.

آی دوغدی دهانه‌ی اسبش را گرفت تا سوار شود؛ اما به نظرمی-
رسیده که به دلیل لرزش زانوها و درد کمر، قادر به سوار شدن نیست. و
مختصری معطل ماند.

آت‌میش، ناتوان از پذیرفتن پیام‌آشتی و در مانده از درك دگرگونی
آی دوغدی، راهی جز حمله‌ی دوباره نیافت.

- آی دوغدی! من به نصیحت مردی که از نیمه راه برمی گردد و همه‌ی
حرفهایش را پس می گیرد، احتیاجی ندارم. تو که پای حرفهایت نمی مانی،
از کجا معلوم است فردا آنچه را که امروز می گویی، پس نخواهی گرفت؟
آی دوغدی، دست از تلاشی برای سوار شدن برداشت. روگرداند
و گفت: جوان! تو نمی دانی از نیمه راه برگشتن و به خطا اقرار کردن،
چقدر مشکل است و چه جرثقی می خواهد. اگر می دانستی، الان، همین
جا، پیش پای من زانو می زدی تا پایم را بر پشت بگذارم و سوار شوم.
آق اوایلر شما می گوید: سیه بختی انسان از روزی شروع نشد که اشتباه
کرد؛ از روزی شروع شد که پی به اشتباه خود برد و به آن اعتراف نکرد...
یاماق که تا این لحظه، نشسته بر کنار جسد، به سخنان پدر گوش
می داد، و در عین حال حس کرده بود که آی دوغدی قادر به سوار شدن بر
اسب نیست، آهسته برخاست، به پدر و اسب نزدیک شد، کنار اسب، ستون
کرد چپ را و خم کرد راست، تا پدر بتواند پا بران او بگذارد و سوار
شود.

آی دوغدی، اندوه زده به یاماق نگاه کرد، شانه‌ی او را گرفت و
با فشار بالا کشید تا بلند شود.

- یاماق! من از حرفی که آن شب به تو زدم، برمی گردم. چادر

من و تو یکی ست. و تا وقتی که بخواهی یکی می ماند؛ اما تو مجبور نیستی به چادرت برگردی. می توانی همین جا پیش این جوان بمانی. شاید کاری کنی که دست از این آدم کشی های بی دلیل بردارد و با سلاح دیگری به کمک پدرش برود.

آی دوغدی، سرانجام، به اتسکای خویش و با درد بسیار براسب نشست و به راه افتاد. چندان قدمی که رفت، به شیوهی ترکمنی - که همیشه عصاره ی حرفش را از فاصله می گوید - رخ گرداند و به آت میش گفت: جوان! تو آی دوغدی را به کشته شدن، تهدید کردی. پس این را بدان که من، کمتر از پدرت از مرگ می ترسم؛ زیرا هیچ مسافری در راه ندارم که شب و روز چشم انتظارش باشم. اگر يك روز به فکر کشتن من افتادی، خبرم کن! با لباس مرگ به دیدنت می آییم نه با چهارتفنگ پُر. آی دوغدی رفت.

صحنه خلوت شد.

درشعاعی وسیع، يك نعش مانده بود، آت میش مانده بود و یاماق. یاماق، سرفروافکنده و در خود بود؛ آت میش، بلانکلیف و نامتعادل. سکوت، ریشه کرد.

درکنار مردگان، همیشه فرصتی ست برای اندیشیدن به زندگی. مرگ، از اعتبارِ ضدِ خویش سخن می گوید. آفتاب، فرو نشست.

- پیش من می مانی یاماق؟

یاماق، به ملایمت، سر به نشانهی «آری» تکان داد.

اینك او جواز ماندن داشت و آرامشی عمیق.

آت میش، نگاه معصوم و مهربانش را باز یافته بود.

صدا پیچید که آت میش باز هم يك نفر را کشته است؛ آن هم يك ابری بوغوزیِ عا بر را.

- این بدبخت ها که دیگر به اوجاها کاری ندارند. اوجاها چرا دست از سر آنها بر نمی دارند؟

- قره بوغاز، چهار تا بچه دارد. بچه هایش را چه کسی بزرگ می کند؟

- قره بوغاز، مرد مؤمنی بود. آزارش هم به هیچکس نرسیده بود. آخر چرا این پسرک وحشی باید او را بکشد؟

- دیگر این اوضاع رانمی شود تحمل کرد. بس است! کاری بکنیم...

صدا که پیچید، خود به خود به آق اویلر هم رسید.

آق اویلر فریاد کشید: چرا او را کشتی، پسر؟ چرا؟

- 'کُشتم، چون «باید» می کُشتم. قره بوغاز، کاری به جز دشمن تراشیدن برای ما نداشت. او از یاشولی آیدین پول می گرفت تا تمام صحرا را علیه اوجاها بشورانند. او، حتی از آی دوغدی هم پول گرفته بود تا یاماق را به مرگ تهدید کند، و یا بکشد...

پالاز، نرم تر بود.

- برادر! چرا این مرد را کُشتی؟ تو در تمام عمرت به چند نفر می توانی زندگی بدهی، که اینطور راحت و بی خیال، زندگی شان را می گیری؟
- پالاز! تو که خنجرت توی غلافش زنگ زد، و اگر من نباشم، مهمان عزیزت، جلوی در چادرت کشته می شود، چه می دانی که چرا باید

کشت. این قره‌بوغاز، همان کسی بود که عروسی تو را به عزا تبدیل کرد؛ همان کسی که از مردم صحرا خواست به عروسی تو نیایند. آنها را تهدید کرد و ترسانند. همچو آدمی چرا باید زنده بماند؟ تنها به این دلیل که تو شهامنت را برای دفاع از حق و حقیقت، از دست داده‌یی؟



درخت مقدس، حکاکسی زمان بر خاک، با تنپوشی از دخیل‌ها، ناهشیار و تأثیرگذار، بی‌قدرت اما قدرت دهنده، هنوز بر بلندی ایستاده بود - مستبدانه خاموش، خودسرانه مسلط.

باشولی‌آبدین، شیفته و مضطرب به درخت نگاه می‌کرد و در دل خود می‌گفت: تمام مسأله، این است؛ و جز این، هیچ نیست...



۸

مقدمات حوادث

سه سال برای آنکه آلتی فراموش شود، زمانی کافی بود؛ اما هر قدر که لحظه‌ی بازگشت آلتی نزدیکتر می‌شد، وحشتی عمیق‌تر، روح یاشولی آیدین را فرا می‌گرفت. آیدین، مردی بسیار صبور بود، و نقشه‌هایش همیشه در متن صبر، شکل می‌گرفت. او، دندان بر جگر گذاشتن را می‌دانست؛ اما دیگر بیم پاره‌شدنِ جگر می‌رفت؛ و دشمنان اوجاها، هنوز کشتن اوجاها را راه مناسبی برای حل مسأله‌یی که پیش آمده بود نمی‌شناختند.

تازه باید پرسید: کدام مسأله؟

و این یاشولی آیدین بود که به درخت نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت: تمام مسأله این است و جز این هیچ نیست.

توی چادر عثمان، جایی برای ایستادن هم نمانده بود؛ و بحث،
 مَهرِ حرارت و جوش آورنده، بر محور مشکلات جاری - کشته شدن چهار
 نفر در طول دو سال، به دست پسر كوچك آق اوپلر، تیر خوردن پالاز،
 بی‌کدخدایی اینچه برون، وابستگی اوجاها به گوکلانها و فارس‌ها - و
 بسیاری خرده مسائل دیگر می‌گشت.

آسیلان گفت: بعد از همه‌ی این حرفها، به ما بگو که چه کنیم
 باشولی. راهی به ما نشان بده!

باشولی، سنگی انداخت به تاریکی.

- دست در مقابل دست. این حرفی ست که دین می‌گوید و خدای خواهد.
 مُردی محمد، که در اندیشه بود، دست چپ از پیشانی به سوی
 کلاه مُبرد، کلاه را کمی عقب زد و سر به دو سو تکان داد.

- ملاّ آیدین! اگر منظور، کشتن اوجاهاست - که البته می‌دانم
 نیست - باید بدانی که کشتن اوجاها، حتی آت‌میش اوجا که می‌دانیم چهار
 نفر را تا به حال کشته است، کار آسانی نیست. به تیر بستن پالاز از درون
 تاریکی هم - گرچه خدا را شکر که کار عیچکدام ما و خواست ما نبود،
 و به حمدالله، جان به در مُبرد - با عقل جور در نمی‌آمد. آتش زدن چادر
 آت‌میش هم - که می‌دانیم باعث مرگ دو نفر شد؛ اما به خود آت‌میش
 صدمه‌یی نزد - حرکتی نبود که واقعاً به سود اینچه برون و یموت باشد؛
 هروقت کارهایی از این قبیل صورت می‌گیرد، وزنه‌ی حقّانیتِ اوجاها
 سنگین‌تر می‌شود؛ چرا که مردم، کروکور نیستند، و پیش خود می‌گویند:
 اگر اوجاها گناهکارند، چرا از توی تاریکی باید به تیرشان بست و چرا
 چادرهایشان را نیمه شبانه باید به آتش کشید؟ چرا يك نفر، پالاز اوجا را

به حضور جمع نمی آورد و خطاهایش را نمی شمرد؟ چرا يك نفر، آت میش را اکت بسته به میدان نمی کشد و نمی گوید: «کسانی که به دست تو کشته شدند، همه بیگناه بودند»؟ این حرکات، که البته از طرف ما نبوده، جز اینکه نشان بدهد کاسه‌یی زیر نیم کاسه پنهان است، هیچ خاصیتی ندارد. نگاه کنید به پالاز اوجا که با دردِ پهلوی و لنگان لنگان راه افتاده توی اوبدها، و خیلی آرام می پرسد: «من چه کرده‌ام؟ چه کرده‌ام که سزاوار اینگونه رفتار باشم؟ گناه من چیست؟ خلاف من چیست؟» و مردم، نگاهش می کنند و فکر می کنند؛ فکر...

من بارها گفته‌ام و باز می گویم که اوجاها بدجوری توی این خاک، ریشه دارند. پاییز کرده‌اند؛ اما ریشه نسوزانده‌اند. زمستان، در پیش است؛ اما زمستان، مرگ درخت نیست؛ سیراب کردن پنهانی درخت است؛ و آنها که تیری به تاریکی می اندازند و خیال می کنند چرخ را از گردش انداخته‌اند، در حقیقت، آب به آسیاب اوجاها ریخته‌اند. نگاه کنید! حالا دیگر آفشام گلن هم آن طرف صحرا برای خودش وزنه و قدرتی شده است. او، اگر از اینچه‌برونی‌ها می ترسید، شتر و ساربان به اینجا نمی فرستاد. کشتن اوجاها یعنی در افتادن باگوکلانها...

(مارال؛ در بیرون چادر، دلش از حرفهای پدر باز شد، و آیدین، در درون چادر، دید که دام، به درستی پهن می شود - گرچه به ظاهر، سخنانی خلاف نظر او بر زبان می آید.)

آسیلان گفت: «دردی محمد! نواشتباه می کنی. گوکلانها از خدا می خواهند که اوجاها سربه نیست شوند.

- من هم همین را می گویم و تو نمی فهمی آسیلان! حرف گوکلانها اتحاد همه‌ی صحراست زیر پرچم فارس‌ها. و اگر تابه حال کاری از پیش

نبرده‌اند، از ترس اوجاها بوده نه از ترس آدم‌هایی مثل تو، من، یا یاشولی آبدین - که تفنگ به دست گرفتن هم بلد نیست چه رسد به هدف زدن. گوکلانها هنوز هم گالان اوجا را فراموش نکرده‌اند، و می‌ترسند که هر اوجایی - به خصوص آت‌میش اوجا - اگر پایش بیفتد، يك گالان اوجای دیگر باشد. قبل از زمین زدن اوجاها - که دیگر مورد احترام ما نیستند - باید مردان نیرومند دیگری داشته باشیم. فقط همین!

یاشولی آبدین، بلافاصله گفت: این حرف، درست است دردی محمد؛ اما راه حل آن، زانو زدن در مقابل اوجاها نیست. اگر قرار است اینچه برون از میان برود، چرا به دست گوکلانها یا نوکرهای فارس‌ها ور بیفتد؟ من فکری دارم که می‌گویم. با شماست که قبول کنید یا نکنید.

- بگو یاشولی!

- بگو یاشولی!

- من، دو سال پیش، شاید هم پیشتر، به‌آی دوغدی گفتم مقام کدخدایی اینچه برون را قبول کند و اینچه برون را از بدبختی نجات بدهد؛ اما او نپذیرفت و گمان کرد که من می‌خواهم او را در مقابل آق‌اوبلر عَلم کنم. آنچه امروز می‌کشیم، از پی همان نپذیرفتن است. دهی به بزرگی اینچه برون، اگر کدخدای قدرتمندِ کاردان نداشته باشد، ویران می‌شود. اختلاف، میان همه می‌افتد - که افتاده است؛ مرض، ریشه می‌کند - که کرده است؛ دلسردی و ناامیدی پیش می‌آید - که آمده است؛ کشتار بی‌گناهان شروع می‌شود - که شده است؛ و حتی محصول، خرد و خورده کم می‌شود - که می‌بینید این هم شده است. و بدتر از همه‌ی اینها، اینچه برون که سالها مرکز بموت‌نشین صحرا بوده، امسال، مرکزیتش را هم از دست می‌دهد؛ و همه‌ی اینها به خاطر آن است که ما يك کدخدای قدرتمند کاردان

نداریم؛ کدخدایی که نشان بدهد سر سخت و يك دنده است، و می تواند سر سخته جلوی گولاها بایستد، و می تواند همه ی يموت ها را علیه هجوم حکومت رضاخان، بسیج کند. ما، اگر چنین کسی را به چادر سپید ببریم، اوجاها، خود به خود، چنان بی اعتبار می شوند که حتی به کشته شدن هم نمی ارزند - مگر آنکه به روی کسی دست بلند کنند و خون ناحقی بر زمین بریزند...

سکوت، یکباره، سیاه چادر عثمان را بلعید. سرها فرو افتاد و چشم ها بسته شد. صدای آب که در قوری سیاه ناله می کرد، صدای جیر جیرك ها که با باد نرم می خواندند، و صدای ابدی آوازی از دور دست صحرا شنیده شد.

کنار چاه من بیا و با دلو کهنه ات آب بردار، سولماز!

کنار چادر من بیا و از مادرم روسری سبز بخواه، سولماز!

کنار گله ی من بیا تا يك بادیه شیر تازه به تو بدهم، سولماز!

همیشه کنار من باش تا بوی عطر تور را ببویم، سولماز!

چرا مسأله ی کدخدایی - که مسأله یی بسیار ساده می نمود - آنها را تا این حد به خاموشی و ترس می کشید؟ چرا سه سال سخت، سکوت کرده بودند و کلمه یی در این باره بر زبان نیاورده بودند؟ چرا هیچکس جرئت آن را نداشت که بگوید: «من، من آماده ی خدمتتم. انتخابم کنید!»؟ چرا مردی در میان همه ی آن مردان نبود که بخواهد این بارگران را شجاعانه بردوش بکشد؟

خواستن که بی شك همه می خواستند. در این، هیچ بحثی نبود. بحث، بر سر توانستن بود؛ و این که خواستن، در عمل، همان توانستن نیست. خواستن، کاری ذهنی ست، و توانستن، کاری عینی. فاصله ی میان

این دو، از میان برداشتنی ست؛ اما نه فقط با تخیلات شیرین خواستن. مشکل از آنجا آب می خورد که پیش از این، مردانی چون گالان و آق اوایلر در اینچه برون کدخدایی کرده بودند و بر سراسر یموت، حکم رانده بودند. مشکل از مقایسه آب می خورد و از آنجا که کدخدایانی چون گالان و آق اوایلر، جز به فرزندان خود، کدخدایی نمی آموختند و نیاموخته بودند؛ و جز به فرزندان خود، راه ورسم بزرگی کردن، خوب سخن گفتن، نیرو بخشیدن و فرمان راندن را یاد نمی دادند و نداده بودند.

«ما وقتی خوبیم که خوب، امر کنیم؛ و دیگران وقتی خوبند که خوب اطاعت کنند!»

مشکل از آنجا آب می خورد که کدخدایی، عموماً، چون میرائی، در میان جمع کوچکی، دست به دست می گشت؛ و اگر تصادفاً از دست کسی می افتاد، برخاک می افتاد نه به دست دیگری.

مشکل از آنجا آب می خورد که آق اوایلر، خواهان «مردم خوب» بود؛ اما هرگز خواهان کدخدای خوب نبود.

«اگر يك نفر در میان شماست که نصف نصف آق اوایلر مرد باشد، او را بردارید و به چادر سپید ببرید!»

و با این روش، میان «مردم خوب بودن» و «کدخدای خوب بودن» مغایکی آفریده شده بود به ظاهر ناپیمودنی...

و به هر تقدیر، هیچکس نبود که باور داشته باشد می تواند کدخدا باشد و مضحک های دست این و آن، و بازیچه ی کودکان میدان نشود...

...

نفس ها بریده بود.

در آن چادر، همه خود را کدخدا می دیدند؛ اما با رؤیای تقلید

کامل از حرکات اوجاها، نه با خود بودن و خود را نشان دادن.
همه خود را کدخدا می دیدند؛ اما عیب مسأله این بود که همه خود
را «اوجا» می دیدند و کدخدا می دیدند؛ و به مجرد اینکه خود خویش را
به باد می آوردند، عقب می نشستند و می گفتند: نه... از من اطاعت نخواهند
کرد. مرا به بازی نخواهند گرفت...

(و این مسأله، نفرت شان را از آق اویلر، عمیق و ریشه‌ی می کرد.)

...

نقسه‌ها بریده بود.

باشولی فرصتی منحصر یافته بود تا ضربه‌اش را بزند - درست همانجا
که می خواست. او پیش از اینها به آسیلان گفته بود: «هرکاری راهی دارد
آسیلان!» و اینک به روشنی تمام نشان داده بود که برای منهدم کردن
اوجاها چه باید کرد؛ و چه صبری هم در این کار نشان داده بود. و این
فرصت نیکو را هم «دردی محمد» - ناخواسته و بی‌خبر - به باشولی پیشکش
کرده بود. «دردی محمد آمده بود تا بیطرف بنشیند و بیطرف سخن بگوید
و کاری کند که دود آتشی که از این هیزم کتر بر می خواست به چشم هیچکس
- از جمله خودش - نرود. آق اویلر، در گذشته‌ی دور، یک بار به او گفته
بود: «دردی محمد! بیطرف، علیه طرفین است، و علیه خودش. اینقدر
نکرو نباش و کج‌دار و مریز رفتار نکن! با یکی باش تا دو تا باشی...»
و با این وجود، «دردی محمد» آمده بود به چادر عثمان تا آبی باشد به
روی «آتشی که زبانه می کشید، و دعوت کننده‌ی به ملایمت و صبر باشد؛
و به همین دلیل هم فکر کشتن اوجاها را رد کرده بود و به زبان بی‌زبانی
گفته بود که «قدرت، هنوز هم با اوجاهاست، و کشتن قدرت، ما را ضعیف
و ذلیل می کند.» و باشولی، بی‌درنگ چنگ انداخته بود به همین معنا؛

که «اگر قدرت را از اوجاها بگیریم و به دیگری بدهیم، گشتن ضعیف، ما را ضعیف و ذلیل نمی‌کند.»

بگذارید بار دیگر چند کلمه‌ی درباره‌ی یاشولی آیدین حرف بزنیم. یاشولی آیدین، مرد خدایی بود صاحب ثروت. زمین و گلّه نداشت؛ اما طلا و نقره هرچه می‌خواستی داشت. از آن یاشولی‌ها نبود که يك اسب مردنی دارند و يك خورجین خالی، و از خوشه چینی هم خجالت نمی‌کشند. او نان از قَبَلِ درخت مقدّس می‌خورد و خوب هم می‌خورد؛ و نذر و نیاز یموت‌ها همه توی کیسه‌ی مقدّس او می‌رفت. یاشولی در سفر آلنی خطری را احساس کرده بود عظیم و ترس‌آور. او پیش از این هم در وجود اوجاها رنگی از کفر دیده بود، وحس کرده بود که دیر یا زود تبر یکی از آنها به تنه‌ی درخت مقدّس خواهد خورد.

اما از طلا و نقره گذشته، یاشولی دنبال کار مردم هم بود - تا آنجا که می‌توانست. به دردهایشان می‌رسید و با دست و فکر به آنها کمک می‌کرد. مریض‌هایشان را تیمار می‌داشت، درد دل‌هایشان را می‌شنید و به بچه‌هایشان نماز خواندن و تقدّس را یاد می‌داد.

هیچکس - به جز اوجاها - با یاشولی آیدین دشمن نبود.

یاشولی، اما، سوای همه‌ی این حرف‌ها، يك نقش ویژه‌ی تاریخی هم داشت. او آدم‌ها را به خودشان نشان می‌داد؛ و این کار را علیرغم تمایل خود می‌کرد. او به مردم نشان می‌داد که هنوز در جستجوی تك قهرمانها یا «خاندان بزرگان» هستند، و هنوز در جمعیت خود، به قهرمان تبدیل نشده‌اند. هنوز از «بزرگان» می‌ترسند و خود را شایسته‌ی بزرگی نمی‌بینند. و همین امر، مردم فروتنِ فُناعت‌پیشه را تکان می‌داد - چنان که با این تکان، چادر سفید از بیخ و بُن می‌لرزید و اعصارِ تك قهرمانی

و خان‌خانی با هر لرزش چادر سفید می‌لرزید.

گالان اوجا رفته بود و اوجاها، به جایش آمده بودند. اینک، زمان، زمان رفتن اوجاها بود و بر نشستن خلق‌ها - حتی به قیمت سقوط و مرگ یاشولی.

حال، اگر مردان اینچه‌برون، حرف یاشولی را قبول نمی‌کردند، آشکارا کم دلی‌شان را ثابت کرده بودند و نداشتن مجربزه و لیاقت را، و این را که در ته قلب‌شان به اوجاها بستگی‌هایی دارند؛ و اگر قبول می‌کردند، کار اوجاها خیلی راحت تمام می‌شد؛ و آنوقت یاشولی - به خیال خود - می‌توانست خدای درخت را بار دیگر به حکومت بنشانند و ناتوانی‌های خویش را جبران کنند.

سکوت، چندان طولانی‌شد که دیگر ناشکستنی می‌نمود.

در اینکه آق‌اوایلر، چادر سفید را رها کرده بود و دیگر هرگز به آن باز نمی‌گشت، شکی نبود؛ اما چه کسی می‌توانست بار و بنه بردارد و به سپید چادر آق‌اوایلر قدیم برود؟ چه کسی دل آن را داشت که نعره‌کشان سراسر میدان اوبه را بیپماید و با یاشولی آیدین و درخت مقدس او و خدای او به ستیز برخیزد و به ریش سپید عراز دردی بسیار پیر بخندد؟ چه کسی می‌توانست در يك لحظه همه چیزش را ببخشد - زمین و گلّه و چادرش را - و خم به ابرو نیاورد؟ کدخدا بودن چیزی می‌خواست که در همه کس نبود. و چه کسی می‌توانست، حتی در خفا، ادعا کند که يك صدم آق‌اوایلر نیرومند است و خشن، کلّه‌شق و بی‌پروا؟

هیچکس، به راستی هیچکس.

- معنی این سکوت چیست؟ چرا کسی حرفی نمی‌زند؟ اگر با آنچه من می‌گویم موافق نیستید، بروید آق‌اوایلر را بردارید و به چادر سفیدش

ببرید. بروید روی پاهای آق اوپلر بیفتید و از اینکه چند سالی به او پشت کردید و بی سلام از کنارش گذشتید، عذرخواهی کنید؛ و بگویید که وقتی آلنی خود فروخته‌ی شهری برگشت حق دارد قدمش را روی چشم‌هایشان بگذارد. سه سال بی کدخدا ماندن، به قدر کافی مایه‌ی خجالت شما نیست؟ به من جواب بدهید! نیست؟

تاری ساخلا گفت: یاشولی آیدین احرف تو درست است، و ما مخالف احرف درست نیستیم؛ اما چه کسی را می‌توانیم به جای آق اوپلر بنشانیم؟ تو که مدت‌ها در باره‌ی همه چیز فکر کرده‌یی، کسی را هم که باید به چادر سپید برود نام ببر!

- من يك بار گفته‌ام و باز هم می‌گویم: در مرحله‌ی اوّل، و مقدم بر دیگران، آی دو غدی!

- من هم يك بار جوابت را داده‌ام یاشولی و دوباره نمی‌دهم؛ زیرا نمی‌خواهم خود را سبك كنم و تو را متهم به كم عقلی.
- مُخب یاشولی! حالا چه می‌گویی؟

- من دو نفر دیگر را هم نام می‌برم: دودی محمد و تاری ساخلا! یکی از این دو نفر باید کدخدایی اینچه برون را بپذیرد.
- و اگر نپذیرد؟

- من از اینچه برون می‌روم. می‌روم به داش برون یا آق چلی یا هر جا که بشود. خود دانید!

دودی محمد - که رنگ از رویش پریده بود، و کلاه، روی سرش می‌لرزید - گفت: من... نه یاشولی! هیچ وقت! این کار از من بر نمی‌آید.
- چرا بر نمی‌آید؟ دودی محمد؟ تو سال‌های سال از نزدیکترین دوستان آق اوپلر بوده‌یی. او تو را دوست دارد، قبول دارد، و مخالف تو نیست.

تو هم طرفِ هیچکس نبوده‌یی و عقل و عدالت خواهی‌ات را اثبات کرده‌یی.
او با تو نمی‌جنگد؛ و اگر بجنگد هم همه‌ی ما می‌دانیم که در شجاعت، تو
چیزی از آقاویلر کم نداری.

- کم دارم، خیلی هم کم دارم یا شولی! و اگر نداشتم هم قبول
نمی‌کردم. این کار خوب نیست. من و آقاویلر با هم بزرگ شده‌ایم،
و از این گذشته، دختر من، عروس آقاویلر است.

- چه عیب دارد؟ عروس او باقی می‌ماند. ما که نمی‌خواهیم او جاها
را قتل عام کنیم.

- نه... نه... از من بگذر یا شولی! من تا هر جا که بخواهید با
شما می‌آیم، و اگر يك روز قرار شد که جنگی راه بيفتد، از دخترم و دامادم
هم می‌گذرم؛ اما به جای آقاویلر نشستن را قبول نمی‌کنم...

- و تو، تاری ساختا! تو هم فرار می‌کنی؟

- من، فکر می‌کنم.



آسیلان، سوار گاری فرسوده‌اش بود و می‌رفت سرِ زمین، که
آت‌میش را دید و صورتش را گرداند به طرف دیگر تا آت‌میش بگذرد؛
اما آت‌میش اسبش را نگه داشت و خندان گفت: سلام آسیلان! صحبت
به‌خیر! حالت چطور است؟ برای دانه‌پاشیدن کمک نمی‌خواهی؟ من کارم
تمام شده، می‌توانم بیایم سرِ زمینِ تو کار کنم...

گاری آسیلان با تنبلی و جیرجیر کمان می‌گذشت که آت‌میش فریاد زد:
من به تو سلام کردم آسیلان، و احوالت را پرسیدم. چرا جوابم را نمی‌دهی؟

- ...

- آهای آسیلان ترسو! یا بجنگ و چادرم را باز به آتش بکش و

از نوى تاريكى به طرف تيربينداز، يا مهربان باش! اينطور پشت كردن و لب برچيدن، كار شهرى هاست نه آدم هاى صحرا.

- براى جنگيدن، وقت كم نيست. اينقدر تشنه ي خون خودت

نباش!

- مگر نشنیده‌یى که آقاويلر گفته: «اوجاها براى كشته شدن به دنيا مى آيند؟ من منتظر مرگم. فقط پى يك مرد مى گردم كه بتواند دست به تفنگ ببرد. آسيلان بز دل! اين را بفهم! حرف آقاويلر، حرف قلب همه ي اوجاهاست.

- آقاويلر مرد؛ مدتهاست كه مرده. آنكس كه پدر توست، آقاويلر نيست؛ آدم بدبختى است كه هيچكس به سلامش هم جواب نمى دهد. شنيدى آدمكش؟

آت ميش، بى اختيار دست به تفنگ برد. دلش جوشيد براى آنكه آسيلان را جابه جا بكشد، نعلش را بردارد ببرد سوى اوبه، بيندازد وسط ميدان، و نعره بكشد: «بعد از اين، آنكس كه به سلام اوجاها جواب ندهد بايد به سلام گرم تفنگ اوجاها جواب بدهد!» اما با مشقتى عظيم برخود غلبه كرد. رگه هاى خون جوان دويد سوى چشم هاى غمزده ي سياهش و عرق نشست روى پيشانى اش و راه افتاد. ماند كه چه بگويد و چه بكند؛ و گارى آسيلان با تنبلى و جيرجيركنان، دور و دورتر شد؛ و نسيم صبح صادق صحرا، عرق چهره ي آت ميش را سرد كرد و خشك. ياماق به آت ميش گفته بود: «مهربانى را تجربه كن برادر! شايد در آن چيزى شيرين تر از نفرت يبابى. و حال، آت ميش ساده دل، داشت مهربانى را تجربه مى كرد!

نگاهی گذرا به گذشته‌ی نزدیک بیندازیم و بگذریم. دانستید که پالاز را شبانه به گلوله بسته بودند؛ پالاز بی‌اسلحه‌ی مهربان را، و تیر به پهلوی او نشسته بود. نه چندان کاری.

دوبار، در طول یک سال، به آت‌میش حمله کرده بودند؛ اما آت‌میش بسیار هشیار، هر دوبار، جان به در بُرده بود و هر بار یکی از تیراندازان را به خاک تیره سپرده بود.

یک بار چادر آت‌میش را آتش زده بودند. کسه تفنگ‌ها و همه‌ی باروت‌هایش سوخته بود؛ اما او توانسته بود خیلی زود چادر دیگر و ده تفنگ دیگر فراهم آورد.

باشولی آیدین، آهسته آهسته، خود را از پس پرده‌ی پیشامدها. که به ظاهر فقط پیشامد بود. بیرون کشیده بود و نشان داده بود که سر بسیاری از نخ‌ها در دست اوست؛ و اگر زمزمه‌ی «مُسری، رابطه‌ی برقرار می‌کرد میان سفر آلتی و تجاوز نوکران شاه به خُرده زمین‌های ترکمن‌ها، میان سفر آلتی و کمی محصول، سفر آلتی و نیاریدن باران، سفر آلتی و بیماری شایع میان احشام، درهمه حال، این افکار، نظرات، و دارایی. ببحساب و پنهان باشولی آیدین بود که سبب سازِ جمیع این برداشتها می‌شد...

از پی هر قتل. که در این سو و آن سوی صحرای یموت اتفاق می افتاد. مأموران دولتی سر می رسیدند تا نشان بدهند قانونیِ سوای «قانون صحرا» هم وجود دارد، و کشتن حق حکومت است نه حق افراد. می آمدند، پرسجو می کردند، سر به سر می گذاشتند و پیله می کردند؛ اما هیچکس به آنها جوابی نمی داد. ترکمن‌ها در سکوت به مأموران نگاه می کردند و بعد سرشان را پایین می انداختند.

۱ - اینجا، می گویند که يك نفر کشته شده. هیچکس شکایتی ندارد؟
- اینجا، کسی کشته نشده، ولایتی! يك نفر از اسب زمین خورد
و مرد؛ ما هم به خاکش سپردیم. این به خود ما مربوط است نه به شما.
- برای ما خبر آورده اند.

- خبرچین ها دروغ می گویند.
- اینجا قانون وجود ندارد. هر کس هر کاری که دلش بخواهد
می کند؛ همه هم لاپوشانی می کنند. اما اینطور نمی ماند...
- اگر پی بهانه می گردید تا چند نفر را بگیرید و به اسم قاتل به دار
بکشید، حرفی نیست. هر کاری دلتان می خواهد، بکنید! اما اینجا قتلی
اتفاق نیفتاده. کسی هم از کسی شکایت ندارد. نگاه کنید! این زن، مادر
همان پسری است که از اسب افتاده و مرده. مادر! تو از کسی شکایتی
داری؟

- نه... نه... کار خدا بوده. مگر از خدا هم می شود شکایت کرد؟
- دوماه قبل هم که ما خودمان نعش يك نفر را توی صحرا پیدا کردیم،
شما همین بازی را در آوردید. او هم از اسب افتاده بود و شکمش پاره
شده بود؟

- نه... او را گرگها پاره کرده بودند.
- راجع به آن یکی که بهار امسال، سه تا تیر تسوی سر و سینه اش
خورده بوده همچو قصه هایی سرهم کردید و تحویل دادید. شما خجالت
نمی کشید؟

- قصه یعنی چه برادر؟ خجالت برای چه؟ آن جوان، یاغی بود.
شما خودتان می گفتید که یاغی بوده و زمینش را به اسم شاه نفی کرده.
خب... هر کس که توی صحرا زمینش را به شاه واگذار نکند، کشته

می‌شود. ما این را می‌دانیم و از شما هم شکایتی نداریم!

- بارك‌اله به‌شما! حالا دیگر پای خود ما را هم به‌میان می‌کشید؟

- شما که نبودید... شاید آدم‌های دیگری بودند... به‌هر حال، ما از شما نمی‌پرسیم که باغی‌ها چرا کشته می‌شوند، شما هم از ما نپرسید... باشد... اما دعا کنید که يك بار مُچتان را نگیریم. بدمی بینید.

- بد، دیده‌بیم برادر. بگو بدترش را می‌بینیم!



- اوجا! تو باید از اوبه‌ی ما بروی؛ برای همیشه!

آق‌اوایلر، که از همه‌جا بریده، بر فراز تپه، با دل خود گفت و گویی بی‌پایان داشت، تکانی خورد. ابتدا باور نکرد که به‌راستی صدایی شنیده است، و چنین پنداشت که باز، صداها ی درون را اینگونه می‌شنود؛ اما صدا بار دیگر برخاست.

- با تو هستم اوجا! می‌شنوی؟

آق‌اوایلر، سر به‌پهلو گرداند و سه اسب سوار پوشیده صورت را نزدیک خود دید.

- سلام برادرها! شما به‌من چیزی گفتید؟

- بله. گفتیم و باز می‌گوییم: تو باید برای همیشه از اینجا بروی. ما می‌خواهیم برای اوبه‌مان کدخدا انتخاب کنیم، و تا چادر تو توی اینجا برون است، کسی کدخدایی را قبول نمی‌کند.

- اما، تو که داری حرف می‌زنی، جوان، اینجا برونی نیستی.

- این به‌تو مربوط نیست که من اهل کجا هستم. به‌هر حال، صدای مردم اینجا برونم.

- بروید از اینجا گم شوید؛ هر سه‌تان! حوصله‌ی حرف زدن با خود

فروخته‌هایی مثل شما را ندارم. مُگم شوید!

- با ما درست حرف بزن، مُردا! وگرنه توی دهانت می‌زنیم!

درد، در مُبنِ قلب آق‌اوایلر پیچید. این برای نخستین بار بود که کسی جرئت می‌کرد - حتی با صورت پوشیده - با آق‌اوایلر اینگونه حرف بزند. مُردِ درهم شکسته، دلش آت‌میش را آرزو کرد. «کاش که سرمی‌رسید و جواب اینها را با مُسرب داغ می‌داد. لعنت به من که تفنگ را زمین گذاشتم... لعنت به من!»

- مُردک! چرا لال شدی؟ مُعمری توی دهان دیگران زدی. حالا

برایت سخت است که تو دهنی بخوری. نه؟

سوار دوم اضافه کرد: کی بساطت را جمع می‌کنی و می‌روی؟

هاه؟ جواب بده!

آق‌اوایلر، به راحتی می‌توانست «اوبه» را ترك کند و کنار چادر آت‌میش، چادری بسازد - همانطور که پالاز، به این کار، تصمیم گرفته بود. با رفتن آق‌اوایلر، چیزی خراب نمی‌شد؛ یا خراب‌تر نمی‌شد؛ اما غرور بی‌حسابش به او امکان پذیرفتن این پیشنهاد را - به چنین صورتی - نمی‌داد و نداد.

«تا تهدید وجود دارد، آب خوش از گلوئ انسان پایین نخواهد

رفت.»

«برای گذشتن از مرداب و رسیدن به هوای خوش، لجن، به مرگ

تهدید می‌کند، و آنکس که از جنس لجن است تهدید را می‌پذیرد و در

کنار لجنزار می‌ماند.»

«مرد اگر به تهدید، تسلیم شود، از تهدید کننده نامردتر است.»

«هیچ چیز دنیا را به فساد و تباهی نکشانده است مگر زور گفتن»

معدودی و زور شنیدنِ بسیاری.»

این، سخنانی از آق اوپلر بود - که پیش از این، بارها و بارها تکرار کرده بود.

- می‌دانید که نمی‌روم. اینجا بکشیدم؛ همین‌جا؛ یا توی اینچه برون. فرقی نمی‌کند. هردو را دوست دارم؛ اما این کار را به‌خاطر چند سکه‌ی طلا که از یاشولی آیدین، به‌خفت گرفته‌بید، نکنید. برای کشتنِ من، دلائل بهتری در راه است. کمی صبر داشته باشید، و مُزدِ بهتری هم بطلبید! برای کشتنِ من، هرچه بخواهید، یاشولی می‌دهد...

- آنقدر چادرهایت را آتش می‌زنیم تا مجبور شوی بروی. سه سوار، اسب‌ها را به‌حرکتی ناگهانی و سریع واداشتند، وشتابان از دو سوی آق اوپلر گذشتند - انسان که گویی پیرمرد، زیردست و پای اسب‌ها له شده است.

آق اوپلر به‌جانب سواران - که از تپه سرازیر می‌شدند - نگاه کرد و زیر لب، حسرت‌مندانانه گفت: کجایی گالان اوجا؟ کجایی که ببینی باپسرت چگونه رفتار می‌کنند؟



- تاری ساخلا! نمی‌بینی که بر مردم اینچه برون و قبیله‌ی یموت چه می‌گذرد؟ ما حتی يك نفر را نداریم که بتواند با قلدرهای دولتی حرف بزند. همین‌طور نگاه می‌کنی و سِر نکان می‌دهی که چه؟ آبا همه‌ی تاری ساخلاها - پدر و عموهای تو - همین‌طور بودند؟

- من مهلت خواستم یاشولی! این، انتخاب آسانی نیست.

- مهلت نا کی؟ تا کی تاری ساخلا؟



- تاري ساخلا! مهلتی که خواسته بودی تمام نشد؟ دو ماه است که منتظر جواب تو هستیم. کافی نیست؟

- من تصمیم را گرفته‌ام؛ اما با چند نفر هم باید حرف بزنم.
- حرف بزن تاری ساختا! اما يك كلمه را امروز نگو يك
كلمه را سال دیگر. ما به آقايويلری احتیاج داریم كه لااقل بتواند حرفش
را جمع و جور و تند و تیز بزنند.

- هروقت کدخدایی را قبول کردم و کدخدا شدم، آنطور حرف می‌زنم که به‌دلت بنشینند. حالا من تاری ساخلا هستم و لکنت زبان هم دارم!



۔ تاری ساختلا !

- لازم نیست دیگر زخم زبان بزنی یا شولی! بدون سروصدا، مردان اینچه برون را جمع کن يك گوشه تا با آنها حرف بزنم.

— خدا عمرت بدهد تاری ساخلا! بعد از چند سال، دلم را واقعاً شاد کردی. کدخدایی، مهارکت باشد انشاءالله؛ و انشاءالله اینچه برون، زیر سایه‌ی درخت مقدس و به‌همت تو باز هم اینچه برون بشود، و پای همه‌ی راهزن‌ها و باج‌بگیرها از صحرا بریده شود...

ہاشولی، گیج و مستانہ دورخودش می چرخید، تا نگاہش افتاد بہ
درخت مقدس، و همانجا ماند.

— ای درخت! از تو ممنونم که در تمام لحظه‌های سخت زندگی،
یار و پاورمان بوده‌ای!



ساجلی، دختر آق اوپلر، که درون چادرش به کاری مشغول بود:

قطره‌های اشکی را که روی گونه‌هایش می‌دوید، با پشت دست پاک کرد.

— خدایا! به آرپاچی صبر بده، و او را بازدار از اینکه در برابر پدر، قد عَلم کند!



۹

بوی حادثه می آید

اینچه برون تب داشت. شرجی و آدم. بوی حادثه می آمد؛ اما هیچکس در میدان اینچه برون نبود. هیچکس کنار چادر عثمان نشسته بود؛ و خورشید، شعله های آتش را برای خاكِ مغموم برهنه می فرستاد. دو قابیچه ی نیم بافته، زیر دوسایبان، در انتظار دست، مانده بود. سگی لاله زسان و خسته به میدان خالی و درخت خاموش نگاه می کرد و نمی کرد. خروس تشنه یی نوکش را به گردِ سلطانِ خالی از آب می سایید. آریاچی از چادرش بیرون آمد.

ساجلی آهسته گفت: «مدارا کُن!»

آریاچی به همان آهستگی جواب داد: «خجالت بکش ساجلی! وقتِ

مدارا نیست.

ساجلی پس کشید و نمدِ چادر به جای خود برگشت.
ساجلی با خود گفت: «این، بدترین روز زندگی من است» و
روزهای بدتری در راه بود.

آرپاچی به سوی چادر تاری ساخلا به راه افتاد. «لعنت بر تو آق اویلر!
لعنتِ خدا بر تو اگر مجبور شوم به روی پدرم دست بلند کنم. اگر
برنجانمش و خفتنش بدهم، کاش که ببینم آن روزی را که پسرهایت
تو را می رنجانند و خفیف می کنند! لعنت خدا بر تو آلنی اوجا - که
مرا در این بُن بستِ نفرت آور گذاشتی! کاش بیاید آن روزی که ببینم
تو نیز در برابر پدر ایستاده‌یی و خنجرِ نعمد کشیده‌یی! آرپاچی، در
دلِ خود، آق اویلر و آلنی را نفرین می کرد و پیش می رفت.

از کنار چادر آفامراد که می گذشت، آفامراد سرک کشید و گفت:
مبارکت باشد آرپاچی! شیرینی اش را تو باید بدهی!

- « پس همه هستند و همه بیدارند. همه در چادرهای نمد افتاده

شان منتظر نشسته‌اند تا ببینند من با پدرم چه می کنم. باشد! »

آرپاچی جلوی چادر تاری ساخلا ایستاد.

سگ، لَه لَه زنان نگاهش کرد.

بوی حادثه می آمد.

آرپاچی، با صدای گرفته‌ی بیمار گفت: تاری ساخلا!

- بله آرپاچی؟

- من با تو حرف دارم.

- بیا حرفت را بزن پسر! غریبه که نیستی. چادر من، چادر خود

توست.

- بیا بیرون پدر! دلم می خواهد حرف های ما را دیگران هم بشنوند.

بوی حادثه می‌آمد.

تاری‌ساخلا، پابرهنه از چادرش بیرون آمد و روبه‌روی آرپاچی ایستاد. بیهوده می‌کوشید که خونسرد و آسوده باشد. درد را، تا حدی می‌توان پنهان کرد؛ غم را هم.

- بگو پسر!

- تو چادر سفید را قبول کرده‌بی؟

- بله پسر.

- پس حالا تو کدخدای اینچه‌برون هستی. نه؟

- هنوز، نه... ولی می‌شوم.

- اما پدر! فقط پالاز اوجا می‌تواند جای آق‌اوایلر بنشیند.

- چادر سفید که ارث و میراث کسی نیست آرپاچی! کاش که رسم و رسوم صحرا را بهتر از این یادت داده بودم. توی صحرا، هر کس که لیاقت داشته باشد و مردم هم او را بخواهند، توی چادر سفید می‌نشیند و کدخدایی می‌کند. تو، این را نمی‌دانستی؟

- اگر حرف از لیاقت در میان باشد، هیچکس به جز خود آق‌اوایلر، بزرگتر اینچه‌برون نیست. تا وقتی آق‌اوایلر زنده است، براساس لیاقت، کدخدا اوست نه دیگری.

- کاسه‌ی داغ‌تر از آتش نباش آرپاچی! از خانه‌ی دفاع کُن که صاحبِ خانه آن را ترک نکرده باشد! آق‌اوایلر، خودش نخواست کدخدای اینچه‌برون باشد. ما که او را به‌زور از چادر سفید بیرون نکردیم. مردم را تنها گذاشت و رفت آن بالا نشست. در این میان، گناه مردم چیست؟ - من آن شب که آق‌اوایلر، کدخدایی را رها کرد، آنجا بودم پدر. و هیچ چیز را هم فراموش نکرده‌ام.

- خوشحالم که پسرِم حافظه‌ی خوبی دارد. مُخب؟

- بویان‌میش به‌ناحق زد، و آق‌اویلر، مردانه جواب داد.

- به‌هر حال، به‌گفته‌ی خودت، آق‌اویلر، کدخدایی را رها کرد و رفت؛ و بیشتر از سه سال است که اینچه‌برون، بزرگتر ندارد. این، مایه‌ی خجالت همه‌ی ماست. و... پدرزنِ توهم، در این سه سال و... چند ماه... که به‌او فرصت دادیم، نخواست که به‌چادر سفید برگردد.

- از او نخواستید که برگردد.

- چرا بخواهیم پسرِم؟ برای اینکه به‌هیچ‌کس احترام نگذاشته است؟

- تاری‌ساخلا! هیچ‌کدام از آدم‌هایی که آق‌اویلر به‌آنها احترام نمی‌گذارد، لیاقتِ احترام را ندارند.

نخستین ضربه‌ی سخت، تاری‌ساخلا را تکان داد.

- حتی پدرت، آرپاچی؟

- اگر بخواهد به‌جای او بنشیند، بله!

- ببینم! تو داماد آق‌اویلری یا نوکرش؟

زخم در برابر زخم. زبر چشم‌های آرپاچی جوان لرزید.

بوی نذرِ حادثه می‌آمد.

- تاری‌ساخلا! من به‌اینجا نیامده‌ام تا با تو بجنگم و دشنامت را بادشنام، پوزخندت را با پوزخند جواب بدهم. من نیامده‌ام که زخم‌زبان بزنی و حرمت پدر، ندیده بگیرم. اگر چنین می‌کنم از سرِ ناچاری است نه تمایل. من فقط آمده‌ام تا از تو بخواهم که از چادر سفید و مقام کدخدایی بگذری. برای همیشه.

- هه! چه حرف‌ها می‌زنی پسرِم! مرا اهالی اینچه‌برون از انتخاب کرده‌اند.

●

یاشولی آیدین آهسته از چادرش بیرون آمد. از جلوی چادر
آی دوغدی گذشت، داشلی را صدا کرد، و داشلی جواب داد.
یاشولی گفت: پسر! تفنگت را بردار و برو پهلوی تاری ساخلا!
مواظبش باش!

بعد، یاشولی، اولدوز را هم صدا کرد. که چادرش چسبیده بود
به چادر داشلی.
- اولدوز! تفنگت را بردار برو پیش تاری ساخلا! از این به بعد،
کار تو و داشلی این است که مراقب تاری ساخلا باشید. که کدخدای او بهی
ماست.
- چشم، یاشولی.

●

- هه! چه حرف‌ها می‌زنی پسر! مرا اهالی اینچه برون انتخاب
کرده‌اند.
- پدر! من از اهالی اینچه برون نیستم که به تو می‌گویم کدخدایی
را قبول نکن؟

- این حرف را وقتی باید می‌زدی که همدی ما توی چادر عثمان
جمع بودیم. و نازه، حرفت در صورتی قبول می‌شد که بیشتر مردم اینچه-
برون طرفدارت باشند؛ نه فقط يك یا دونفر. سه-سه طول کشید تا من
کدخدایی را قبول کردم. حالا دیگر گذشته پسر...

- نگذشته پدر. بگو که نمی‌توانی این کار را قبول کنی.
- نه. این بی‌احترامی به مردمی است که مرا انتخاب کرده‌اند.
- شوخی می‌کنی پدر! کدام انتخاب؟ هیچکس از تو نخواست که

کدخدای اینچه برون باشی، هیچکس. مردم، به اراده‌ی ملا آیدین. که در دشمنی او با اوجاهاشکی نیست. آی دوغدی و مُردی محمد را انتخاب کردند. وقتی آی دوغدی و مُردی محمد. که آدم‌های عاقلی هستند. کدخدایی را قبول نکردند، اینچه برونی‌ها، باز هم به اصرار و به خرج ملا، مجبور شدند به تو پیشنهاد بدهند. ملا آیدین می‌خواهد یکی از نزدیکان آق‌اوایلر را در برابر او قرار بدهد: آی دوغدی. پدر کجه، مُردی محمد. پدر مارال، و تو. پدر من، که تنها داماد آق‌اوایلر. در این کار، هیچ نیرنگ و توطئه‌ی کثیفی نمی‌بینی پدر؟

- آریاچی! تو پدرت را خوب نمی‌شناسی. تاری ساخلا جایی نمی‌خواهد که نم داشته باشد. مطمئن باش پسر!

- این به من مربوط نیست که تو کجا می‌خواهی، تاری ساخلا! چیزی که به من مربوط است این است که نگذارم تو، به خصوص تو، به جای آق‌اوایلر بنشینی.

تاری ساخلا ناگهان داشلی و اولدوز را دید که در بیست قدمی، پشت آریاچی ایستاده‌اند، و در چهره‌هایشان و دست‌های چسبیده به تفنگ شان، انتظاری هست.

رنگ از صورت تاری ساخلا پرید.

تاری ساخلا فقط آریاچی را داشت، و آریاچی، عزیز پدر بود. آنها، پیش از این ظهیر نفرین شده، همیشه مثل دو برادر خوب با هم حرف زده بودند نه مثل يك پدر و پسر ترکمن قدیمی. تاری ساخلا، چقدر دلش می‌خواست که حرف آریاچی را قبول کند، روی شانه‌ی او بکوبد، گالانی بخندد و بگوید: «باشد آریاچی! به خاطر تو از آن چادر سفید و مقام کدخدایی که سهل است، از همه‌ی دنیا می‌گذرم»؛ اما تاری ساخلا هم

غروری داشت. و در شأنِ او نبود که عقب بنشیند و تسلیم شود. از این گذشته، تاری ساخلا، در حضور همه‌ی بزرگان اینچه برون، کدخدایی را قبول کرده بود. مگر می‌توانست به آنها بگوید: «پسرم، داماد آق‌اویلر، از من خواست که کدخدا باشم، من هم قبول کردم؟» به او می‌خندیدند، مسخره‌اش می‌کردند، و می‌گفتند: «خوف از اوجاها، تاری ساخلا را هم از مردی انداخته است»...

اما، این که تاری ساخلا، چرا پیش از قبول کدخدایی، با آرپاچی مشورت نکرده بود - گرچه در این باره بسیار اندیشیده بود و حتی برای این کار، از یاشولی فرصتی هم خواسته بود - مسأله‌ی بی‌ست که به سادگی نمی‌توان آن را جواب گفت.

از نظر تاری ساخلا - که خود را مردی مستقل و مقتدر می‌دانست - در میان گذاشتن مسأله با آرپاچی، دقیقاً به معنای اجازه خواستن از آق‌اویلر بود؛ زیرا تاری ساخلا خوب می‌دانست که در آن شرایط، آرپاچی، محکم‌ترین تکیه‌گاه آق‌اویلر است و کاملاً مؤمن به او. پس، «آرپاچی! نظر تو در این باره چیست؟» مفهوم آشکارش این بود که «آرپاچی! آیا آق‌اویلر، موافق کدخدایی من هست یا نه؟ و آیا اجازه می‌دهد من کدخدا باشم یا اجازه نمی‌دهد؟» که در این صورت، پاسخ، اگر مثبت بود، دیگر تاری ساخلا، در درون خویش، خود را «کدخدای مردم» به حساب نمی‌آورد؛ بلکه منتخبِ شخص آق‌اویلر می‌دانست؛ و این انتخاب، برای او تعهداتی ایجاد می‌کرد؛ و اگر پاسخ، منفی بود، آنوقت معلوم می‌شد که مخالفان اندیشه و رفتار آق‌اویلر، واقعاً مخالف او نیستند؛ بلکه تن به نوعی تظاهر و ریا سپرده‌اند تا عوام - و به خصوص، نماینده‌ی غیر منتخب ایشان یعنی 'ملا آیدین - را با خود داشته باشند و از سنگ‌پرانی‌های درخت

مقدس و نوحه‌های به فساد کشانده شده‌ی آیدین در امان همانند. و در هر دو حال، دیگر تاری ساخلائی وجود نداشت؛ بلکه باز هم حرف لز «نوکران آق‌اوایلر» در میان بود؛ حال آنکه تاری ساخلا، لااقل در خلوت، خود را قانع کرده بود که بنا به مصلحت مردم - و نه از روی خودخواهی و خودنمایی - کدخدایی را پذیرفته است؛ و هدفی جز خدمت به مردم و مقاومت در برابر گرایش‌های ضد ترکمنی و ضد «سنت» ندارد و نخواهد داشت...

تاری ساخلا، تفنگ کشان حرفه‌یی، باشولی آیدین را دید و رنگ از صورتش پرید.

تاری ساخلا نعره کشید: آهای شما دو نفر آنجا چه می‌خواهید؟

...

- داشلی! اولدوز! با شما هستم، احمق‌ها! کمرشده‌بید؟ پرسیدم آنجا چه می‌خواهید؟

- ما مراقب تو هستیم آق‌اوایلر!

- مراقبت من؟ ببین به این دوتا بچه‌ی خرفت چه حرف‌ها یاد داده‌اند آرپاچی! یعنی من آنقدر عليلم که شما آدم‌های مردنی بدبخت باید ازم مراقبت کنید؟

- باشولی از ما خواسته، تاری ساخلا!

- باشولی؟ همین باشولی آیدین که عبای خودش را نمی‌تواند روی دوشش نگه دارد؟ او برای خودش کرده. اگر يك دفعه‌ی دیگر ببینم که این مرد برای من از این لقمه‌ها گرفته، می‌فرستمش برود آق‌چلی ملابی کتد. فهمیدید؟

- بله کدخدا!

- بروید گم شوید از اینجا! یا الله! زود!

آرپاچی که روی گردانده بود و به تفنگداران آق اوپلر تازه نگاه می کرد، برگشت و در انتظار حرفی ماند که ناری ساخلا نزده بود. اما در نگاه آرپاچی، رضایتی بود.

آرپاچی می دانست که همه ی اینچه برونی ها - در آن نیمروز داغ - صدای فریادهای ناری ساخلا را شنیده اند، و دوستان یاشولی، متعجبانه زیر لب گفته اند: عجب کسی را انتخاب کردیم! هنوز به جایی نرسیده می خواهد یاشولی آیدین را پرت کند تو ی آق چلی. امروز که اینطور است، وای به فردای همه ی ما. این یاشولی هم عجب آدم شناسی ست واقعاً. (اما باید به خاطر داشت که یاشولی آیدین هم برای پیشبرد مقاصدش، به يك «بَدَل» اوجا» احتیاج داشت؛ مردی که بخش نمایشی قدرتهای آق اوپلر را داشته باشد، و حتی بیش از این. و در راه مستقر کردن چنین آدمی، یاشولی، هیچ ابایی نداشت از اینکه خودش هم، گهگاه تیپایی بخورد - که در این صورت تیپا زننده، مردم ساده دل را بیشتر قانع می کرد که آق اوپلر دیگری ست که از گرد راه رسیده است و راه و رسم فرمانروایی را خوب می داند...)

ناری ساخلا ایستاد و در سکوتی داغ نگاه کرد؛ آنقدر که داشلی و اولدوز، خفیف و سرافکنده، به چادرهایشان باز گشتند. و باز، میدان اینچه برون، خالی شد. سگ، زبان سرخش را له له زنان نشان داد، و خروس تشنه به سوی مرغی که در سایه ی لانه اش خفته بود رفت.

- مُخب... چی گفتی پسر؟ گفتی که نمی گذاری من به جای پدر

زنت بنشینم. نه؟

- نگفتم «پدر زنم»؛ گفتم «آق اوپلر اوجا - مردی که هنوز لیاقت

و قدرت اداره کردن اینچه برون و بزرگتری قبیلہ‌ی یموت را دارد.
- بسیار خوب. جمله‌ام را اصلاح می‌کنم. گفتی که نمی‌گذاری
تاری ساخلا، کدخدای اینچه برون باشد. بله؟
- بله پدر.

- این کار را بکن پسر! -
- پس کنار نمی‌کشی. نه؟
- ابدًا.

- حتی به خواهش من؟
- به خواهش هیچکس.

آرپاچی زیر لب گفت: «عیب ندارد پدر، عیب ندارد» و چرخید تا
از راه آمده باز گردد. هنوز چند قدمی بر نداشته بود که تاری ساخلا با
صدای بلند گفت: بی‌عیب که نیست آرپاچی! این هم از نقشه‌های پدرزن
توست که پسر را در مقابل پدر بگذارد.

آرپاچی، روی گرداند و به فریاد گفت: نه تاری ساخلا! این، از
نقشه‌های آقاویلر نیست که آن بالا، در تنهایی نشسته و به آینده‌ی صحرا
فکر می‌کند؛ این از نقشه‌های اربابت یا شولی آیدین است.

تاری ساخلا لبخند زد، بعد با صدا خندید، و بعد به قهقهه. او
می‌خواست نشان بدهد که همه‌ی حرف‌ها شوخیِ دوستانه‌ی پیشتر نبوده
است و هیچ حادثه‌ی عم انصاف نیفتاده.
اما، به راستی، بوی حادثه می‌آمد.

تاری ساخلا، خندان فریاد زد: من پس فردا اثاث را به چادر سفید
می‌آورم و همسایه‌ی تو می‌شوم، آرپاچی! باید کمکم کنی...
آرپاچی، بی‌آنکه روی بگرداند، جواب داد: می‌بینیم پدر!

آت‌میش، نوی چادرش، روی زانو‌ها نشسته بود و خم شده به
آتش نیمروشنِ بی‌شعله می‌دمید. با هر دمیدن، مختصر شعله‌بی‌پیدا می‌شد
و فرو می‌نشست، و دود، پیچان و گم کرده راه، ولو می‌شد؛ و اشك به
چشم‌های آت‌میش آمده بود.

آت‌میش آنقدر دمید تا شعله‌ی کامل بر دود چیره شد.

آت‌میش، همچنان که به این مثل قدیمی ترکمنی می‌اندیشید که
«آتش، بدون دود نمی‌شود، جوان، بدون گناه»، قوری سیاه را روی سه‌پایه‌ی
سیاه گذاشت و نشست به نگاه کردنِ آتش. تمام زندگی او شده بود جدال
با زندگی. بهترین سال‌های عمرش را ترسان از قفا، نگرانِ فردا، و بیمناک
از هر جنبش و صدا بر باد می‌داد، و مانده بود که چه کند. اگر تفنگ را
زمین می‌گذاشت، به او امانِ آب خوردن هم نمی‌دادند؛ و اگر نمی‌گذاشت،
مجبور بود امانِ آب خوردن را از خیلی‌ها بگیرد.

نه تفنگ، ردیف، به دیواره‌ی چادر تکیه داشت، و يك تفنگ
هم کنار دستش، روی زمین افتاده بود.

آت‌میش به تفنگ‌ها، به آتش، و به کیسه‌های چارپاره و باروت
- که «کل» مایملک او بود - نگاه کرد و به صدای سم اسبی که نزدیک می-
شد گوش سپرد.

- «این یامااق است که می‌آید. یامااق، چه نعمتی ست برای من! اگر
او نبود، اینجا، در تنهایی، دق می‌کردم... حتی 'يك لحظه هم خواب
راحت نداشتم. چه خوب است که آدم، کسی را داشته باشد؛ کسی مثل
یامااق را...»

اما یامااق، در گذشته، دوست نزدیکِ آلنی بود نه آت‌میش. وقتی

آت میش هنوز تاختن یاد نگرفته بود، یاما ق و آلی، در کنار هم اسب می ناخندند و از آت او غلان های نام آور و جایزه بگیر صحرا بودند. بعدها، آت میش، دنبالشان افتاده بود، و بعد هم در سوار کاری و تیراندازی، آنها را پشت سر گذاشته بود. یاما ق به آلی گفته بود: «این برادرت، رویش خیلی زیاد شده. حالا دیگر ما به گرد اسبش هم نمی رسیم.» و آلی جواب داده بود: «چه فایده دارد که به گرد اسبش برسیم؟ یا باید خیلی جلو باشیم یا خیلی عقب - که افلا خاك نخوریم! هم گرد و خاك، هم خفت عقب ماندن؟ چه حرفها می زنی یاما ق!»

یاما ق، از آن شب که آت میش، تفنگ از دست آی دوغدی در آورد، نوعی شیفتگی نسبت به او احساس کرد. و بعد هم دلش خواسته بود که در لحظه ی مرگ آت میش - این گالان اوجای کوچك - کنارش باشد و دلداری اش بدهد تا آسوده بمیرد؛ زیرا برای یاما ق مسلم شده بود که آت میش، خیلی زود کشته خواهد شد؛ و به همین دلیل هم نسبت به او احساس محبتی دلجویانه و پدرانانه داشت.

آت میش فکر کرد: «الان می آید، خندان و سبك؛ و همه ی خبرها را از اینچه برون و ایری بوغوز و جاهای دیگری می آورد. بعد چای می خوریم و شام. باز هم چای، باز هم چای... و بعد دراز می کشیم و بحث می کنیم...» آت میش، با تصور قطعی اینکه صدای سم، متعلق به اسب یاما ق است، برخاست، چفت در را باز کرد، و عقب نشست.

صدای سم اسب، قطع شد.

آت میش به در چادر نگاه کرد.

- کسی نوی این چادر هست؟

آت میش، جا خورد. صدا کمی آشنا بود؛ اما نه آنقدر که آت میش

را به پادکسی بیندازد. پس تفنگ را سر دست آورد، چخماق را کشید،
و آرام آرام به طرف ردیف تفنگ‌های پُرفرت و درمیان تفنگ‌ها ایستاد.
- آت میش، پسر آق‌اوبلر، توی چادر است.

- کس دیگری هم هست؟

- نه... من، تنها هستم.

- آلا، پسر آقشام‌گلن، می‌تواند بیاید تو؟

صورت آت میش دگرگون شد: تعجب، اضطراب، تردید و ناباوری...

آت میش، حتی يك لحظه فکر کرد تا معنی این جمله را فهمید

و رابطه‌ها را کشف کرد: و آلا، پسر آقشام‌گلن، می‌تواند بیاید تو؟

- بیا تو پسر عمو! بیا تو!

در، باز شد؛ نمد چادر کنار رفت؛ و آلا پا به درون گذاشت.

- سلام... سلام!

این، خود آت میش بود که پای در ایستاده بود. آنها به طرزی

باور نکردنی شبیه هم بودند. آلا متعجبانه نگاه کرد و آت میش نیز.

آت میش با لبخندی گفت: تو... تو... تو که عین خود منی، آلا!

- پس واقعاً پسر عمو هستیم. نه؟

- ندیده‌ام که پسر عموها اینطور به هم شبیه باشند. بیا... بنشین!

آت میش، نازه وجود تفنگ چخماق کشیده را در دستهای خود

حس کرد و خجل شد. آهسته نیم چرخ زد، تفنگ را به دیواره تکیه داد،

چند قدمی به جلو برداشت، دست آلا را فشرد و صورتش را بوسید.

- خوش آمدی آلا! حتماً راه گم کرده‌یی که به اینجا رسیده‌یی.

آلا خندید و مهربانی غریبی به صورتش ریخت.

- زحمتی را که برای پیدا کردن چادرت کشیده‌ام بی اجر نکن پسر

عمو! من، سه روز تمام است که در سرزمین یموت می گردم؛ و بهتر است بگویم سه شب؛ چون روزها پنهان می شدم و شبها می گشتم. آت میش، پی چیزی یا حرفی می گشت. خودش را گم کرده بود و نمی دانست چه باید بکند.

- بن... بنشین آلا! چه چیز تورا به تیررس اینچه برونی ها آورده؟ آلا به اطرافش نگاه کرد - به همه جا. هنوز خنده ی مهربانی ها روی صورتش بود. به ردیف تفنگ ها خیره شد. بعد، همانجا، جلوی در چادر نشست و با انگشت به تفنگ ها اشاره کرد.

- این تفنگ ها مرا به تیررس یموتها آورد.

- ولی من آنها را برای کشتن گوکلانها پرنکرده ام. من در تمام عمرم حتی یک گوکلانی را زخمی هم نکرده ام. باید چند قدم جلوتر بروی، به کنار اینچه برون برسی تا ببینی که اینچه برونی ها با یک گومپشای چه می کنند!

آلای جوان، ناگهان جدی شد و نخستین ضربه اش را زد.

- همان کاری را، که اگر بتوانند، با یک اوجا می کنند. نه؟

- تو... تو از کجا خبر داری؟

- خبر که خانه ندارد برادر! مثل باد، توی صحرا می گردد و به

همه جا می رسد. من حتی می دانم که گلته های شما را - که امانت است

پیش شما - پسرهای برادر زن بویان میش به بیلاق و قشلاق می برند، و

می دانم که بویان میش، که پدر بزرگ شماست و همیشه نزدیکترین دوست

اوجاها بوده، امروز دیگر با شما نیست.

آت میش، بهت زده نگاه می کرد.

- پس... پس چرا من از حال و روز گومپشانی ها، و عمویم آقشام گلن

خبر ندارم؟ من حتی نمی دانستم که آقشام، پسری به قد و قواره‌ی تو دارد...
- برای اینکه به حرف‌های باد، گوش نمی کنی آت میش! تو،
خودت هستی و خودت. از بیرونِ چادرت خبرنداری، چه رسد به گومیشان.
آت میش، همچنان حیرت زده به آلا نگاه می کرد.
- یعنی تو... تو... تو که از آن طرف قره‌چای آمده‌یی، مرا
اینطور می شناسی؟

- باور نکن که خوب بشناسم. من خیلی چیزها را نمی دانم؛ و
برای همین هم آمده‌ام. بسه من بگو آت میش! اوجاها، بدجوری تنها
مانده‌اند. نه؟

برقی از خشم به چشم‌های آت میش آمد. برای او هیچ چیز خفت.
آورتر از آن نبود که ترحم و همدردی غریبه‌یی را تحمل کند.
- جوابم را ندادی آت میش. اوجاها تنها مانده‌اند؟
- اوجاها، تا وقتی که باهم باشند، تنها نیستند؛ خیلی هم زیادند.
پسر عمو! نکند که این راه دراز را، با ترس و لرز، آمده‌یی که به ما کمک
کنی. ها؟

آلا، خجل، سر به زیر انداخت.

شب از آن شبهای خلوت و بیصدای صحرا بود؛ آنچنان آرام و
خاموش، که صدای سکوت هم شنیده می شد. و همین صدا بود، در
همینگونه شبها، که رعه براندام آت میش جوانسال می انداخت.
آلا، همچنان سربه‌زیر، آهسته گفت: مرا پدرم فرستاده، خودم
نیامده‌ام. خشونت را هم برای خودت نگه دار، و برای آنها که تادپروز
به خاطر پدرت سینه‌چاک می دادند، و امروز، جز نابود شدن اوجاها چیزی
نمی خواهند. من، سر جنگ ندارم و تحمل تندی هم نمی کنم.

- خوب؟

- آفشام گلن، نگران است - خیلی. او در تمام این سالهای جدایی، دلش به این خوش بود که برادرش، بزرگِ اینچه برون است و محبوبِ مردم. از طرف گوکلانها هم مطمئن بود که دیگر خیال جنگ ندارند و سرشان به زندگی و کسب و کار خودشان گرم است. او همیشه می گفت: «من و آق اویلر، آرامش راتوی صحرا قسمت کرده ایم، و تا روزی که ما زنده ایم، قبائل ترکمن برای هم خنجر نمی کشند.» اما مدتی است که پیایی، خبرهای بدی از اینچه برون می رسد. می گویند ممکن است که اوجاها را قتل عام کنند. می گویند که چند نفر، شب و روز، مثل سایه دنبال شما هستند تا سر فرصت، کلک تان را بکنند. پسر بزرگ آق اویلر را با تیر زده اند، چادر تو را به آتش کشیده اند، و شاید هم برای کشتنِ پسرِ میانی آق اویلر، آدمهایی را آماده کرده باشند... کسی هم که این نقشه هارامی کشد، باشولی آبدین است که کینه ی کهنه یی نسبت به اوجاها دارد و سخت می ترسد از اینکه اوجاها، درخت مقدس را بسوزانند. پدرم می خواهد بداند که این حرفها درست است یا نه؛ و اگر درست است تا چه حد بیم خطر می رود؟

- آلا! می توانم ببرسم که گرفتاری های یموت ها چه ربطی به

گوکلان ها دارد؟

- تو هنوز هم توی خودت هستی آت میش، و حرف های مرا نمی شنوی. اینجا، حرف از یموت و گوکلان نیست. حرف از مردی است که برادرش را دوست دارد، و با اینکه سالهای سال است او را ندیده، هیچوقت از حال و روزش بی خبر نبوده. پدرم همیشه می گوید: «دیوار، برادری ها را از بین نمی ببرد؛ زمان هم همینطور. صد سال هم که بگذرد،

من و آق‌اوایلر برادریم ، و پسرهای ما پسر عموهای هم هستند . هیچ رودخانه‌ی پُرآبی میان دو برادر جدایی نمی‌اندازد؛ چه رسد به قره‌چای که نیمی از سال خشک است.، خُب... حالا به من بگو آنچه شنیده‌ییم درست است، و اوضاع، واقعاً خطرناک است؟

- تا حدودی... نه کاملاً. پدرم، همانطور که حتماً می‌دانی، آلنی را فرستاد به شهر تا حکیم بشود. و این، بهانه‌ی به دست اینچه‌برونی‌ها داد... اما همه‌ی مسأله همین نیست. من خیال می‌کنم که آنها فقط منتظر بهانه بوده‌اند. اینچه‌برونی‌ها حرف‌های زیادی می‌زنند. آنها می‌گویند که آق‌اوایلر و آق‌شام‌گلن با هم قرار گذاشته‌اند که صحرا را به شهری‌ها بفروشند. با رضاخان و نوکرهای حکومت هم ساخته‌اند. آلنی رفته شهر تا زبردست شهری‌ها راه و رسم فریب دادن ترکمن‌ها را یاد بگیرد و با دواهای شهری، یموت‌ها را مسموم کند. شهری‌ها دین و ایمان محکمی ندارند، و آلنی وقتی برگردد، مردم را به بی‌دینی می‌کشاند... و از این جور حرف‌ها- که شاید شنیده باشی، و بیشتر از من هم شنیده باشی. من، اول، حرف‌هایشان را باور کردم، و چیزی نمانده بود که با پدرم درگیر شوم؛ اما آق‌اوایلر به دیدنم آمد و مرا قانع کرد که اشتباه می‌کنم، و با من قرار گذاشت...

بعد از آن، من تنها کسی هستم که با دشمنان پدرم می‌جنگم، و یکی یکی آنها را به خاک می‌کشم. این تفنگ‌ها هم برای آنهاست.

- شنیده‌ام. پالتای ساربان به من گفت که تو چطور يك اینچه‌برونی حذی چشم صد نفر، به خاطر او کُشتی.

- و بعد هم قره بوغاز ایری بوغوزی را، و بعد هم چند نفر دیگر را. همین روزها هم نوبت آدمی ست به اسم آسیلان - که به سلام جواب

نمی‌دهد.

- تو محتاج سلام کردنی یا جواب سلام را دریافت کردن؟
- هیچکدام. من از احتیاج بریده‌ام. فقط این را می‌خواهم که
به اوجاها احترام بگذارند. بجنگند؛ اما مثل قدیمی‌ها. اینها شبهای
خوب صحرا را با پچپچه‌های نامردانه‌شان خراب کرده‌اند. و من، برای
جواب دادن به همه‌ی پچپچه‌ها چیزی جز تفنگ ندارم...
آت‌میش به آب نگاه کرده که می‌جوشید. چای آورد و ریخت توی
قوری. قوری را از روی سه‌پایه برداشت و نشاند کنار آتش؛ و نشست
تا دم بکشد.

آلا گفت: آلا خیلی نمی‌داند؛ اما خیال نمی‌کند این راه درستی
باشد که تو پیش گرفته‌یی.

- خیلی‌ها خیال نمی‌کنند.

- و توهم قبول نمی‌کنی.

- اگر قبول کنم، خیال می‌کنی چه چیز عوض می‌شود؟ دیگر آب
از سر من گذشته است. این را همه می‌دانند. من زنده‌یی هستم که به چشم
نزدیکترین کسانی، مرده می‌آیم - حتی مادرم، که حاضر است صد بار
سیاه‌مرگ بعیرد و یک مو از سر من کم نشود. من، چه بکُشم چه نکشم،
کشته می‌شوم. صدها نفر توی تمام صحرا تشنه‌ی خون من‌اند؛ توی تمام
صحرا. و از این تشنگی، تشنه می‌گذرند. می‌فهمی آلا؟ پس چرا یک بار
دیگر قدرت اوجاها را به آنها نشان ندهم؟ چرا حالی‌شان نکنم که دشمنی
بی‌دلیل با آق اویلر، دشمنی ارزانی نیست؟ و چرا به آنها ثابت نکنم
که در وجود هر اوجایی یک گالان اوجا هست؟ ها؟ چرا این کار را نکنم؟
در صدای آت‌میش، لرزش و اندوهی بود، و در نگاهش نیز.

- من، تا روزی که ده تا ساچمه داشته باشم و يك كبله باروت،
تفنگ را زمین نمی گذارم. این از من؛ به بقیه هم هیچ کاری ندارم.
- اما آت میش! این کارها مشکل ما را حل نمی کند.
- «مشکل ما؟ یعنی حالا دیگر ما و شما آنقدر به هم نزدیک
شده ایم که می توانیم از مشکل «ما» حرف بزنیم؟
- چرا برمی گردی آت میش؟ چرا دائماً برمی گردی به جایی که
مدتهاست از آنجا دور شده ایم؟ این قصه ها مال قدیم بود؛ قصه ی يموت
و گوکلان، تکه و خورلی؛ قصه ی دشمنی های افسانه ای، قصه ی کینه های
کهنه ...

به من نگاه کن آت میش! من، مثلاً يك گوکلان و يك گومیشانی
هستم. چه فرقی با تو دارم؟ ما می توانیم به جای هم سر سفره ی عموهایمان
بنشینیم، بی آنکه آنها بتوانند بفهمند که برادرزاده ها را مهمان کرده اند،
نه پسرها را. می گویند يموت و گوکلان، هزار سال است سر سفره ی هم
نمی نشینند و به صورت هم نگاه نمی کنند. حالا تو به صورت من نگاه
کن؛ خوب نگاه کن آت میش! ما یکی هستیم و اینقدر از هم دور. همتی
کن تا به هم برسیم. آنوقت دیگر احتیاجی نیست که تو با کشتن همسایه-
هایت، قدرت اوجاها را به رُخ آنها بکشی، و احتیاجی نیست که يك
عاشق يموتی، برای بردن معشوق گوکلانی خودش، همه ی برادرها را به-
کشتن بدهد...

آت میش، از هرچه که بوی اندرز می داد، بیزار بود. پندناپذیری
را در تك تك اجزاء صورنش، در چشمان سیاه شکاکش، در دستهای
لرزان مرددش، و برگونه های استخوانی برافروخته اش می توانستی ببینی؛
و می توانستی باور کنی که هیچ نصیحتی را راحت تر از صد ضربه ی شلاق،

تحميل نمی‌کند، و هیچ حکمتی برای او بیش از يك کیسه چارپاره‌ی برآق نمی‌ارزد.

آت میش، بی آنکه جواب آلا را بدهد، برخاست، رفت نه چادر، از زیر تخت سه تا کاسه و قندان آورد و باز نشست کنار چای.

- مثل پدرم حرف می‌زنی.

- من مثل پدر خودم حرف می‌زنم.

- به هر حال مثل پیر مردهایی حرف می‌زنی که خیال می‌کنند هر شکست، تجربه‌ی بی‌ست برای يك پیروزی؛ و تا آخر عمر هم این اعتقاد را حفظ می‌کنند، و يك روز هم با انبانی از انواع شکست‌ها مرخص می‌شوند و می‌روند زیر خاک... می‌دانی آلا؟ من برادری دارم به اسم پالاز. محتاط و سر به زیر است - تا بخواهی. عاشق آشتی‌ست. توی چادرش تفنگ نگه نمی‌دارد - از ترس آنکه مبادا يك روز مجبور شود برای پاك كردنش؛ آن را به دست بگیرد. این روزها هم لنگان لنگان راه می‌رود و نخم دوستی و محبت می‌باشد: «ما چه کرده‌ایم برادرها؟ ما چه کرده‌ایم برادرها که سزاوار این همه خشونت باشیم؟ بیایید در کنار هم با صلح و صفا زندگی کنیم!» بله آلا... این حرف‌های خوب تو، به درد آن پالاز خوب ما می‌خورد. چرا به دیدن او نمی‌روی؟

- نه... پالاز توی اوبه زندگی می‌کند؛ کنار اینچه برونی‌ها. من زندگی‌ام را از سر راه نیاورده‌ام که بی‌جهت آن را از دست بدهم. من حتی يك کاردم هم برنداشته‌ام.

- صورت تو شبیه من است، طینت تو شبیه پالاز. شما دو تا برای هم رفقای خیلی خوبی می‌شوید؛ و می‌توانید صد سال در کنار هم زندگی کنید بی آنکه يك کلمه حرف برای گفتن داشته باشید. آدم، با خودش که

با صدای بلند حرف نمی‌زند. نیست؟

... من برادر تو را نمی‌شناسم؛ و برای همین هم معنی طعنه‌ات را نمی‌فهمم.

... بعدها می‌فهمی. اگر فرصت نصیحت کردن به او بدهند، آنقدر خوب و شیرین و مفصل حرف می‌زند که دیگر هیچ فرصتی برای عمل کردن باقی نمی‌ماند. پالاز، سنگ را با زبانش توی آب حل می‌کند؛ و با وجود این، اگر همان شب آمدن ساربان گوکلانی، من و آریاچی و یاماق آنجا نبودیم، او و همسایه‌ی تو را یکجا قیمه کرده بودند. پالاز، در پناه آدم کشی مثل من است که می‌تواند علیه آدم‌کشی سخنرانی کند، و در سایه‌ی خشونت من، تا به حال زنده مانده تا بتواند بر ضد خشونت، موعظه کند.

... ندیده بودم که برادری اینقدر مرید برادرش باشد! حق داشتی که گفتی ارجاها تا وقتی با هم‌اند، تشنه نیستند!
... پالاز آنقدر اوجا نیست که بتواند در کنار ما باشد.
... ارجاهای دیگر چقدر اوجا هستند؟

آت‌میش رنجید. این، واقعیت دردناکی بود که آلا به سادگی بیان می‌کرد و آت‌میش با تمام قدرت خود از آن می‌گریخت. دیگر، اوجایی وجود نداشت. اوجاها فقط در تصورات آت‌میش زندگی می‌کردند. عصر مرگِ نحاتوانده‌های بزرگ بود؛ و آت‌میش، حاضر نبود در چنین عصری زندگی کند.

آت‌میش، در پاسخ آخرین سوال آلا - که سوال نبود؛ بلکه زخم زبانی بود تکان دهنده - گفت: نمی‌دانم... حالا از من چه می‌خواهی؟
... قبل از هر چیز، يك جای داغ؛ چون مدتهاست که تو کنار آن

قوری نشسته‌یی، و من هم بسیار خسته‌هستم. می‌ترسم که بمیرم و مزه‌ی
چای تو را نچشم. و بعد، هن، چیزی نمی‌خواهم. آتشام گلن به پدرت
خیلی اعتقاد دارد. او فکر می‌کند که شاید آق‌اویلر، برای اتحاد صحرا،
نقشه‌هایی دارد، و قدم‌های اوّل را برداشته که اینطور تنها مانده. برای
همین هم مرا فرستاده تا خبرتان کنم که تنها نیستید. گومیشان و تمام
مردم گوکلان پشت شما هستند.

- پشت ما، برای ترکمن کشی؟

- نه... فقط برای آنکه دلگرم باشید، و خیال نکنید که دستتان
خالی‌ست.

- عجب... که اینطور!

صدای سم اسبی به چادر نزدیک شد. آلا گوش‌ها را تیز کرد.

- اینطور نترس پسر عمو! نوی چادر آت میش، در امانی.

- حتماً همانطور که خودش در امان است!

صدا ایستاد. کسی پیاده شد.

آلا، آهسته و مضطرب پرسید: این کیست؟

- غریبه نیست.

نمد چادر کنار رفت و یاماق پا به درون چادر گذاشت. حیرت،
سلامش را از کمر شکست. به آلا نگاه کرد و به آت میش. باز و باز.
چشم‌ها را بست و باز کرد.

- يك آت میش برای صحرا کم بود؟

- او پسر عمو من است یاماق. آلا، پسر آتشام گلن، از گومیشان.

- عجب! چه دلی پیدا کرده‌اند این گوکلانها! دیگر چیزی نمانده

که پنجشنبه بازارشان را هم بیندازند ثوی اینچه برون. گندم یموتی

بخرند و غازگوکلانی بفروشند! اوّل که شتر پیشکشی می فرستند. بعد هم خودشان می آیند و اینطور راحت ولومی شوند توی چادر يك اینچه برونی تفنگ کش متعصب بیرحم. چه تماشایی شده کار این گومیشانی ها، که روزگاری پيك آشتی شان را توی ایری بوغوز سرمی بُریدند - گوش تا گوش! آلا رنگ باخت و چشم توقعش را دوخت به آت میش.

آت میش گفت: یاما ق! او پسر عموی من است. نفهمیدی چه گفتم؟ یاما ق که احساس کرد لودگی اش آلائی جوان را پس انداخته، مهربان و باتمسخر گفت: چرا... چرا... خیلی خوب فهمیدم. توبه تنهایی برای فهماندن خیلی چیزها کافی هستی. حالا که دو تا شده بید، کی جرئت دارد چیزی را نفهمد؟ آما جداً به من بگو بید چه لزومی داشته که شما دو نفر اینقدر به هم شبیه باشید؟ به نظر شما، این پیش آمد، از حق بازی های مخصوص ملاآیدین نیست؟ درخت! این پسر عموها را آنقدر به هم شبیه مکن که من، هر کدامشان را که ازها در آوردم، بتوانم به جای آن یکی تحویل بدهم و پول خوبی به جیب بزنم! درخت! من، تو، و شیطان، سه تایی می توانیم دنیا را زیر و رو کنیم! کمکم کن درخت... کمکم کن!

آلا، حیران گفت: اینجا همه چیز، عجیب است؛ همه چیز. ما خیال می کردیم که شما، واقعاً به درخت مقدس نان ایمان دارید. پس، این باشولی آیدین شما، حق دارد نگران آینده ی خودش باشد...

آت میش، سبك خندید و گفت: یاما ق با من زندگی می کند. او پسر آیدو غدی - از بزرگان اینچه برون - است. آیدو غدی، دخترش را به برادر من پالاز داده، و در عین حال معتقد است که در دنیا چیزی شرم آورتر از «عروس آق اوپلر بودن» وجود ندارد.

- خجالت بکش آت میش، خجالت بکش! پدرم آنقدر مرد بود

که آنچه را که شبی در حال خشم گفته بود، به وقت آرامش و عقل پس بگیرد. این تویی که تحمل عقل برایت غیر ممکن است و همیشه هم غیر ممکن بوده... مُخب... بگذریم! خوش آمدی آلالی گومیشانی! راحت باش و از من نترس که تند حرف می‌زنم؛ از این پسر عمویت بترس که مثل پدر بزرگتان گالان اوجا، باور دارد که دشمن را از هر طرف که بزنی، درست زده‌یی. بجنبی، سواخ سوراخت می‌کند - با ده تا تفنگ - بعد هم بالای نعشت می‌ایستد، قاه قاه می‌خندد، و می‌گوید: «کشتمش؛ چون مخالف بوده و نمی‌گوید که با چه چیز مخالف بود و با چه کسی! جانور عجیبی ست...»

آلا گفت: در باره‌ی او خیلی چیزها شنیده‌ام. برای همین هم دلم می‌خواست ببینمش. توی گومیشان، دارد برای خودش اسم و رسمی دست و پا می‌کند. پیرزنهایی که قصه‌های گالان اوجا و سولماز اوچی را برای نوه‌هایشان تعریف می‌کنند، آخرش هم می‌گویند: «بله... یکی از نوه‌های گالان خونریز، همین حالا، آن طرف صحرا، پا جای پای گالان گذاشته... اما مُجته‌ی او را ندارد...» و این را هم شنیده‌ام که آت میش، چطور از دوستانش حمایت می‌کند و به خاطر آنها تفنگ می‌کشد و زندگی خودش را سر راه می‌اندازد.

نو موج دریایی، گالان اوجا

صدای صحرایی، گالان اوجا!

دشمن دشمن، رفیق دوست

با همه‌یی، تنهایی، گالان اوجا!

یاماق، همچنان که می‌نشست و سرگرم باز کردن بندهای چاروقش می‌شد، خندان گفت: همین‌طور است که تو می‌گویی، آلال! فقط عیب کار

این است که هرگز نمی‌شود فهمید آت میش چه کسی را دوست خودش می‌داند، چه کسی را دشمن خودش...

هرسه خندیدند، و بعد یاماق به فکر فرو رفت و به این اندیشید که: دارد افسانه می‌شود. هنوز که نه سولمازی را از چادری دزدیده و نه خرمنی را به آتش کشیده، دارد افسانه می‌شود؛ ولی قصه‌سازها نمی‌دانند که قصه‌ی آت میش، آنقدر طولانی نخواهد شد که بچه‌ی خواب آلودی را هم خواب کند...

و از پی این فکر، 'محبانه آت میش را نگاه کرد.
و صدای شیعه‌ی اسبی آمد.

و صدای بی‌هنگام آواز خروسی از دور.

و آت میش، در آن سکوت 'مشو'ش، سر بلند کرد و ناگهان زیر نگاهِ بسیار رحیم یاماق برافروخت. خودش را 'مگم کرد و بالکننتی گفت: حالا دیگرمی توانیم چای بخوریم. منتظر همین یاماق هرزه‌گو بودم...
- وقتی سه تا کاسه آوردی، این را فهمیدم.

- بچه‌ی با هوشی هستی پسر عمو، و همانقدر هم ترسو خدا تو را به قدرت ببخشد! یاماق! من و 'آلا' حرف می‌زدیم که تو رسیدی.
فرصت بده که حرف‌مان را تمام کنیم.

یاماق، شوخ طبعانه گفت: تمام کنیم! تمام کنیم! حتماً آدمهای بزرگی مثل شما، در باره‌ی چیزهای مهمی مثل وحدت یموت و گوکلان حرف می‌زنند!

آت میش گفت: 'آلا! چیزهایی که تومی‌گویی، خیلی خوب است. معلوم است که بزرگان گوکلان، مدن‌ها نشسته‌اند، زحمت کشیده‌اند، فکر کرده‌اند، تا این حرفها را پیدا کرده‌اند و یاد تو داده‌اند؛ اما این

قصه‌های شیرین، به درد من نمی‌خورد، و من هم از آنها سر در نمی‌آورم. توی اینچه‌برون، به تو گفتم که، فقط يك مرد هست که برای شنیدن این بایاتی‌ها ساخته شده؛ آن‌هم پالاز اوجاست. از پدرم هم بگذر. آقاویلر، این روزها، چیزی به جز آلتی نمی‌فهمد، و جز خوابِ آلتی نمی‌بیند. همه‌ی امیدش به آلتی‌ست نه به گوکلان و يموت. شاید که آقاویلر، توی کله‌اش، از آلتی، يك درخت مقدس ساخته باشد. کسی چه می‌داند؟ به هر حال، دلت می‌خواهد پالاز را به اینجا بیاورم تا با او حرف بزنی؟ - نه... نه. من، بعد از اینکه چای خوردم، و اگر داشتی، يك لقمه شام، شبانه از همین‌جا برمی‌گردم. تو می‌توانی حرف‌های مرا به پالاز بگویی، فرصت بدهی که خوب فکر کند، و بعد هم جوابش را خودت به پدرم برسانی...

آت‌میش متعجبانه گفت: یعنی بیایم به گومیشان؟
- خُب معلوم است. ما که گالان و آت‌میش نیستیم. ما مرغابی شکار می‌کنیم نه يموتی.

آت‌میش، قاه قاه خندید و میان خنده گفت: شما، فقط به این دلیل مرغابی شکار می‌کنید که گالان اوجا فرصت نکرد دریا را ازتان بگیرد...



چای دیشلمه خوردند، پیش از شام، و چای شیرین با پشیر تازه و نان مانده خوردند، به اسم شام. و در مدتی که می‌خوردند، آلا از گومیشان حرف زد، و از اینکه توی قشلاق، بیشتر خانه‌ها چوبی شده و تك‌تك هم آجری، و دو تا مدرسه‌ی كوچك دارند و چهار تا معلم گوکلانی که خواندن و نوشتن و تاریخ و جغرافی و حساب را توی شهر باد گرفته‌اند و یادِ بچه‌های ترکمن می‌دهند؛ و از اینکه چند نفر توی گومیشان هستند که

هفته‌یی يك شب، مردم را جمع می‌کنند و برای‌شان روزنامه می‌خوانند.
آت‌میش گفت: من می‌دانم روزنامه چیست. ساچمه فروش گنبدی،
ساچمه‌های مرا توی روزنامه می‌پیچد و به‌من می‌دهد. آتش گیراندی
خوبی هم هست. زمستان، هیزم خیس را شعله‌ور می‌کند!

آلا لبخند زد، و باز هم گفت و گفت و گفت؛ و کوشید تا تصویری
غریب و نازیبی از گومیشان به‌ذهن آت‌میش و یاماق بفرستد؛ تصویری
وسوسه انگیز و فراموش نشدنی.

- ما دوتا چاپخانه داریم، و چند تا مغازه‌ی «همه‌چیز فروشی»، و
حالا هم می‌خواهیم دوتا گاو آهن بدون گاو از روسیه بخریم...
(یاماق و آت‌میش خندیدند.)

- و يك اتوبوس داریم که مردم را می‌برد و می‌آورد.
- توی گنبد هم هست.

- بله... و پنجشنبه بازارمان را انداخته‌ییم توی آق‌قلعه - که
حالا رضاخان اسمش را گذاشته پهلوی دژ؛ اما ما همان آق‌قلعه می‌گوییم؛
و فارس‌ها می‌آیند آنجا از ما جنس می‌خرند...

یاماق، که پیش از این، حرفی درباره‌ی درخت مقدس زده بود
که همه‌ی حرفش نبود، و چیزی ته دلش مانده بود که می‌خواست بگوید
و آسوده شود، از فرصتی استفاده کرد و گفت: من درباره‌ی درخت
مقدس‌مان چیزی می‌گفتم که حرف میان حرف آمد و ناتمام ماند. تو که
همه‌ی خبرها را از اینجا به «شهر خودتان» می‌بری، بگذار روشن‌ترت
کنم؛ وقتی که چیزی می‌تواند سر پای خودش بایستد، یعنی حق است که
بایستد و قدرتش را هم دارد، احتیاجی نیست که از همه طرف، و به‌هر
قیمتی، آن را سر پا نگه دارند. شما که دپوارهای آجری دارید، حتماً

می‌دانید که دیوار، تا ترک نخورد، کج نشود و خطری نداشته باشد،
زیرش شمع نمی‌زنند. اینطور نیست آلا؟

- همینطور است پاماق!

- من تا وقتی به درخت مقدس ایمان داشتم که روی پای خودش
ایستاده بود. دیگران به درخت آویزان بودند، نه درخت به دیگران. اما
حالا گمان می‌کنم، ریشه‌ی این درخت به کلسی پوسیده و در خطر فرو
افتادن است. برای همین هم یاشولی آیدین و گروه بدکارش، اینطور از
آن مواظبت می‌کنند، مردم را به زور، دورش جمع می‌کنند، و این‌همه
دخیل به آن می‌بندند، و به خاطرش، دست به هر جنایتی می‌زنند.

- آنها دست به جنایت می‌زنند یا پسرعموی من، آت‌میش؟

- به ظاهر، آت‌میش؛ و در واقع، آنها. آنها چاه را می‌کنند،
و پسرعموی تو توی آن چاه می‌افتد. این درست است که آت‌میش، خطا
می‌کند که چشمهایش را باز باز نگه نمی‌دارد؛ اما گناه کسی که با چشم
بسته راه می‌رود به قدر گناه آنها که چاه می‌کنند نیست - به خصوص
در این شبهای ابری صحرا، که اگر هزار چشم هم داشته باشی، باز،
خطر افتادن هست.

- پاماق! در سراسر یموت، چند نفر مثل تو فکر می‌کنند؟

- خیلی‌ها؛ اما هیچکس جرئت گفتن این حرفها را در میدانهای
اوبه‌ها ندارد. من هم ندارم. ترس از قداره‌کش‌های یاشولی آیدین ترس از
تکفیر، ترس از گرسنه ماندن و لگدمال شدن و به روز سیاه افتادن، ما
را وادار به تعظیم کردن در برابر چیزی کرده است که در اهماق قلب خود،
به آن چیز ایمانی نداریم.

در صحرای ما، سالهای سال، درخت مقدس، نماینده‌ی خدا بود؛

و نماینده‌ی خدا را خدا انتخاب می‌کند نه بنده‌ی نااهل خدا. به اعتقاد من، امروز، خدا درخت مقدس را از یاد برده است؛ به همین دلیل هم، یاشولی آیدین آن را سر پا نگه می‌دارد. و درخت، نماینده‌ی خورجین^۱ پُر از سکه‌ی یاشولی آیدین است نه نماینده‌ی خدا.

- آیا آق‌اویلر، که آلنی را به شهر فرستاده تا حکیم بشود هم همینطور فکر می‌کند؟

- او، حرف نمی‌زند؛ و هیچکس از پشت در بسته خبر ندارد. این در را آلنی باز خواهد کرد. و جنگ واقعی از روزی آغاز می‌شود که این در، باز شود.

- آخرین سوال: به هر شکل و به هر تقدیر، آیا امروز، درخت مقدس بر سر اسریموت حکومت می‌کند؟

- بله؛ اما به شکلی ناپیدا. حضور ناملموس درخت را در همه جا می‌توانی احساس کنی؛ همه جا... و به خصوص آنجا که حرف از بازگشت آلنی باشد.

آلا برخاست؛ یاماق و آت‌میش هم- که صورت آلا را بوسیدند و ناکنار راه باریک، همراهی‌اش کردند. آت‌میش، راه درست و خلوت را نشان آلا داد، و یاماق، خندان و با صدای بلند گفت: اگر جایی راحت را بستند، قبل از هر چیز بگو: «من آت‌میش یموتی نیستم، آلا، گوکلانی‌ام» شاید جان سالم به در ببری!

و بعد از اینکه آلا، تازان دور شد، آت‌میش برگشت طرف یاماق و گفت: بعضی وقت‌ها آنطور نگاهم می‌کنی که انگار می‌ترسی بعد از مرگم، شکلم از بادت برود. اقلأً تا زنده‌ام اینطور نگاهم نکن!

و یاماق، دلشکسته گفت: خدا کند باهم گشته شویم که مجبور

نشوم بعد از مرگت، به صورتت فکر کنم.



آرپاچی، از زمانی که تاری ساخلا را ناامیدانه رها کرده بود و به چادر خود برگشته بود، منگ و مبہوت شده بود. ساچلی، مدت‌ها به او نگاه کرده بود. به امید اشاره‌یی، نشانه‌یی - و بعد آهسته و بیصدا رفته بود دنبال پالاز.

- بیا ببین شوهرم چه به روزش آمده. هیچ نگاه ندارد. و صدا نمی‌شنود. تا به حال هفت تا چای سرد شده از جلویش برداشته‌ام، و باز هم يك چای داغ جلویش گذاشته‌ام و آمده‌ام. ناهار نخورده رفت به دیدن تاری ساخلا، و تا حالا گرسنه مانده. نه ناهار نه شام، نه يك لقمه نان خالی. تفنگش را هم پُر کرده چسبانده سینه‌ی چادر، نزدیک در؛ و فقط همان را می‌بیند.



پالاز که وارد چادر آرپاچی شد و سلام کرد و نشست، آرپاچی همچنان مات بود.

- چرا اینطور مانت برده آرپاچی؟ به چه فکر می‌کنی؟ ما نمی‌توانیم کمک کنیم برادر؟

- مرا به حال خودم بگذار و برو پی کارت، پالاز!

- آرپاچی! هیچوقت، تا به حال، نشنیده بودم که با من اینطور حرف بزنی؛ اما عیبی ندارد. من نمی‌رنجم. حرفی که دل دیگران را می‌شکند، از دل شکسته خبر می‌دهد. فقط مشکل را با من. با پالاز که دوست تو و برادر زن توست. در میان بگذار؛ شاید راهی پیدا کنیم که راحت کند.

آرپاچی سربلند کرد و بَد به پالاز نگاه کرد. باپوز خندی که پالاز
معنی آن را اصلاً نفهمید.

ساچلی گفت: کدخدایی تاری ساخلا را نمی‌خواهد.
- این را که می‌دانم. نمی‌خواهد، نخواهد. این که غصه ندارد.
یکی مخالف است یکی موافق. وقتی همه‌ی اینچه‌برونی‌ها- البته تقریباً
همه- تاری ساخلا را خواسته‌اند، یکی دو نفر که نخواسته‌اند که نباید
عزا بگیرند.

آرپاچی! گوشه‌ایت را باز کُن و بشنوا من هم به تاری ساخلا
رای داده‌ام. اینچه‌برون، بزرگتر می‌خواهد. الان بیشتر از سه سال است
که اینجا بی‌کدخدا مانده و همه‌ی کارها به هم ریخته. تو می‌دانی که
اینچه‌برونی‌ها شکایت‌هایشان را می‌برند قره‌پیرماق و آق چلی، و مشکل-
های بسیار کوچک‌شان را می‌سپرنند دست کدخداهای اوبه‌های خیلی دور؟
تو می‌دانی که ناوقتی کدخدای مقتدری وجود نداشته باشد، ملاآیدین،
پنهانی ورزیلانه بر اینچه‌برون و شاید سراسر یموت، حکومت می‌کند،
و حتی کدخداهای اوبه‌های خیلی دور هم، به‌خواست و تمایل او گردن
می‌گذارند؟

آرپاچی! اگر سنگ لب چاه اینچه‌برون را هم به جای آق‌اوپلر
بگذارند بهتر از آن است که چادر کدخدایی، باز هم خالی بماند و اسباب
خجالت ما باشد؛ چه رسد به پدر تو که کدخدایی برازنده‌ی است. کمر
است و مؤمن، دلدار و پابرجا. همه‌ی ما می‌شناسیمش. پدر مرا قبول ندارد؟
مخب نداشته باشد. تفنگ بر نداشته که سر راه پدرم کمین کند و برایش
تیر بیندازد. مخالف به موافق معنی می‌دهد. فقط آدم‌های بدکار و منحرف
از مخالف می‌ترسند. پدر تو آدم شریفی‌ست، و دشمنی مردی مثل تاری

ساخلا، پدرم را حقیر نمی‌کند. من هم با خیلی از کارها و حرفهای پدرم مخالفم، و هیچ وقت هم با او کنار نمی‌آیم. از همه‌ی اینها گذشته، آق اوایلر دیگر به آن چادر بر نمی‌گردد. دنیا زیر و رو بشود هم بر نمی‌گردد. پس چه کسی بهتر از پدر دامادش، و دوست قدیمش، می‌تواند جای او را بگیرد و اوضاع را رو به راه کند؟

پالاز، در انتظار جواب ماند. «پرگفته بود و يك تنه. آرپاچی، بی‌آنکه سر بلند کند، آهسته گفت: من خوب می‌دانم که آنها چکار می‌خواهند بکنند...»

— همه می‌دانند؛ اما چه اهمیت دارد؟ ما زمین خودمان را شخم می‌زنیم و دانه‌ی خودمان را می‌کاریم؛ و در همه حال از حق و حقیقت دفاع می‌کنیم.

— می‌گذارند؟

— چرا نگذارند؟ چطور می‌توانند نگذارند؟ آلتی بر می‌گردد. من خبر دارم. آلتی، اگر واقعاً چیزی شده باشد، آنها به او احتیاج پیدا می‌کنند. — و همین باعث می‌شود که باشولی آیدین، تنها بماند و نقشه‌هایش نقش بر باد شود.

آرپاچی، سر بلند کرد. در نگاهش، نفرتی بود که پالاز، آن را هم نمی‌شناخت.

— فقط همین مانده! آلتی بر می‌گردد و می‌بیند که پدرش — آن آق اوایلر بزرگ — تك و تنها بالای تپه نشسته. هیچکس با او نیست، و هیچکس حتی^۱ به صورتش نگاه نمی‌کند. بعد می‌آید اینجا و می‌بیند که پدر من، پدر من، پدر من به جای آق اوایلر نشسته و امر و نهی می‌کند. پدر من؛ من که به آلتی تعهد سپردم، به آلتی قول دادم، به آلتی

- با صدای بلند - گفتم که پشت پدرش می ایستم و اوجاها را تنها نمی گذارم... آلتی به اتکای من از اینجا رفت نه به اتکای پالاز اوجای شریفی که با اینکه به گلوله اش می بندند، باز هم می گوید: «زمین خودم را شخم می زنم، دانه ی خودم را می کارم، خودم، خودم، خودم...» برو پالاز! برو پی شخم زدنت و دانه پاشیدنت و از حقیقت دفاع کردنت - کسه يك نمونه اش، رأی دادن به تاری ساخلاست! من و تو دیگر کدام نقطه ی مشترك را داریم که بتوانیم زبان هم را بفهمیم؟ هاه؟ تو خبرداری که آلتی می آید. نه؟ خوب پس به من بگو ببینم من چگونه می توانم توی صورت آلتی نگاه کنم؟ چگونه می توانم کنارش بایستم و بگویم: «من با تو هستم آلتی! دوش به دوش تو می جنگم!» آلتی به من می خندد، و حق دارد بخندد. آلتی به صورت من متف می اندازد، و حق دارد بیندازد؛ همانطور که به صورت برادری که برادری را فراموش کرده و فکر شخم و دانه و حقیقت خودش است، حق دارد متف بیندازد. اگر تاری ساخلا پایش را توی آن چادر بگذارد، من مسخره ترین ترکمن روی زمینم، پالاز اوجای شریف!

- بگو! بگو! عیب ندارد. دشنام هم می دهی، بدیه! اما من باید حرفم را بزنم. تو بی جهت به آلتی تعهد سپردی و قول دادی. قول دادن و پیمان بستن، بستگی به شرایط دارد. آدمیزاد نمی تواند قول بدهد و قسم بخورد که از امروز تا آخر عمر، پشتیبان حسن، حسین یا عثمان خواهد بود و هرگز تغییر عقیده نخواهد داد؛ چرا که ممکن است این عثمان یا حسن یا مرآدم دیگری، فردا سقوط کند و به موجود دیگری تبدیل بشود. تو باید قول و قرارهایت را محدود می کردی، مشروط می کردی، و این بازیهای احمقانه ی قدیمی را از خودت در نمی آوردی. تو پیمان ارادت با خدا و

پیغمبر خدا نبسته‌یی که نتوانی آن را بشکنی...

پالاز، ناگهان چشمش به تفنگ بر پا ایستاده‌ی آرپاچی افتاد و
برخود لرزید.

- آرپاچی! مبادا خل بشوی و گناهی بکنی که هیچ بخششی ندارد!
تو نمی‌توانی به روی پدرت دست بلند کنی. نمی‌توانی تاری ساخلا را
به خاطر اینکه خواهش و دعوت اینچه برونی‌ها را بعد از چندین ماه
قبول کرده، و یا حتی 'به نیرنگ' یا شولی آیدین کن سپرده و فریب خورده
- بکُشی... آرپاچی! این کار، ممکن نیست... ممکن نیست... چون در
این جنگ، دشمن وجود ندارد. پسر در برابر پدر است.

- من فقط راهش را می‌بندم و جلویش را می‌گیرم... اما این را
بدان که اگر خود آقاویلر هم بیاید و بخواهد از تاری ساخلا دفاع کند
و او را به چادر سفید برساند، من به او رحم نمی‌کنم.

پالاز، نرم و افتاده گفت: هیچکس به کار تو دخالت نمی‌کند،
آرپاچی. ما فقط خواهش می‌کنیم. زن تو، آبستن است. کاری نکن که
بچه‌ات یتیم بماند. کاری نکن که وقتی به دنیا آمد، سایه‌ی پدر بالای
سرش نباشد، و وقتی بزرگتر شد، زانوی پدر، زیر سرش. من می‌فهمم
که نو پایبند یک پیمانی، که قدرت شکستن آن را با عقل و منطق نداری؛
و مقصر هم نمی‌شناسم. اما، باز هم به دیدن تاری ساخلا برو، با او
حرف بزن، و عهد و پیمان را به خاطر او بیاور... و اگر قبول نکرد،
صبر داشته باش! ما کاری می‌کنیم که بهترین مرد اینچه برون، کدخدای
اینچه برون باشد. مطمئن باش!

- من هم همین کار را می‌کنم. مطمئن باش!



پالاز، دل خودش را خوش کرد به اینکه آریاچی، لااقل، دهان باز کرده و حرفی زده است؛ و با خود گفت: «حال، نوبت آقاویلر است که به میدان بیاید. آهن سرخ مرید را پتک مراد، نرم می‌کند.»
پالاز رفت که آقاویلر را خبر کند. آقاویلر توی چادرش نبود.
پالاز رفت بالای تپه.

- سلام پدر!

- سلام! باز چه خبر شده؟

- هنوز خبری نشده؛ اما اگر کمی دیر بجنبی، توی اینچه برون خون ناحقی ریخته می‌شود که گنااهش فقط به گردن توست.
- خوب است، خیلی خوب است. حالا دیگر هر خونی که در سراسر سرزمین بموت ریخته شود، گنااهش به گردن من است، نه به گردن آن ملا آیدین از خدا بی‌خبر، و نه به گردن ایربوغوزی‌ها که دائماً آشوب به پا می‌کنند. ظاهراً من این بالا، تك و تنها نشسته‌ام تا هر کس خیال لگد مال کردن و لجن مال کردن کسی را دارد، به‌سروقت من بیاید. عجب «سنگ شیطانی» از خودم ساخته‌ام! خوب است، خیلی خوب است. «خب حالا چه خبر شده؟ باز آت‌میش يك نفر را انداخته توی تله و می‌خواهد بکشد؟»
- نه پدر. آریاچی...

- آریاچی؟ آه... لعنت بر این آریاچی! می‌خواهد راه پدرش را

ببندد. نه؟

- بله پدر؛ و این کار را هم می‌کند؛ چون مثل دیوانه‌ها شده و معنی هیچ حرفی را نمی‌فهمد؛ و اگر بفهمد هم، برای تمام حرفها فقط يك جواب دارد: پیمان بسته‌ام، و پیمان، نمی‌شکنم. کدخدای آقاویلر است و بی!

- هه! پس چه فایده دارد که من با او حرف بزنم؟ معنی حرفهای مرا هم نمی فهمد، و اگر بفهمد فقط يك جواب دارد که به آنها بدهد.
- اما تو مجبوری به دیدن او بروی و با او صحبت کنی. نمی توانی بنشینی و ببینی که توی اینچه برون، به خاطر تو، پدر کشتی کنند و دم نزنی. می توانی؟

- نه... آخر شب به دیدنش می روم. تو هم خیلی مطمئن نباش که پدر کشته می شود و پسر می ماند. تونو کمرهای دست به سینه و قلدر ملا آیدین را از یاد برده بی... حالا این تار تاری ساخلا کی به چادر سفید می رود؟
- نمی دانم. می گویند پس فردا صبح. احتمال فردا هم هست.
- شاید بتوانیم آرپاچی را بفرستیم به سفری که باز هم به همان پیمانش مربوط می شود. کاری دستش بدهیم که برایش اهمیتی بیش از کدخدایی تاری ساخلا داشته باشد.

- هر طور که صلاح می دانی آق اویلر!
- منتظر خبری هستم. دعا کن امشب برسد!
- می دانم پدر. دیروز هم همین را گفتی: آلتی دارد بر می گردد!

اینک زمان چون معبری تنگ بود که لحظه به لحظه تنگ تر می شد.

جلوی چادر عثمان چای فروش، آچیق ساززن، آهسته و غمگین تار می زد و زمزمه می کرد، و اینچه برونی های خسته، از کدخدایی تاری ساخلا حرف می زدند. می گفتند: «آق اویلر، آرپاچی را تیر کرده که راه بر پدرش ببندد و نگذارد به چادر سفید برسد.» می گفتند آق اویلر پیغام داده: «اگر سنگ لب چاه اینچه برون را کدخدا کنند بهتر از آن است

که پدر آرپاچی به چادر سفید برسد.» و می‌گفتند: تاری ساخلا گفته: «مرا مردم اینچه برون انتخاب کرده‌اند. صد تا مثل آرپاچی را از سرِ راهم برمی‌دارم - فقط به خاطر اینکه حرفِ اینچه برونی‌ها را به کُرسی بنشانم.» و خیلی از این حرف‌ها می‌زدند و می‌شنیدند. و همه حسِ این را داشتند که بوی حادثه می‌آید.

و آچیق ساز زن، گوشش بر همه‌ی این حرف‌ها بسته بود و می‌نالید:

شمع روشن دارم آب و خومن دارم

پونه‌ی صح-رای-ی دوسه دامن دارم

حاجتم نیست به تو...

لاله زاران دارم غم، فراوان دارم

گر چه بیمارم من راه درمان دارم

حاجتم نیست به تو...

این آچیق، هیچ آهنگ شاد به پادش نمانده بود که بزند. برای همین هم دیگر نوی عروسی‌ها و تولد بچه‌ها خبرش نمی‌کردند. برای عزاداری هم که کسی مطرب صدا نمی‌کند. زنش، سه سال و یک ماه پیش بی‌خود و بی‌جهت مُرده بود، و هیچکس نفهمیده بود که چرا. بعضی‌ها می‌گفتند: «سار او را زد و درجا کُشت.» و بعضی‌ها هم می‌گفتند: «هیچوقت نمی‌رفت پای درخت مقدّس. ایمان درست و حسابی نداشت. درخت هم نفرینش کرد و مُرد.»

خود آچیق هم کاری به کار درخت مقدّس و خدا و پیغمبر و وکیل مدافع همه‌ی آنها - که ملاً آیدین بود - نداشت. می‌گفت: «نه خدای به آن بزرگی، محتاجِ دعای آچیق تارزن است نه باشولی آیدین مؤمن

مُرده‌ی چندر غازی که من با مطربی و مسخرگی نصیبم می‌شود. درخت مقدس هم، اگر واقعاً سایه‌ی خدا باشد، مانباید زیرباله و پَر بگیریمش؛ او باید ما را زیر بال و پرش پناه بدهد.» برای همین هم سازش را می‌زد و آوازش را می‌خواند؛ و اگر گاهی هم، نخواسته و ندانسته، جلوی ملاّ آیدین سبز می‌شد، یا بر عکس، سلام بی‌جوابی تحویل ملاّ می‌داد و می‌گذشت. فقط خود خدا می‌دانست که توی دل آچیق چه خبر است؛ امّا ظاهرش، مثل مادر مُرده‌ها بود؛ و دستش، تا فرصت می‌کرد، توی موهای پسر کوچکش ییلك. چشم از بچه‌هایش بر نمی‌داشت که مبادا مار به سراغشان بیاید؛ و جلوی پای ملاّ آیدین - به اکراه - بلند می‌شد و سر به زیر می‌انداخت که مبادا بچه‌هایش را نفرین کند و به زمین گرم بزند. يك بار هم به یاشولی گفته بود: ملاّ! به این نگاه‌نکن که نماز نمی‌خوانم و پای درخت نمی‌آیم. من با این سازم به درگاه خدا مناجات می‌کنم. هروقت که امر کنی، سازم را می‌شکنم می‌اندازم دور و لبم را می‌دوزم! مبادا يك وقت بچه‌های بی‌مادر مرا نفرین کنی!

می‌گفتند: آچیق، زنش را سخت عاشق بوده؛ و اگر عاشق نبود که آچیق نمی‌شد. کارِ عاشق، عاشقی ست.

آچیقِ نار زن، پیش از مرگ زنش، رقص هم می‌کرد. ساز را می‌گرفت بالای سرش، و همان‌طور که می‌زد، می‌رقصید و آواز می‌خواند.. امّا بعد از اینکه زنش مُرد، دیگر نتوانست خودش را تکان بدهد. وقتی هم ساز می‌زد و می‌خواند، همین‌طور اشك می‌ریخت - اما نه فقط به خاطر زنش که خیلی هم عزیز بود؛ به خاطر بچه‌هایش که بی‌حفاظ مانده بودند. آچیق، دو پسر داشت يك دختر. پسر بزرگش تایللی، حالا چهارده ساله بود و ساز زدن می‌دانست. دخترش ده سال داشت و پسر کوچکش -

بیلک - شش سال، و چقدر ساکت و مظلوم بود این بیلک. انگار صندوقچه‌ی غم پدرش بود که با او همه جا می‌رفت، و وصله‌ی تنش شده بود. وقتی زن آچیق مُرده بود، بیلک فقط سه سال داشت، و آچیق، این پسر را خودش بزرگ کرده بود - همه‌اش با گریه.

تایلی - پسر بزرگ آچیق - با همه‌ی نوجوانی‌اش، چیزهای زیادی از زندگی می‌دانست. یک بار، جلوی چادر عثمان گفته بود: «توی صحرا، آچیق‌ها یک طرف‌اند ملاها یک طرف. تا ببینیم خدا صفای کدام طرف را قبول می‌کند!» و آچیق گفته بود: «تایلی! این حرف‌های خوب را توی دلت بزن نه جلوی مردم. عاقبت، کارمان را زارتر از این که هست می‌کنی...»

یک بار، آچیق را - بعد از مرگ زنش - توی یک عروسی دعوت کرده بودند که ساز بزند و بخواند و برقصد؛ و او هم ساز زده بود - آنطور که انگار به عزای شهدای دین نشسته است. و چیزی نمانده بود که کُشت و کشتار راه بیفتد؛ چون قوم عروس مال او بهی دیگر بود، و خیال کرده بودند اینجور ساز زدن را به آچیق یاد داده‌اند تا عروسی را به هم بریزد. سرش نعره کشیده بودند که: «خاک بر سرت کنند با این ساز زدن!» توی عروسی می‌زنی نه سر خاک تایلی! و آچیق هم گریان گفته بود: «سر خاک همه‌ی پسرهایشان می‌زنم؛ اما مُردن تایلی را نمی‌بینم که سر خاکش بزنم!» و بیرونش کرده بودند که برود توی جهنم مطربی کند. آچیق هم بچه‌هایش را انداخته بود پیش، و رفته بود وسط صحرا نشسته بود به ساز زدن و آواز خواندن و گریستن. و بچه‌های معصوم، پدر را نگاه کرده بودند و هروس و داماد جوان را نفرین.

بعد از آن، دیگر آچیق را نسوی هیچ عروسی و مهمانی راهش

نداده بودند.

آچیقِ تار زن، تنها کسی بود که ملا آیدین هیچ وقت به داد و دردمش نمی رسید و کاری به کارش نداشت؛ و اگر ده شب، با بچه هایش، گرسنه می خوابید، صدایش نمی کرد تا بگوید: «بیا از این همه گندم که نذر درخت کرده اند دوتا کیسه اش را بردار و ببر!» و اگر می گفت هم معلوم نبود که آچیق، نان از قَبَلِ درخت مقدس بخورد و تار زنی و آواز خوانی کند. و البته که ساز زدن را خیلی بیشتر از نان پای درخت دوست داشت. و مردهای اینچه برون هم می ترسیدند که اگر کمکش کنند، از چشم یاشولی بیفتند.

آچیق، پیش از اینها، برای آق اویلر تار می زد؛ و نانش هم توی روغن بود.

آق اویلر صدایش می کرد: «آهای آچیقِ خدا نشناس! سازت را بردار برویم بالای آق تپه بنشینیم. دلم از روزگار، گرفته. فقط صدای ساز تو حالم را جا می آورد!» اما بعد از فرو افتادن آق اویلر، آچیق دیگر جرئت نمی کرد برای او بزند. می ترسید که یاشولی بچه هایش را نفرین کند.

(آق اویلر می گفت: نفرین این ملا آیدین ما، مثل حُکمِ دادگاه است. هر وقت یاشولی به خشم می آید و کافری را نفرین می کند، چند تا از نوکرهایش راهم مأمور اجرای حکمِ نفرین می کنند. برای همین است که نفرینِ آیدین، همیشه کارگر واقع می شود!)

آچیق، همیشه ی خدا بچه هایش را دور و بر خودش نگه می داشت و ناز و نوازششان می کرد. جلوی چادر عثمان که می نشست، می گفت: عثمان خان! زود سه تا چای شیرین برای این مُردانه های من بیاور تا

بخورند و بروند پی کارشان!

و عثمان هم - با اینکه به ظاهر، یارِ یاشولی آیدین بود - آنقدر آدم بود که دریغ نکند.

از سالی که «مرض» آمده بود به صحرا، خواب راحت از چشم آچیق رفته بود؛ و بیم مرگ را، هر لحظه که می خواستی می توانستی توی چشم های خاکستری اش ببینی. تنها زمانی که شنیده بود یاشولی آیدین گفته: «مرگ، صدای مهربان خداست» و «خدا بچه ها را صدا می کند» کمی خاطرش جمع شده بود، و گفته بود: «خدا بچه های آچیق تارزن را می خواهد چه کند؟ فرشته ها همه ساز زدن بلدند... و تازه، خدا مادر بچه های مرا صدا کرده، و او حتماً به خدا می گوید که اگر بچه ها را صدا کند، باید خود آچیق را هم دنبالشان صدا کند!»

و در تمام اینچه برون، هیچکس به قدر این آچیق، بلند نظر و سیر چشم نبود. اگر زن ها سه شب سه شب هم به داد بچه های گرسنه اش نمی رسیدند، نمی گذاشت داد یکی از بچه ها در آید. و قایلی را هم نه سر درو به یاوری می فرستاد، نه بعد از درو به خوشه چینی.

آچیق می گفت: یاوری و خوشه چینی لقمه یی ست که خدا برای درویش های آواره ی بینوا و غربتی ها گرفته است. بچه های من نه فقیر غربتی اند نه درویش و لگرد.

مادر پالاز، تنها زنی بود که پنهانکارانه، تا جایی که می توانست، به دردهای آچیق می رسید.

و روزگار آچیق تارزن، بد می گذشت؛ اما می گذشت.

آتمیش، رفت به چادر پالاز تا حرف های آلالی گومیشانی را به او

بگویند و جواب بشنود. پالاز، در همین زمان، رفته بود بالای تپه، پیش آقاو پلر، تا خبرش کند که آریاچی با تازی ساخلا درگیر خواهد شد. آت‌میش نشست جلوی چادر پالاز، و شب را نگاه کرد. تنها زمانی که تکیه‌اش به چادر يك دوست بود و روبه‌رویش صحرای خالی آرام، می‌توانست به شب نگاه کند.

آت‌میش، پیش از اینکه بموت کُشی‌هایش را شروع کند، پیش از سفر آلتی، چقدر عاشق این بود که شبها زیر سقف بلند ونیره‌ی آسمان، بر خاک دراز بکشد و ستارگان را نگاه کند و شهاب‌های سقوط‌کننده را پی‌بگیرد و پی‌عمقِ عمق آسمان بگردد، و چنان در نظاره غرق شود که آسمان را خیلی پایین حس کند، و بعد به آرامی دست دراز کند تا سقف شب را با انگشتانش بساید؛ و به خود بگوید: يك شب، آسمان آنقدر پایین خواهد آمد که آن را مثل لحافی روی بدنم حس کنم، و ستاره‌ها مثل گل‌های روشن روی لحاف خواهد شد...

واگر، آسمان، يك شب حوصله نمی‌کرد پایین بیاید، برای آت‌میش خیال‌پرداز، پرواز به سوی آسمان، سخت‌تر از فروکشیدن آن نبود.

اما، دیگر در دقایق شب، امنیتی نبود. هیچ صدایی آنقدر محبت نداشت که فقط صدا باشد و خبرهای بدی را در طنین خود نداشته باشد. هیچ اسبی نمی‌گذشت که تنها يك اسبِ شب‌گذر باشد و سوار کینه بر پشتِ برهنه‌اش ننشسته باشد...

و هیچ بوی خاکی، بی‌خبر از بوی باروت نبود.

آت‌میش، اگر باز هم عشقی به شب و نظاره‌ی شبهای پُر ستاره داشت، این عشق را پوست ضخیم اضطراب‌ها پوشانده بود. و چه بی‌پناه مانده بود این آت‌میش جوان.

- به چه چیز فکر می کنی آت میش؟

آت میش تکان خورد، و حیف شد که از شب بُرید. این کعبه-
همسر پالاز- بود که چمباتمه زده بود جلوی درِ چادر، و دلش می خواست
بداند برادر شوهرش - این آدم کُش- بیرحم حرفه یی- به چه چیز فکر
می کند و به چه چیز می تواند فکر کند؛ و آنقدر مهربان و نرم پرسیده بود
که آت میش نتواند نشنیده بگیرد یا به خشونت جواب دهد.

- فکر نمی کنم کعبه؛ نگاه می کنم. فقط نگاه می کنم. مدت هاست
که فکر کردن از یادم رفته. تو می گویی چکار کنم که باز یادم بیاید؟
کعبه لبخندی زد و کودکانه گفت: من خیال می کنم تو بیش از
اندازه، و بیشتر از سن و سالت فکر کرده یی، و همه ی فکرهایت تمام شده.
حالا چه عیب دارد که مدتی فقط نگاه کنی؟ برای دیدن هم چیزهای خیلی
خوب وجود دارد.

- حرفت را باور می کنم کعبه. شب، خیلی خوب است. هر قدر که
نگاهش کنی تمام نمی شود. اصلاً چیزی ندارد که ببینی. پشتِ شب،
شب است؛ و با وجود این، آدم می تواند مدت ها نگاهش کند و دلگیر
نشود از اینکه چیزی نمی بیند.

کعبه باورش نمی شد که آدمی اینقدر باریک اندیش و دل نازک،
هیفته و غریب، تنگ کشی- تا آن حد که می گفتند- خشن و بی مروت
باشد.

کعبه اصلاً آمده بود لب درگاه چادر نشسته بود تا ببیند یا ماق
به چه چیز این وحشی کوچک دل بسته است؛ و حالا داشت حس می کرد.
- آت میش! به بك سو آلم، اگر دلت می خواهد، آنطور جواب
بده که من بفهمم. آدم ها را چطور می کُشی؟

- کمی طرف چپ سینه‌شان را می‌آورم سرِ مگسک، و بعد ماشه را می‌کشم - خیلی تند.

- این که جواب نشد آت‌میش! به‌من بگو چطور می‌توانی کمی طرف چپ سینه‌شان را بیاوری سرِ مگسک و ماشه را بکشی؟
- این سوال، از یک زن ترکمن، از او بهی اینچه‌برون، از قبیله‌ی یموت، واقعاً شنیدنی است. پدرهای ما با داس و تبر می‌کشتند، و زنهایشان تن‌های کتاری که می‌کردند این بود که خونِ روی لباسهای شوهرهایشان را بشویند تا برای کشتنِ بعدی، خون تازه خودش را نشان بدهد و لایه‌لای لکه‌های قدیمی گُم نشود. حالا تو می‌پرسی چطور می‌شود آدم کُشت؟
- آخر، آنها که آنطور می‌کشتند، مثل توبه‌شب نگاه نمی‌کردند و اینقدر غمگین نبودند.

- چه حرف‌های زنی کعبه! پدر بزرگ ما - گالان‌اوجا - جوان‌های بلند بالای خوش صورت را که می‌کشت، برایشان گریه می‌کرد و به - خاطرشان دوبیتی‌های گریه‌آور می‌گفت:

بهار، توی صورت بود، من آن را دزدیدم
عشق، توی قلبت خانه داشت، من خرابش کردم
گوکلانها! گوکلانها! چرا برادران را تنها گذاشته‌اید؟
شب را، بی‌آتش و پوستین، چگونه صبح کند؟

می‌گویند این دوبیتی را گالان‌اوجا، پس از کشتن قاباغ‌اوجی - برادر سولماز - برای او می‌سازد، و همانجا، کنار نعش قاباغ‌زانو می‌زند، گریه می‌کند، و پوستین قره‌گلِ خودش را روی نعش قاباغ می‌کشد. گالان، وقتی غمگین نار می‌زد، خودش و همه‌ی آنها که می‌شنیدند، گریه می‌کردند. ابن‌آچیق - تار زن، اینطور زدن را از پدر بزرگ

من یاد گرفته است؛ و برای همین هم پدرم صدای سازش را دوست دارد.
تو چطور می‌توانی بگویی قدیمی‌ها دل‌نداشتند و شب را حس نمی‌کردند؟
قدیمی‌هایی که خیلی بهتر از ما می‌کشتند، و خیلی بیرحمانه‌تر...

- من نمی‌فهمم. پالاز هم نمی‌فهمد...

پالاز از راه رسید و میان حرف دوید: هاه! من چه چیز را نمی‌فهمم؟

برادرم و زنم در باره‌ی چه چیز حرف می‌زنند؟

- سلام برادر! ما از کشتن حرف می‌زنیم. کعبه نمی‌فهمد که چطور
می‌شود کسی را کشت، و بعد به ماه تکه تکه شده در آب فکر کرد و
بایاتی‌های غماور ساخت...

- پس همه‌ی حق با اوست. من هم نمی‌فهمم.

- فقط برای این است که هرگز به روی کسی تفنگ نکشیده‌یی.

هرگز دوستِ دوستان و دشمن دشمنانت نبوده‌یی. اگر مرد جنگ بودی،

مرد عشق‌های گالانی هم بودی؛ مره‌گریستن، آواز خواندن، و تگ‌ناختن در

شب صحرا... راستی پالاز! تو هیچوقت آواز خوانده‌یی؟

- یادم نمی‌آید که خوانده باشم؛ چون صدای خوبی ندارم.

- ها! اختلاف ما در همین جاست. با بدترین صداها می‌شود خواند

- همانطور که با بدترین صداها حق داری گریه کنی؛ البته برای خودت،

نه دیگران. می‌دانی پالاز؟ آواز خواندن، توی قلب تو نیست؛ و کسی

که پاره‌یی وقت‌ها، برای خودش، توی خلوت، به صدای بلند آواز بخواند،

خیلی چیزها را نمی‌تواند بفهمد. کعبه! گاهی که پالاز در خانه نیست، یا

لب چاه می‌روی که آب بیاوری، بخوان! دوبیتی‌های گالان اوجا یا شعر-

های مختوم‌قلی را بخوان! شاید معنی کشتن و کشته شدن به خاطر چیزی

را هم بفهمی... باور نکن که چون شوهرت به دشنام هیچکس، هیچکس،

جواب نمی‌دهد، روز بزرگِ جنگ، ازخونش می‌گذرند و ناز و نوازشش می‌کنند... زخم پهلوی شوهرت را همیشه پیش چشم داشته باش، و همیشه به خودت بگو: زخم زنده‌ی کینه‌جو را اگر زنده بگذاریم، زخم کاری - تری خواهد زد.

پالاز، دلگیر شد.

- اینقدر تلخ حرف نزن برادر، و کعبه را بی‌جهت نگران نکن!

- هه! ما برادریم و اینقدر از هم دور؟

انده، پالاز را در میان گرفت؛ اما آواز خواندن بلد نبود. چوپانی هم که می‌کرد، نه نی می‌زد و نه شعر می‌خواند. حتی 'با' بزه‌های ریش بلند باز یگوش هم حرف نمی‌زد. گلّه را گلّه می‌دیدنه گلدوزی زیبایی بر متن پارچه‌ی سبز مرتع.

- بگذاریم آت میش! حتماً کاری داری که به دیدنم آمده‌یی و انتظار کشیده‌یی.

- بله؛ اما حرفم را باید توی چادرت بزنم.

- در باره‌ی آرپاچی؟

- آرپاچی؟ گرگش به گلّه‌ی کی افتاده؟

- هنوز هیچکس. تاری ساخلا را به کدخدایی انتخاب کرده‌اند.

- و آرپاچی با او می‌جنگد. همین؟

- بله، همین.

- حقش است. باید بجنگد، و باید تاری ساخلای خائن را بد خاک

و خون بکشد. من مداخله نمی‌کنم، و حرفم مربوط به او نیست. دیشب، جوانی از گومیشان -

پالاز به خود گفت: «دل کوچکی از سنگ دارد. هیچ کارش نمی‌شود

کرد.» و نیز به داخل چادر رفت تا غریبه‌ها چیزی درباره‌ی جوان گومیشانی نشنوند.

آت میش و کعبه به دنبالش رفتند.



آق‌اوایلر، جلو ی چادر دامادش ایستاده بود و نگاه می‌کرد. دست راستش را روی قلبش گذاشته بود و با دست چپ، چارچوب در را گرفته بود که خود، فرو نیفتد.

مدتها بود که قلبش درد می‌گرفت - گم‌گاه؛ اما سخت. و به هیچکس نگفته بود.

ساجلی سفره‌ی دست نخورده‌ی شام را جمع می‌کرد که آق‌اوایلر را دید و آهسته سلام کرد و جوابی نشنید. آرپاچی سر بلند کرد.

آق‌اوایلر، ایستاده بود و لرزان، و خیره و درد زده به آرپاچی نگاه می‌کرد.

آرپاچی، درد رانوی صورت آق‌اوایلر دید و نتوانست برکنار بماند. - سلام آق‌اوایلر! حالتان خوب نیست؟

ساجلی، تازه متوجه موقعیت اضطراب‌انگیز پدر شد.

مرد، نامتعادل برجا مانده بود و منتظر لحظه‌ی پایان درد بود.

ساجلی پرسید: حالتان خوب نیست پدر؟

آق‌اوایلر، عاقبت درد را رد کرد و نفسی بلند کشید و پا به درون چادر گذاشت.

- خوبم... اگر دیگران بگذارند، خیلی خوبم...

آرپاچی ایستاد و کنار کشید تا آق‌اوایلر بنشیند.

آقاویلر، آهسته و محتاط، رفت بالای چادر و روی تخته پوست
آرپاچی نشست. شاید به نرمی فرو افتاد. نفسی تازه کرد، پلک‌های نیمه
خوابیده‌اش را بالا کشید، و با صدایی میان خشم و درماندگی گفت: اینجا
چه خبر است؟ چرا همه می‌خواهند همدیگر را پاره کنند؟ هاه؟
آرپاچی، اشاره را شناخت و زیر لب گفت: اینجا، خبری نیست
آقاویلر! من - لا اقل - نشنیده‌ام که کسی بخواهد کسی را پاره کند.
آقاویلر، دستش را به طرف تفنگ آرپاچی دراز کرد و به طعنه
پرسید: این چیست؟

- تفنگ است آقاویلر!

- تفنگ پُر؟

- البته. پس می‌خواستی تفنگ خالی را بگذارم کنار در؟ تو چند
بار در عمرت این کار را کرده‌یی که حالا از دیگران توقع چنین کاری را
داری؟

- برای کشتن چه کسی حاضرش کرده‌یی؟

- برای کشتن هیچکس. این، فقط برای نگهبانی از چادر سفید است.

- یعنی چه؟ تو به خاطر يك چادر خالی متروك، كه فقط بچه‌ها

توی آن بازی می‌کنند، می‌خواهی آدم بکُشی؟ از کی تا حالا آدم کُشی
اینقدر آسان شده؟

- آقاویلر! این که انسان تصمیم بگیرد کاری را انجام بدهد، دلیل

آسانی آن کار نیست. من ترجیح می‌دهم که باز هم بچه‌ها توی چادر سفید
بازی کنند، و آدمی که لیاقتش را ندارد، آن را تصاحب نکند. تو مطمئن
باش که اگر چادر، خالی و متروك بماند، من حتی 'يك سنگریزه هم طرف
کسی پرت نمی‌کنم ...

- این «من» که توی چادرش نشسته و يك تنه تصمیم می‌گیرد که

تکلیف چادر سفید را معلوم کند، کیست؟

- سوآل‌هایت همه جواب است که به شکل سوآل می‌پرسی. این

«من»، آریاچی، پسر تاری‌ساخلای اینچه‌برونی‌ست؛ و تنها به این دلیل
يك تنه تصمیم می‌گیرد که دیگر هیچکس جرئت تصمیم گرفتن ندارد.

- پسر! تو از کجا می‌دانی که چه کسی لیاقت آن چادر را دارد و

چه کسی ندارد؟ تازه اگر آدم نالایقی توی آن چادر بنشیند - برای چند
روز یا چند ماه - تا معلوم بشود که قدرت اداره کردن اینچه‌برون را ندارد،

کجای کار عیب می‌کند؟ و به کی برمی‌خورد؟

- به من، به من برمی‌خورد، آقاویلر! مدارا اگر! پس بحث را به

درازا نکشان و خودت را خسته نکن! مطمئن باش که من از حرفم بر
نمی‌گردم - به هیچ قیمت، با هیچ منطق.

آقاویلر، فروکشید. دانست که خشونت، خنجر کندی‌ست که هیچ
نمی‌برد و کاری از پیش نمی‌برد. نرم و شکسته گفت: پیش از اینها،
لااقل، بزرگترها حرمتی داشتند. حرمت بزرگترها کجا رفته؟

- حرمت بزرگترها جایی نرفته آقاویلر! دست خودشان است.

می‌توانند نگهش دارند و می‌توانند مثل آشغال، دورش بیندازند. حرمت^۰
را می‌توان کلاه کرد، می‌توان کفش؛ می‌توان بالا نگه داشت، می‌توان به
خاك مالید... از این گذشته، هر کس که بالا نشست یا بالا نشاند شد،
بزرگترینست، آقاویلر! مرد آن زمانها که تخته پوست بالای چادر مال
بزرگترها بود و کنار در چادر، جای کوچکترها. از همدی اینها گذشته،
سالهاست که ما در اینچه‌برون، بزرگتری نمی‌بینیم. اینها که هستند،
فقط تقلید بزرگترها را در می‌آورند...

آق اوایلر ناتوان، ضربه‌هایی را که از چپ و راست بر او فرود می‌آمد تحمل کرد و باز افتاده و ملایم گفت: آرپاچی! دردِ سرهایمان خیلی زیاد است؛ زیاد ترشان نکن! من خاطرِ جمع است که تو تاری ساخلا را زخم نمی‌زنی، و پیش دیگران خرابش نمی‌کنی و خفتش نمی‌دهی؛ اما همین که با تفنگِ پُر روبه‌رویش بایستی - که مردم اینچه برون از او خواسته‌اند به چادر سفید بیایند - ما را تنها تر از این که هستیم خواهد کرد، و ضعیف‌تر...

آرپاچی، اما، به مردی که از جلد غرورش بیرون آمده بود، رحم نکرد.

- آق اوایلر! این کار فقط به من مربوط است نه هیچکس دیگر. به من بگو! من هیچوقت به کارهای تو دخالت کرده‌ام؟ هیچوقت راه و رسم زندگی را نشانت داده‌ام؟ هیچوقت به تو گفته‌ام که مصلحت ما در چیست و از چه راهی باید رفت؟ اگر گاهی هم - به خاطر ساچلی و آلتی - یک قدم جلو گذاشته‌ام، تخت‌سینه‌ام زده‌بی و سرم نعره کشیده‌بی. اینطور نیست آق اوایلر؟ روزی که می‌خواستی اسباب‌کشی کنی و به چادر سیاه آلتی بروی، یادت می‌آید؟ حتی 'نگذاشتی من یک تکه بارت را از این چادر به آن چادر ببرم. برو پسر! من از تو کمک نمی‌خواهم! من بارم را روی دوش هیچکس نمی‌گذارم! یادت می‌آید آق اوایلر؟ هه! حالا آمده‌بی که نصیحتم کنی و خواست خودت را به من تحمیل کنی. نه؟ و به خشونت نشد؛ به التماس. گوش کن، مرد! یک عمر، ما گوش کردیم، حالا تو گوش کن! ممکن است که همدی ما دنبال یک چیز باشیم؛ اما با هم نیستیم و راهمان هم یکی نیست. من، آت میش، پالاز، و آلتی... هیچکدامان تصمیم نداریم از دیگری اطاعت کنیم؛ و از تو، به خصوص...

آق‌اوایلر، برخاست.

زمان، زمانِ رفتن بود و خالی کردن صحنه.

جنگِ میان پدران و پسران آغاز شده بود، و آق‌اوایلر، به هر حال يك پدر بود نه يك پسر. برای جوان بودن، به زبان جوانان سخن گفتن کافی نیست. همچون جوانها اندیشیدن و راه رفتن مهم است که از پیران بر نمی‌آید. پدران و پسران، برای بیان خود، کلمات واحدی در اختیار دارند، اما جمله‌هایشان به هم شبیه نیست... در برابر آق‌اوایلر شصت ساله‌یی که سپاهِ درد، محاصره‌اش کرده بود، بچه‌های هشت ساله قرار نداشتند تا سقوط و مرگش، زبان‌شان را بند آورد. در برابر او، سربازان مطیع و آمرِ برش صفِ نکشیده بودند تا او بتواند فریاد بزند: «چنین و چنان کنید!» همه سرفروداورند و علیرغم خویش، اطاعت‌کنند. زمان به راستی عوض شده بود. آق‌اوایلر، می‌بایست احساس کند که عوض‌شدنی دائمی در کار است؛ و آلتی هم دیگر برای او آلتی نخواهد شد - تا همانقدر عاشق حرکات و گفتار آق‌اوایلر باشد که آق‌اوایلر ده ساله، عاشق گالان اوجا بود...
...

آق‌اوایلر، ایستاده بود، و درد، باز آمده. می‌خواست راه بیفتد و برود؛ اما نمی‌توانست. آمده بود آمرانه بگوید: «آرپاچی! تاری ساخلا را خفیف نکن!» تا نشان بدهد که چقدر سخاوتمند و بلند نظر است، و حال، ذلیل و رنجور مانده بود که چگونه چادر را ترك کند؛ و همه‌ی قصدش این شده بود که نشان بدهد از نافرمانی فرمانبرداران قدیمی رنجی نمی‌برد و احساس خفتنی نمی‌کند. دیگر تـاری ساخلا را از یاد برده بود. آق‌اوایلر برای آق‌اوایلر، مسأله شده بود...
...

اما، درد در قلبش پیچیده بود و نمی‌رفت. باز، دست راست به جانب چپ سینه برد و آنجا را فشرد. زلزله‌ی خفیفی را در تن چادر آرپاچی و زیرپای خود حس کرد، و صبر، تا تکان تمام شود؛ اما با زانوان لرزان چه می‌توان کرد؟ این دنیانیست که زیرپای مغروران شکست خورده می‌لرزد؛ این پای خود آنهاست که استواری دنیا را تاب نمی‌آورد.

مرد، عاقبت، سیاه مستانه به راه افتاد. ساچلی و آرپاچی، او را نگاه می‌کردند و در دل خود می‌گفتند: «هم الان زمین می‌خورد.» اما مگر آق‌اوایلر که هنوز مُرده‌ی ایستاده‌ی پدر از یادش نرفته بود، به این سادگی‌ها تن به زمین خوردن می‌سپرد؟

آق‌اوایلر، باز، دست چپ را به قلاب درگرفت و به آرامی رُخ گرداند و پلک‌های سنگینش را بالا کشید، و در این گردش بود که آرپاچی و ساچلی، بیدارِ درد را در صورتِ مرد دیدند و تحمل کردند.

- آرپاچی! من، کله‌شقی را همیشه دوست داشتم؛ و هنوز هم دارم. تو، برای اوجاها، داماد خوبی هستی که اینقدر پک دنده و سرسختی... لَمَز تو نمی‌رنجم که با من اینطور حرف زدی؛ اما... بدان که اگر پک مو از سر تاری ساخلا کم بشود، تا دم مرگ نمی‌بخشمت، و اسمت را بر زبان نمی‌آورم... همین!



زمان - که نادیروز، به پهنای صحرا بود - اینک، معبر بارپکی شده بود که نخستین سیلاب‌های حوادث، آن را فرا می‌گرفت و به‌رود. خانه‌یی گلالود و شتابان بدل می‌کرد. فقط آنها که به آب زدن و در درونِ سیلابهای بهاری شنا کردن رامی‌دانستند می‌توانستند بگذرند...



آت‌میش همه‌ی حرفهای همزادش آلا را برای پالاز گفته بود.
پالاز شنیده بود، اندیشیده بود، و سرانجام پرسیده بود: تو خودت
می‌خواهی به گومیشان بروی؟

- ظاهرآ! باشولی آیدین را که نمی‌توانیم بفرستیم!
- پس، از قول من به آقشام گلن بگو: «من، به اندازه‌ی تو، دوست
گوکلانها هستم؛ اما روزگار فرصت نداده که این دوستی را اثبات کنم.
پدرم هم بدون شك خواهان اتحاد مردم صحراست، و تو بهتر از همه‌ی
ما این را می‌دانی؛ چرا که این خواست، از قول و قرارهای قدیمی خود
شما آب می‌خورد... اما مسأله‌ی اساسی این است که ما اگر اینچہ‌برون
را در کنار خود داشته باشیم و با شما یکی بشویم، اتحاد، معنی پیدا
می‌کند، والا این که تو می‌گویی، اتحاد نیست، منهدم کردن یموت
است به خاطر گوکلان، و یا فروختن یموت به گوکلان. و اگر یموتی
وجود نداشته باشد، قبائل دیگر هم در کار نباشند، صحرا بماند و گوکلان؛
البته که مشکلی باقی نمی‌ماند. مرده، اعتراض نمی‌کند؛ اما کشتن
معترض، راه از میان بردن اعتراض نیست. معنی واقعی و صحیح اتحاد
این است که همه‌ی گروه‌ها باشند و یکی باشند؛ نه اینکه يك گروه، گروه
ها و قبیله‌های دیگر را از بین ببرد و بعد ادعا کند که صحرا را به وحدت
رسانده است. شاید که ما معنی حرفهای تو را، ای آقشام گلن، درست
نفهمیده باشیم. اگر اینطور است ما را ببخش؛ اما اگر مقصودت این است
که اوجاها به شمشیرهای آخنه‌ی گوکلانها و تفنگ‌های خاندان و دورزن
اوجی‌ها تکیه کنند و روبه‌روی اینچہ‌برونی‌ها بایستند و با آنها بجنگند...
این شوخی دلشکن را، مطمئن باش که آق‌اوایلر هم تحمل نمی‌کند.»
به آقشام گلن بگو - و خجل نباش از گفتن - که: «شکی نیست که

ما تنها مانده‌ایم - سخت، و در محاصره‌ی مخاطرات. و زمانی که آلتی به ما پیوندند، از این هم تنهاتر خواهیم شد؛ اما چه کسی باید این تنهایی را کمرشکن کند؟ يك اوچی گوکلانی یا يك اوجای بموتی؟»

بگو: «من که پالاز اوجا، فرزند ارشد آق اویلر هستم، بدان که هیچ جنگ تن به تنی را میان يموت‌ها تحمل نمی‌کنم - حتی اگر يك طرف این جنگ، پدرم و برادرانم باشند...»

ما، جدا از راهی که برادر كوچك من - آت‌میش اوجا - در پیش گرفته، راه‌های آشتی و مدارا را جستجو می‌کنیم؛ و اگر یافته نشد، من به تنهایی - و اگر همسرم مایل باشد، با او - پیش تو می‌آیم و زیر سایه‌ات زندگی می‌کنم؛ اما... هنوز زمان آن نرسیده که در این باره حرفی بزنیم...»

آت‌میش، خندان گفته بود: پس من باید پیامی هم از جانب خودم به گومیشان ببرم؛ زیرا تو، علیه من که رسول تو هستم پیغام می‌دهی. پالاز هم خندیده بود و گفته بود: تو پیامت را به دوش داری، و در چپ و راست اسبت. حتماً با هفت تا تفنگ می‌روی، و آنها می‌فهمند که چه عقایدی داری؛ اما از شوخی گذشته، از قول خودت هر چه می‌خواهی می‌توانی بگویی. آنچه گفتم، حرف‌های من است که باید عیناً به گوش عمویمان برسد.

بگو: «به ما دلگرمی داده‌یی که گفته‌یی پشت و پناه ما هستی؛ اما چه خاصیت که ما در پناه دیگران برخود غالب شویم؟ چنین حرکتی، پر دوام‌ترین کینه‌ی صحرای را خواهد ساخت. از اینها گذشته، تکلیف ما با فارس‌ها و حکومتی‌ها هم روشن نیست. آنها تا کجا با شما راه آمده‌اند و چه کمک‌هایی به شما کرده‌اند؟ چه داده‌اند، چه گرفته‌اند؟ من، مخالف

فارس‌ها نیستم؛ اصلاً... اما بنده‌ی حکومت قلدر فارس بودن را هم دوست ندارم. یعنی، هیچکدام مادوست نداریم. اگر نوکرهای رضاخان را تحمل کرده‌یم، از سر ناتوانی‌ست نه رغبت...»

آت‌میش - کمه پا در رکاب سفر داشت - به قصد خوش‌پایان بخشیدن به این دیدار، تلخی فرو گذاشت و گفت: کاش من هم بلد بودم این چیزها را به آلا بگویم. اگر بلد بودم، می‌فهمید که ما اینچه برونی‌ها چقدر عاقلیم، و در آقایی، چیزی از خود آنها کم نداریم...
کمه گفت: در تمام اینچه برون، هیچکس به حاضر جوابی تونیست، آت‌میش! اما خوی و خصلت شما دو برادر باعث شده است که جواب‌هایتان اینقدر از هم دور باشد...

بعد، برخاستند و از چادر پالاز بیرون آمدند.
آت‌میش بر اسب نشست و پیش از آنکه بتازد، روگرداند و غمگین به کمبه گفت: خواهر! به دلیل خوی و خصلت‌های متفاوت، از من رنجیده خاطر نباش. قلبم از قطره‌ی شبنم، شفاف‌تر است!
- می‌دانم آت‌میش! دیگر میان ما هیچ کدورنی نیست، و تو را مثل باماق می‌بینم. خدا نگهدارت باشد! خیلی مواظب خودت باش!
- چشم خواهر! از تو ممنونم. خدا حافظ پالاز!
- خدا نگهدار آت‌میش! بعد از آقشام، تو اولین کسی هستی که با محبت به گومی‌شان می‌روی. کاری کن که محبت، بیشتر ریشه کند! خدا حفظت کند برادر!

بوی حادثه می‌آمد.

هنوز بوی حادثه می‌آمد.

در چشم‌های کمبه، قطره‌ی غم بود.

آت‌میش فریاد زد: پالاز! فعلاً به آق‌اوایلر چیزی نگو! صلاح نیست.

- باشد. به‌هیچکس نمی‌گوییم.



پالاز آنقدر ایستاد تا آت‌میش به‌سراشیپی افتاد و ناپدید شد. بعد، چرخید طرف کعبه و گفت: صحرا برای او امن نیست. راه پُر خطری در پیش دارد؛ اما اگر به‌او می‌گفتم: «نرو!» بی‌پروا تر می‌رفت. سرِ نماز، برای سلامتیش دعا کُن کعبه!

پالاز، در همین لحظه، نگاهش به‌میدان اینچه‌برون افتاد و جلوی چادر آره‌پاچی. آق‌اوایلر، در پرتو فانوس‌ها، در راه بود و به‌سوی چادر خود می‌آمد؛ اما نامتعادل و درمانده. این، راه رفتنِ آق‌اوایلر نبود. و پالاز، یکباره حس کرد که پدرش هم الان زمین خواهد خورد و دیگر بر نخواهد خاست.

پالاز دوید.

- آق‌اوایلر!

و دوید تا جایی که دست‌های دراز شده‌اش، زیر بازوی چپِ آق‌اوایلر را گرفت و تکیه‌ی بدنِ کوهوارش را به‌تن خویش خرید.

- چه شده پدر، چه شده؟

- هیچ، هیچ... مرا به‌چادرم برسان!

مادر پالاز، مشوش از اصواتِ نامنتظر و آرام‌می‌شکنِ شب، جلوی چادر آمده بود و ایستاده بود و نگاه می‌کرد؛ اما هنوز جرئت آن را نداشت که مردش را آنقدر نانوای بپندارد که محتاج کمک زن باشد. ملان مسّلم می‌دانست که آق‌اوایلر، دست یاری او را به‌خشونت پس

خواهد زد و نعره خواهد کشید: «برو کنار! من هنوز می‌توانم ده تا گاومیش را روی کولم بگذارم، زن!» اما آقاویلرهم دیگر آن آقاویلرِ قدیم نبود - که اگر بود، هرگز به پالاز نمی‌گفت: «مرا به چادر دم‌برسان! پالاز برسید: قلبت ناراحت شده پدر؟»

- شده بود...

- حالا، خیلی درد می‌کند؟

- کمی... گاهی می‌گیرد و رَد می‌شود...

- خیلی وقت است پدر؟

- بیشتر از یک سال! اینقدر سوال نکن مردك! نترس مادر پالاز،

نترس... چیزی نیست... من... من... هنوز هم می‌توانم ده تا گاومیش را روی کولم بگذارم...

- می‌دانم آقاویلر؛ خوب می‌دانم...

مَلان به درون چادر دوید، جای مردش را مرتب و هموار کرد، و بالشی بالای رختخوابش به دیوار چادر تکیه داد تا مرد، به راحتی بنشیند و نشان بدهد که می‌تواند بنشیند. آقاویلر نشست. چند نفس بلند و عمیق کشید، و بعد، دستش را از حومه‌ی قلبش جدا کرد و روی زانو گذاشت.

- پدر! حالا می‌توانم سوال کنم؟

- البته؛ اما نپرس که چرا در این یکساله به تو نگفته بودم که قلبم

درد می‌گیرد...

- این، تنها سوال من بود.

- مردمِ عاقل، هیچوقت حرف‌های بی‌نتیجه نمی‌زنند. چه فایده

داشت که می‌گفتم؟ تو حکیمی یا آن باشولی آیدین؟ دوبار هم چیزهایی

نذر درخت مقدس کردم؛ اما نخواستم بدهم دست آیدین که به اسم فقرا
توی کیسه‌ی خودش بریزد و نفرینم کند. می‌دانی پالاز؟ من از دردهای
قلبم به مادرتم هم چیزی نگفته بودم. دردهایی هست که مال همه است؛
و من آن دردها را هرگز پنهان نمی‌کنم؛ اما درد قلب، مال هیچکس
نیست به جز صاحب قلب...

- خُب... حالا که پنهان کردی و خودمان فهمیدیم، می‌توانیم
برویم يك شهر نزديك و درمانش كنيم. تا استرabad كه راهی نیست. آنجا،
شنیده‌ام که چند حكيم خوب هست.

- هاه! مادر پالاز! این مخالفِ سفر آلتی را ببین که حالا موافقِ
سفرِ پدر آلتی شده! ببین که حس کردن درد، چقدر آدمها را عوض
می‌کند. ببین که وقتی آدم، پالاز اوجا باشد، و درد، مال نزدیکانِ پالاز-
اوجا، چطور همه‌ی معیارها به هم می‌ریزد و همه‌ی قوانین، بی‌اعتبار
می‌شود! نه! من دیگر پایم را از صحرا بیرون نمی‌گذارم تا آلتی برگردد؛
و آلتی، همین روزها برمی‌گردد و به درد من هم می‌رسد.

- خوب است پدر! همه‌ی دردها را تحمل کن تا شاهزاده از سفر
برگردد. او حتماً بیشتر از درخت مقدس، عزیزِ خداست، و معجزه کردن
می‌داند.

پالاز گفت و چرخید تا دلچرکین، چادر پدر را ترك کند؛ و شنید
که آقاویلر، زیر لب به او جواب می‌دهد.

- هیچ مار بیرحمی اگر بخواهد گوسفندی را نیش بزند، سگ
گلّه را به جای گوسفند نیش نمی‌زند و نمی‌گوید: «زهرم را به گوسفندت
برسان!» اگر نیشی داری و زخم زبانی، صبر کن به تن خود آلتی بزنی تا
لااقل دردش را حس کند. تو نمی‌دانی نیشی که برادر بزند، چقدر خوب

می‌سوزاند. ازت ممنونم که کمکم کردی. خدا نگهدار ت باشد!

- شب خوش. خدا نگهدار مادر! شب، سبك بخواب و مراقبتش باش!



اسب آت میش ایستاده بود جلوی چادر. و چند قدم آنسوتر، یاماق ایستاده بود و نگاه می‌کرد به‌رفت و آمده‌های آت میش و بارزدنش بر اسب.

آت میش، حالا توی چادر بود. زیر هر بغلش يك تفنگ زده بود و داشت تفنگ سوم را برمی‌داشت. اگر سگ‌تازی بود، یکی هم به‌دندان می‌گرفت. «تقدیر من کشته شدن است»، اما زمان تقدیر را می‌شود عقب انداخت.»

آت میش، سرانجام با سه تفنگ از چادر بیرون آمد. يك تفنگ را تکیه داد به دیواره‌ی چادر و رفت تا دو تفنگ دیگر را کنار اسب ببندد.

یاماق از زیر چشم او را نگاه می‌کرد، و او یاماق را. سکوت، نلخی تریاك داشت.

یاماق کوشید که با شوخ طبعی به‌جنگ خاموشی برود.

- فکر نمی‌کنی که سه‌تا تفنگ، کمت باشد؟

آت میش رُخ گرداند و یاماق را نگاه کرد؛ اما هیچ نگفت و کارش را پی‌گرفت. تفنگ دوم را هم بست، قبضه‌ی خنجرش را لمس کرد، آخرین تفنگ را به‌دوش انداخت و سوار شد.



شب آنگونه آرام است که نباید باشد.

راه آنقدر دور است که نه انگار به جایی می رسد.
غم آنقدر سنگین است که تنهایی، چگونه تحملش کنم؟
آه محبوب من! امشب، از این سفر، بگذر!



مرا به حرف نیاور، به گریستن مجبور نکن!
مرا کنار اسبت مخوان، الوداع مکن!
نامم را نبر، دستم را نکیر، به چشمانم نگاه نکن!
آه... محبوب من! تنها امشب، از این سفر بگذر!



یاماق، چه حالی داشت، خدا می داند.
شبهای طولانی تنهایی پیش چشمش بسود و نعلش ناشناختنی
آت میش. «به یکی دو تیر قناعت نمی کنند. تیربارانش می کنند.»
- آت میش! برای آخرین بار می پرسم. نمی خواهی من بانوبیایم؟
آت میش، چون مجسمه پی از بُرُنز، دمنش راشکوهمندانه وزیبا
به سوی اینچه برون دراز کرد و گفت: من، آنجا کشته می شوم؛ وسط
اینچه برون. مطمئن باش یاماق!
بغض در گلوی یاماق پیچید و به خود گفت: «کاش که نشکند.»
- اگر من زنده باشم، نمی گذارم.
- ممنونم یاماق! دلم را گرم می کنی. کاش که برادری را پالاز
از تو یاد می گرفت. خدا حافظ!
- خدا...

یاماق، دست جلوی دهان گرفت و چنگ به صورت خود بست تا
شاید که راه گریه ببندد.

آت میش، نازان دور شد، و حرف آخر را با فاصله گفت تا طنینش

در دل صحرا بیپچد.

- قبل از اینکه آفتاب بزند، من آن طرفِ رودخانه هستم. خاطرت
جمع باشد!

...

دهانِ فاصله باز شد، باز شد، و بازتر شد.
آت‌میش به درونِ صبحِ دور مکیده شد؛ و یاماق، پای رکابِ
شب ایستاد.
آت‌میش به قلبِ غربت تاخت؛ و یاماق، غریب برجا ماند.
حکایتِ محبت، حکایتِ درد است.



حکایتِ عشقِ من به تو، حکایتِ شیرینی نیست.
رسیدنِ ما به هم، رسیدنِ آفتابِ غارب، کنارِ کوهِ بلند است.
برای عاشقِ بیقرار، بدتر از فردا روزی نیست.
حکایتِ محبت، حکایتِ درد است، سولماز!



روز بعد، صبح زود، پالاز به دیدن آقاویلر رفت تا احوالش را
بپرسد و آنچه را که شب پیش فراموش کرده بود بپرسد. دید که رنگ از
صورتش رفته و مثل کبوتر اسیر نفس نفس می‌زند، و خودش رانمی‌تواند
جمع و جور کند چه رسد به آرپاچی.

- صبح به‌خیر! حالت بهتر شده؛ پدر؟

- می‌بینی که بد نیستم.

- پس، دیشب، برای تازی ساخلا، کاری از دستت برنیامد. ها؟
- کَلّه شَقّ یک‌دنده بی‌ست این آرپاچی که خدا می‌داند. دیگر ادب
هم ندارد. که پیش از این، همه‌ی عزّتش به ادبش بود و سربه‌زیری‌اش.

- پس واقعاً می‌جنگد؟

- البته که می‌جنگد. این آدم که من دیدم، خیلی باید ممنونش شد
اگر فرصت جنگیدن به تاری ساخلای بیچاره بدهد. از صد قدمی می-
بنددش به گلوله و زمینش می‌زند. تاری ساخلا، به چخماق کشیدن هم
نمی‌رسد. آنوقت‌ها که روز آبادانی‌اش بود و قدرت‌نمایی‌اش، پشت‌من‌سنگر
می‌گرفت. حالا که ده بیست سال است دست به تفنگ نبرده، چه انتظاری
ازش داریم؟ تازه گمان نکن که اصلاً به روی آرپاچی تفنگ بکشد.

- هیچ راهی به عقلمت نمی‌رسد پدر؟

- دیشب تا صبح فکر کردم. فقط يك راه: آت‌میش. فقط آت‌میش
می‌تواند از پس این جوان بر بیاید. تنه‌ی این آدم به آن آدم خورده که
اینطور شده. و همان آت‌میش هم می‌تواند از جلویش در بیاید. زبان هم
را خوب می‌فهمند. بدبختانه، خبری هم که انتظار داشتم از آلتی برسد،
نرسید. می‌دانم که بارش را بسته و توی راه است؛ اما هنوز به گنبد
نرسیده. قرار بود از گنبد... بگذریم! تو، همین حالا برو عقب آت‌میش
و بگو بیاید اینجا؛ و آرپاچی را - هر طور که می‌داند - با خودش ببرد،
یا از این کار باز دارد.

- چطور می‌تواند؟

- من نمی‌دانم؛ اما او می‌تواند. در می‌افتد و تفنگش را ازش
می‌گیرد. راهش را خودش پیدا می‌کند؛ یعنی شاید بکند.
پالاز، مکشی کرد.

- آق‌اوایلر! من دیشب با آت‌میش حرف زدم. او گفت که در این
ماجرای مداخله‌ی نمی‌کند، و تاری ساخلا - اگر بخواهد به چادر سفید برود
- حقیقتش است که کشته شود.

- عجب! این بچه‌ها در بخشیدنِ مرگ، چه دست و دل باز شده‌اند. عیب ندارد. تو بیاورش اینجا، من با او حرف می‌زنم. شاید روی مرا زمین نیندازد.

پالاز که تا به حال ایستاده سخن می‌گفت، نرم نشست و میچ نگفت. ملان - مادر پالاز - در نشستنِ پسرش چیزی دید و قلبش لرزید. آق‌اویلر هم دید - چیزی را که دوست نداشت.

- هاه؟ چه شده؟ آت‌میش عیبی کرده؟

- نه پدر.

- پس چی؟ حرف بزنی؛ و دروغِ مصلحت‌آمیز هم نگو!

- او اینجا نیست.

- من که نگفتم اینجا است. برو از سرِ زمین بیاورش، یا از هر جا که هست.

- سر زمین هم نیست. جایی غم نیست که آوردنی باشد. آق‌اویلر دستها را ستون کرد و به زحمت نشست؛ و خیره شد به پالاز.

- کجاست؟

- گومیشان.

ملان، رنگ باخت.

نفسِ آق‌اویلر بند آمد و رگِ دردی از قلبش به مغز رفت و برگشت. - گومیشان؟ نه... این، غیر ممکن است.

- او، رفته.

- رفته چکار کند؟ گالان اوجا بازی از خودش در بیاورد و خانه

و زندگی مردم را به آتش بکشد؟

- نه پدر. آت میش، خوب رفته، برای جنگ نرفته.
- چرا حرف نمی زنی پالاز؟ قیمت هر کلمه ات چندانست؟ بگو بدهم
و همدی حرف را تمام و کمال بزن! جانم را به لبم آوردی!
- فقط آنقدر که می پرسی می گویم. من و آت میش قرار گذاشتیم
که شما را بی خبر نگه داریم. خلاصه ی ماجرا این است که آلا، پسر آقشام
گلن، پیغامی آورده بود از پدرش - برای من. من هم جوابش را دادم
به آت میش که ببرد.

- عجب! عجب! تو با گوکلانها رابطه داری؟
- نه. این اولین بار بود که پیغامی از آنها می رسید، و ما نمی-
توانستیم بی جواب بگذاریم.

- و تو، حتی به من نگفتی که از آنجا، از برادرم، پیغامی آمده؟
و برای جواب دادن به گو میشانها از من کمک نمیخواستی؟
- قرار ما این بود پدر؛ و پیشنهاد خودت بود. باز هم میل داری
به یادت بیاورم؟

آقا اوایلر، همچون کودکان قهر کرده برای تکه پی نان قندی، لب
برچیده و واخورده، دلشکسته و رخ گردانده، آهسته در رختخواب فرو
رفت، دراز کشید و چشم به سقف چادر دوخت.

- نه... میل ندارم به یادم بیاوری. تو یکی دیگر بیشتر از این
عذابم نده! قرار ما این بود؟ باشد. درست است؛ کاملاً درست! از این
گذشته، این آقا اوایلر مجنون که می رود بالای تپه می نشیند و به جاده ها
نگاه می کند که اصلاً لیاقت مشورت ندارد! باشد... باشد... اگر خدا
خواست، باز هم به هم می رسمیم پالاز اوجا!
پالاز برخاست که برود.

فضا، تلخیِ تریاک داشت.

ملائن آهسته پرسید: کی بر می گردد؟

- اگر خدا بخواهد، فردا شب یا پس فردا.

- اینچه برونی ها خبر نشدند؟

- نمی دانم مادر. خدا کند نشده باشند!

آق اوایلر که همچنان خیره به سقف نگاه می کرد، نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و از آن کیسه ی زهر زبانِ اوجاها، ذره یی در روح پالاز نچکاند و او را نسوزاند.

- پیغام^۱ برای تو بود و جواب پیغام از تو. چرا خودت نرفتی به گومیشان - که امید زنده رفتن و زنده برگشتن هزار بار بیشتر از آنست که بود؟ هاه؟

پالاز، در آستانه ی در، پشت به آق اوایلر، خشك شد؛ خشك شد چون ضربه ی بدی خورده بود، چون خفت^۲ به بندش کشیده بود؛ چون از هیچ پدری توقع آن نمی رود که پسر را اینگونه تحقیر کند.

- پدر! من ترسو ترینِ اوجاها هستم. تومی دانی و باز می پرسی؛ و من در این باز پرسیدن، هیچ مردانگی نمی بینم.

- کسی که مردانگی را نمی شناسد - حتی آنقدر که در حق برادر کوچکش آن را نشان بدهد - چطور می تواند بگوید که چه کاری مردانگی است و چه کاری دور از مردانگی؟

- نداشتن، دلیل شناختن نیست، آق اوایلر!



صدا پیچیده بود که فردا صبح، تاری ساخلا به چادر کدخدایی می رود. صدا پیچیده بود که آریاچی می خواهد به روی پدرش تفنگ

بکشد، و می‌کشد.

اینچه برونی‌های تك چادری، که در صحرا ولو بودند و به درد زمین و گله می‌رسیدند، کار و زندگی را رها کرده بودند و تك تك به اینچه برون می‌آمدند تا کدخدای نازه را ببینند، با او دست بدهند و از خدا برای اوقوت و برای اینچه برون برکت بخواهند؛ اما نه قلب‌شان می‌گفت که می‌آیند تا ببینند پسر چگونه در برابر پدر می‌ایستد، و پدر با این پسر خیره سر چه می‌کند. می‌آمدند تا ماجرای را شهادت بدهند که تنها يك بار فرصت دیدنش را می‌یافتند. می‌آمدند تا شب را آسیحه سر، میان خواب و بیداری بگذرانند، و در سحرگاه روز بعد، به درخت مقدس سلام کنند، وضو بگیرند، نماز بخوانند، و در انتظار طلوع مرگ، بیکره‌ی نگاه شوند.

اگر آریاچی فرو می‌کشید و کوتاه می‌آمد، ترکمن‌ها همه او را هو می‌کردند و دست می‌انداختند. و شاید هم با خفت از اینچه برون بیرونش می‌کردند. در کنج خانه حرف از سفرهای هولناک زدن، کارمردان نیست. یا نگو یا بکن آنچه را که می‌گویی. هیچ سگ‌گله‌یی زمانی که زوزه‌ی شبشکافش را به اعماق دور می‌فرستد، گرگ را تهدید نمی‌کند؛ گرگ را به مهمانی مرگ دعوت می‌کند. گَرَد تفنگ را که گرفتی و برقص انداختی، دیگر حق نداری کنارش بگذاری. مردم، مضحکه‌ی تهدیدکنندگان بُزدل نیستند. گوش، احترامی دارد. وقتی شنید که فریاد می‌زنی: «من به جنگ می‌روم»؛ این دشنام به گوش است که بشنود: «من، پشیمان شده‌ام»!

اما، از جانب دیگر، پای تاری ساخلا در میان بود؛ پای کسی که اینچه برونی‌ها عَلمَش کرده بودند در برابر او جاها، و مرگش، شکستن

عَلَم بود. برای همین هم اینچه برونی‌ها دلشوره داشتند. زبان‌شان می-گفت: «خوب است با پدرش کنار بیاید» و دل‌شان می‌گفت: «مایه‌ی خجالت ترکمن است اگر تفنگ را کنار بگذارد و دست تاری ساخلا را ببوسد.» و حتی 'بیشتر از این، دل اینچه برونی‌ها هم نمی‌دانست که چه بخواهد. «کاش که بجنگد و کشته شود. امّا تاری ساخلا که به روی پسر تفنگ نمی‌کشد. پس چطور ممکن است آرپاچی کشته بشود؟»، «کاش که آرپاچی بزند و تیرش خطا کند، و بعد کار به جنگ تن به تن بکشد؛ امّا... خاک بر سر آن یموت جوان که نتواند از بیست قدمی، هدفش را سوراخ کند»، «اگر مأمورهای دولتی بوبیرند، مثل مرض از راه می‌رسند و همه چیز را به هم می‌ریزند. اگر آمدند، باید چیزی به آنها بدیم تا گورشان را گم کنند!» و بالاخره «خدا کند که کار، مردانه پیش برود؛ هرطور که برود خوب است و خواست خدا. مصلحت آدمیزاد را فقط خدای دانده...»



بعد از پالاز و آق‌اوبلر، بویان میش پیر، خودش را رهگذر کنار چادر آرپاچی نشان داد، و چون سلامی نشنید تا به جوابی سر صحبت و در کیسه‌ی نه‌صیحت را باز کند، منت آرپاچی را کشید و خفت بی‌مقدمه سخن گفتن را پذیرفت.

- آهای آرپاچی! توقف داماد اوجا هانیستی، داماد من هم هستی... و من به تـاری ساخلا رأی داده‌ام... من، تاری ساخلا را به کدخدایی انتخاب کرده‌ام... و تو که داماد منی، حق نداری -
- من نه داماد اوجا هستم نه داماد تو، بویان میش! من آرپاچی هستم، جدا از همه‌ی شما.

- پس بگذار به تو بگویم که گالان اوجا، سرور جنگجویان یموت

ودلیرترین مرد صحرا، زمانی که پدر را در مقابل خود دید با او چه کرد. بازی اوجا - بی هیچ دلیلی، به قارنوا - رقیب ضعیف و ترسوی گالان - رای داد و با این رأی، او را به کدخدایی ابری بوغوز رساند؛ و گالان، بی آنکه خشم به ابرو بیاورد، ابری بوغوز را رها کرد و اینچه برون را ساخت. اگر خیلی مردی، کاری را بکن که مردترین مرد صحرا - گالان اوجا - کرد؛ و پدرش را واداشت که گریان و پابرهنه به دنبالش بدود و عذر بخواهد... - من گذشته نیستم بویان میش، تا مثل گذشتگان عمل کنم. این درس را که به من دادی، به تازی ساخلا بده تا بداند روی پسر را زمین انداختن، چه دردها دارد.

- پس خدا کند دستت نلرزد و تیرت خطا نرود؛ چون آنوقت، مسخره ترین مرد صحرا خواهی شد.



بعد از بویان میش، یاشولی آیدین، آی دوغدی رافرستاد سروقت آرپاچی.

- آی دوغدی! برو به این جوان بگو که اگر تازی ساخلا را زخم بزند، اینچه برونی ها از خونس نخواهند گذشت؛ و اگر آرپاچی به دست مردم کشته شود، هیچکس باقی نمی ماند که گله های اوجاها را بچراند و آب بدهد!

و به این ترتیب، یاشولی هم دودوزه بازی کرد. تهدید کرد و تحریک. گرچه آی دوغدی، پیغام را آنطور که یاشولی داده بود، نرساند.

- آرپاچی! اینچه برونی ها می گویند: اگر کدخدای تازه کشته شود، از خون کشته های او نخواهند گذشت؛ و تو خوب می دانی که این روزها، تنها تکیه گاه محکم آق او بلر تازه، تو هستی؛ و شاید تکیه گاه هر دو

آقاویلر. پس فکر کن و قدم بردار!

- آی دوغدی! من دو آقاویلر نمی‌شناسم، و هیچ نمی‌فهمم که

در باره‌ی چه چیز حرف می‌زنی؛ اما امروز از مرگ نمی‌ترسم، چه رسد به فردا که بی‌پدر هم خواهم شد.

- پس ترکمن باش و مرد. مردانه بجنگ، و از کمر کشِ راه‌برنگرد!



یاماق، اصلاً به این ماجرا هیچ اعتنا نکرد. نیامد که نیامد، و کنار

چادر آت‌میش، همچنان چشم به راه نشست.

آت‌میش، تمام دنیای یاماق را پُر کرده بود.



شب، اینچه برون شده بود مثل يك كشتارگاه بزرگ؛ يك میدان

جنگ متروك. اینچه برونی‌های بی‌چادر و جانپناه، دراز به دراز، دور و بر میدان و پای درخت مقدس خوابیده بودند.

فانوسِ سردرِ همه‌ی چادرها روشن بود.

آرپاچی، نزدیک درچادرش، تکیه داده به دیواره‌ی چادر، چرت

می‌زد - بی‌آنکه تفنگ از دستهایش جدا شود.

تاری ساخلا، خواب‌های بد می‌دیدید و لحظه به لحظه از خواب

می‌پرید.

سولدی - مادرِ آرپاچی - بی‌صداگریه می‌کرد و در دل خود می -

گفت: کاش که هرگز، خروس نخواند و روشنی به خط افق نیاید.

آقاویلر، درد داشت، و نشسته در بستر، به زمزمه‌ها گوش سپرده

بود.

ساجلی، رختخوابش را کشانده بود کنار درِ چادر، و همانجا به

خواب رفته بود. و در کنار رختخوابش، يك تفنگك پُر را خوابانده بود.
ساجلی گمگاه بیدار می شد و به آریاچی نگاه می کرد که مبادا در خواب،
تفنگك از دستش جدا شود و کسی آن را بردارد.
آن شب، خواب هیچکس آنقدر عمیق نبود که صدای پُر پرنده‌ی
شبگذری آن را پاره نکند.



۱۰

پسر در برابر پدر

طلوع خشم. طلوع مرگ. طلوع فاجعه در مغرب تحمل انسانی...
بد مهر، امّا نه بد گوهر. مُقدّر است که پسران در برابر پدران،
صف آرایبی کنند؛ امّا تقدیر، تغییرناپذیر نیست: با تقدیر و بر تقدیر.
امّا این فرزندان نیستند که تسلیم شدنشان، مُقدّر را دگرگون می‌کند.
این پدرانند که می‌توانند با زمان باشند یا بر زمان. از بی‌نهایت راه
به يك مُقله می‌توان رسید. قله، محتوم است و مسلم. می‌توان دیر
کرد و معطل. سقوط و فرو ماندنِ ثنی چند، ناممکن نیست. فانوس
به دست یکی، تیربه دست دیگری. می‌توان باری کرد و باوری، می‌توان
پشت کرد و دشمنی. امّا قله را که فرو نمی‌توان کشید. و سکون را جانشین
حرکت نمی‌توان کرد.

تاری ساخلا! به شماره کردنِ راه‌ها برخیز و گزینش نیک‌ترین آنها،
 نه به فروکشیدنِ قلّه‌ها. تاری ساخلا! آرپاچی بر جسدت خون‌گریه خواهد
 کرد. نوشدارو اینجاست. نه سوار تیزتک می‌خواهد نه خیمه‌پی در دور دست.
 تاری ساخلا! مردان چهل ساله بر جسد پدران پیر خود با صدای
 بلند گریه می‌کنند. نگویی که: «آرپاچی، مرا دوست نداشت.» نگویی که
 «دیگری را بیش از من دوست داشت.» نگویی که: «غرور جوانی و پیمانِ
 ناروا، به ایستادن در برابر منّش وادار کرد.»

زمانی که انسان به روی نزدیکترین خویشِ خویش، دست بلند
 می‌کند، غرور وجود ندارد، دیگری وجود ندارد، دیگران وجود ندارند،
 فردا وجود دارد. درد وجود دارد اما فرد وجود ندارد.

روزگاری، پسری بر گونه‌ی پدر خویش سیلی زد. صورت پدر چرخید،
 رشته‌یی از موهای سپید پدر روی پیشانی ریخت و اشک به چشمانش آمد.
 و پسر، پس از آن، خود را به دار آویخت. صورتِ سیلی خورده‌ی پدر،
 صورتی نبود که تحمل‌پذیر باشد یا از یاد رفتنی. پس، تاری ساخلا! نگویی
 که: «پسرم را برانگیخته بودند.» آرپاچی را، به راستی، هیچکس بر
 نینگپیخته بود. او، برانگیخته شده بود. فقط همین...

تاری ساخلا! ما برای تو مرثیه می‌خواهیم ساخت، و صدها سال،
 بایانی‌های دردناک، به یاد تو خواهیم خواند - مگر آنکه بدانی تو نیز روزگاری
 آرپاچی بوده‌یی، و در آن زمان صحرا به دست تو می‌چرخید.
 تاری ساخلا! اینک، راه... اینک راه...



اینچه برون.

هنوز خورشید از خط افق بالا نیامده بود و نور نارنجی‌اش را بر

کلاھک چادرها نینداخته بود.

اینچه برونی‌ها، ایستاده و نشسته، برمسابقه‌ی، مرگ، نظارت می‌کردند.

آرپاچی، بیدار و تهی از همه‌چیز، آنجاکنارچادرش نشسته بود. آق‌اویلر، که با درد قلب، دربسترش درازکشیده بود، از ملائک پرسید: خبری نیست؟

- هنوز نه. تو آرام باش آق‌اویلر! آنچه باید بشود می‌شود. و آنچه باید بشود بیرون از اراده و خواست آق‌اویلر بود. و همین، آق‌اویلر را شکنجه می‌داد. دنیا، بدون او، درگنر بود.

باشولی آیدین، تفنگدارانش را در گوشه و کنار اوبه نشانده بود - اولدوز، تلی، یاوان، آرپا و داشلی - همه، تفنگ‌ها بر زانو نهاده، آرپاچی را قبله کرده.

نمد چادر تاری ساخلاکنار رفت، و مرد بابسته‌یی بزرگ، ظاهر شد. نشستگان، ایستادند. تاری ساخلا بسته را زمین گذاشت، سر بلند کرد و آرام به همه سونگریست. آی دوغدی، به احترام، سری تکان داد و پاسخی نگرفت. باشولی لبخند زد تا نشان بدهد که همه‌چیز رو به راه است و آماده؛ اماناری ساخلا به خشم در او نگریست و به چادر خود بازگشت. سولدی، همسرتاری ساخلا، تا آنجا که می‌توانست، افتاده و فروتن گفت: تاری ساخلا! اجازه می‌دهی من بروم با آرپاچی حرف بزنم؟ او خواهش مادر را رد نخواهد کرد.

- گمان می‌کنم سرت به تش زبانی می‌کند، زن! فقط همین مانده که تو بین من و آن نوکر آق‌اویلر واسطه بشوی.

تاری ساخلا چندبار رفت و برگشت. همه‌ی ائانش را جلوی در چادر روی هم انباشت تا نشان بدهد که بازگشتی وجود ندارد.

آق‌اوایلر پرسید: خبری هست؟

مئلان جواب داد: بله آق‌اوایلر. تاری ساخلا آماده‌ی رفتن به چادر سفید است.

- بارش را خودش می‌کشد؟

- تا جلوی چادر که خودش کشیده.

حال، تاری ساخلا، بیرون چادر ایستاده بود، و به ظاهر در اندیشه‌ی این بود که کدام بسته را اول بردوش بگذارد.

نخستین کسی که سکوت را شکست، آن‌امراد بود.

- کدخدا! اجازه می‌دهی کمکت کنیم و بارت را به چادر سفید ببریم؟

- تو مواظب باش که کلاهت را بچه‌ها از سرت برندارند، لازم نیست به من کمک کنی. به همه‌ی اینچه‌برونی‌ها هم بگو که تاری ساخلا کمک نمی‌خواهد، تا یکی یکی نیایند اینجا و نگویند: «کدخدا! کمک نمی‌خواهی؟»!

در صدای تاری ساخلا لرزشی بود. دیگر هیچکس چیزی نگفت. تاری ساخلا بسته‌ی رختخوابی را برداشت و بردوش انداخت. کمرش کمی خم شد، و به راه افتاد.

اولدوز، تفنگش را آماده کرد، و ساجلی، ازدرون چادر، اولدوز را نشانه گرفت تا اگر تفنگ اولدوز به سوی سینه‌ی آرپاچی چرخید، آرزوی تیرانداختن به سوی آرپاچی برای ابد بردلش بماند. تاری ساخلا به وسط میدان رسید. بار، سنگین بود، یا نبود و

تاری ساختن آن را سنگین احساس می‌کرد. وسط میدان. یار را زمین گذاشت. شاید که می‌خواست مرگ را کمی عقب بیندازد، شاید در انتظار حادثه‌پی بود. با نگاهی نیمه‌دایره‌یی زد و تفنگداران آماده به خدمت را از نظر گذراند. و ناگهان نعره کشید: آهای احمق‌ها! احمق‌ها! نابه‌حال، به کدام کدخدایی، روز اول کدخدایی اش، نعره پسرش را پیشکش کرده‌اند؟ مگر عقل و شرفتان را به سکه‌های یاشولی فروخته‌اید؟ خجالت نمی‌کشید که جلوی چشم من، تفنگ‌هایتان را روبه تنه‌پسر من گرفته‌بید؟ این یاشولی آیدین که تیرتان کرده، نه عقل درست و حسابی دارد نه ایمان محکم. کیسه‌های طلا که جای عقل و ایمان را نمی‌گیرد. شما چرا زیر بار حرف‌های او می‌روید؟ هاه؟

تفنگ‌ها آهسته پایین آمد.

تنها کسی که هنوز بزخو کرده نشسته بود، آرپاچی بود. آرپاچی نمی‌شنید؛ و گرنه این پیغام‌های آشتی و مدارا بر او اثر می‌کرد. تاری ساختن، آشکارا با آرپاچی سخن می‌گفت. دیگر برایش مهم نبود که اینچه برون‌ها او را بخواهند یا نه، دوست داشته باشند یا نداشته باشند. تاری ساختن فقط می‌خواست به آرپاچی بفهماند که نوکری یاشولی آیدین را نمی‌کند و نخواهد کرد؛ و با کدخدایش، سنگر او جاها هیچکس را از دست نخواهد داد. پیش از این هم این حرف را گفته بود؛ اما چه بد - که آرپاچی نمی‌شنید.

اینگ، خورشید سر بر آورده بود و از قفای تاری ساختن به چشم آرپاچی می‌زد.

آق‌اوایلر، وقتی حرف‌های تاری ساختن تمام شد، زیر لب گفت: عجب حرف‌هایی می‌زنند این تاری ساختن! انگار که ادای مرا در می‌آورد.

هنوز بالا نرفته می‌خواهد یا شولی را بکشد پایین!

ملان گفت: کاش که زنده بماند و حرفش را ثابت کند.

آق‌اویلر، با آنکه می‌دانست، پرسید: خورشید، توی چشم آرپاچی ست؟
ملان که پای درنشته بود به آفتاب و به صورت آرپاچی نگاه کرد،
به خود گفت: «شوهرم همه چیز را چه خوب می‌شناسد» و جواب داد: بله،
توی چشم آرپاچی ست.

- تاری ساخلا کجاست؟

- تقریباً وسط میدان. دارد راه می‌افتد.

سولدی: تمام قد. جلوی درچه‌ادرش ایستاده بود و می‌کوشید که
خودش را به آرپاچی نشان بدهد. او باور داشت که دل آرپاچی به حال
مادر خواهد سوخت و کوتاه خواهد آمد؛ اما چه بد - که آرپاچی نمی‌دید.
هیچکس را به جز تاری ساخلا نمی‌دید، و تاری ساخلا را هم خوب نمی-
دید. چند قطره عرق، چکیده بود کنار چشمش و مکیده شده بود توی
چشم. موزشی احساس می‌کرد.

آفتاب، تاری ساخلا را فشرده و باریک کرده بود.

آق‌اویلر، نادیده گفت: آرپاچی، اگر مرد باشد، همین حالا باید
بزنند. فاصله، برای یک تیر انداز خوب، کافی ست!

آرپاچی ایستاد.

- سلام پدر! صبحت به‌خیر!

تاری ساخلا، همچنان که بار دیگر، بار بر زمین می‌نهاد، گفت:

سلام پسر! عاقبت به‌خیر! حال ساجلی چطور است؟

- خوب است پدر. برای برگرداندن بارت به‌چادر، خودم کمکت

می‌کنم.

- برگرداندن؟ آن که بارش را از نیمه راه برگرداند و حرفش را از نیمه راه پس بگیرد، ترکمن نیست پسر... و پدرتو، از آن بموت‌های خیلی گردن کلفت است. این را که خوب می‌دانی آرپاچی!

- پدر! تو می‌دانی که نباید پایت را نوی چادر آق‌اویلر بگذاری. پس آن بار سنگین را بی جهت به دوش نکش!

- خیلی هم سنگین نیست آرپاچی! تازه، مجبورم به دوش بکشم؛ چون چادر سفید، حالا دیگر خانه‌ی من است.

- نه... آنجا خانه‌ی تونیست تاری ساخلا. خانه‌ی تو نوی قلب من است. به همین خانه قناعت کن و از چادر کدخدایی بگذر!

- بدا به حال هر دوی ما!

تاری ساخلا، باربر دوش نهاد و قدم برداشت.

آرپاچی، چخماق کشید.

تاری ساخلا يك قدم دیگر برداشت و نفس زنان گفت: آرپاچی! این را بدان که من، اگر قرار باشد بمیرم، توی آن چادر سفید می‌میرم... کدخدا می‌میرم...

آرپاچی، قنناق را درشانه جا داد.

- پدر! از تو خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم برگرد. من، من، من تو را قبول دارم و خیلی هم دوست دارم؛ اما برای من راه دیگری وجود ندارد...

- برای من هم ندارد.

آرپاچی، قراول رفت.

تاری ساخلا، نیم قدمی جلو گذاشت.

پالاز، از آن سوی میدان، با تمام وجودش و در اوج ناامیدی‌اش

فریاد کشید: نه... نه... آرپاچی!
و آرپاچی، ماشه را کشیده بود.



گالان اوجا، شاعر وحشی!
اینک کجایی تا برای پدری که به دست پسر^۱ زمین می خورد،
مرثیه یی خوفناک بسازی؟
اینک کجایی تا برای پسر که پدر را عاشق است و از پا در
می آورد، دویتهای گریه آور برایی؟

گالان اوجا شاعر وحشی!
کجایی که اینک بر بالین زخمی. دوست داشتن زانو بزنی و پوستین
قره گل بر نیمه جان محبت فرو کنی؟
کجایی که اینک سرودی غریب در تعزیت خاک بسازی - که
خون جوانان و پیران، استسقاء ابدی اش را علاج نمی کند؟

گالان اوجا، شاعر خنجر کش وحشی!
این سهراب خونین جگر است که رستم بی ساز و برگ را مهلت
یک بار زمین زدن، بخشیدن، و فخر فروختن نمی دهد...
این، آرپاچی، فرزندی یگانه ی تاری ساخلا نیست؛ نسل مبارزان
سرسخت دست از جان شسته ی بی پرواست؛ نسل ایمان آوردگان
به غمنامه ی اراده ی انسانی به خاطر فردا، نسل ایثار و چشم
فرو بستن بر همه آرزوهای شکل یافته در تفرّد...



تاری ساخلا، بار بر زمین نهاد - به آرامی مردی که صدای تیری
را از دور دستها شنیده است.

تاری ساخلا، بار بر زمین نهاد؛ چرا که زمان سبکبار رفتن بود.
چرا که پای ملخی، سنگینی پای پیلی داشت.
چرا که نیروی جبری جاذبه‌ی زمین، بار نامودمند تاری ساخلا
را از او طلب می‌کرد...

تاری ساخلا، بدینگونه بار بر زمین نهاد.
آرپاچی ایستاده بود و نمی‌دید. دستش، با تفنگ، به نر می‌پایین
آمد و به پهلوی رسید. تفنگ از دست آرپاچی جدا شد و برخاک افتاد.
زانوهای آرپاچی لرزید، لرزید، و خم شد. آرپاچی به زانو درآمد
- پیش از پدر. و دستهایش ستون شد برخاک.
چون سگی شده بود نشسته و تکیه داده به دو دست، و سرفروافکنده.
نه می‌شنید، نه می‌دید، نه حس می‌کرد.

جمعیت هنوز از جای نجنبیده بود. تاری ساخلا هنوز ایستاده بود.
(شاید دلش شکسته بود از اینکه پسرش را، به زانو درآمده، کم
تاب و توان می‌دید. شاید دلش می‌خواست فریاد بزند: «آهای مردك! اسباب
خجالت من نباش! دارند به مانگاه می‌کنند. بلندشو، رو به روی من بایست
و خیره نگاه کن! مرگ که مسأله بی نیست. خوب مردن مسأله‌ی ماست،
و تاری ساخلا بد نمی‌میرد.» و شاید اگر می‌توانست، استوار و مُتکی به
زانوان خویش می‌رفت، سر پسر را بلند می‌کرد و آهسته و مهربان و
نجواکنان می‌گفت: «ناپایان، آرپاچی! تا پایانِ پایان! قصه‌ی به این
زیبایی را نیمه‌کاره رها نکن پسر... برخیز! برخیز آرپاچی و با مردمی
که اینجا گرد آمده‌اند، چند کلمه حرف بزن... آنها در انتظار آن هستند
که رؤبا را در کمال ببینند...»)

غنچه‌ی گل سرخی، چون قلاب کمر بند، بر شکم تاری ساخلا،

گلبرگ‌های خونی‌نش را باز و بازتر می‌کرد...

جامه‌ی سپید و بلند تاری ساخلا، دست دوزی يك دایره‌ی سرخ را از جانب پسری که رسم دوختن، خوب می‌دانست، هدیه می‌گرفت. تاری ساخلا، ابتدا لبخند زد؛ اما درد امانش نداد که بازی کند. صورتش کشیده شد، درهم رفت، سرخ شد و رنگ باخت. در چشمانش ناباوری نشست و برخاست.

تاری ساخلا نیز همچون آرپاچی، آهسته و نرم به زانو درآمد. جمعیت، آنگونه که انگار یکباره از خوابی سنگین، با ضربه‌ی عظیم پریده باشد، ناگهان به سوی تاری ساخلا هجوم آورد. پالاز اوجا پیشاپیش دبگران می‌دوید.

آق‌اویلر، سراز بالش جدا کرد، جمعیت دوان را در قاب در چادر دید، در بسترش نشست - آماده‌ی برخاستن.

- زد؟

- بله آق‌اویلر. زد.

- در جا افتاد؟

- بله آق‌اویلر. در جا افتاده است.

- مرد، اینطور می‌زند!

- ملان نیز از جلوی در برخاست.

- دیگر چیزی نمی‌بینم. همه جمع شده‌اند دورش. بیچاره سولدی،

بیچاره سولدی...

...

پالاز نخستین کسی بود که بالای سر تاری ساخلا رسید. خم شد، دست دراز کرد، زیر بازوی راست تاری ساخلا را گرفت تا بلندش کند.

تاری ساخلا، نیمه‌جان و درمانده، سر به بالا گرداند تا ببیند چه کسی به کمکش آمده است. پالاز او جا را که دید، نیرو گرفت. با حرکتی مملو از نفرت، شانه و دست را تکان داد و پالاز را پس راند.

– 'گم شو... 'گم شو! به من... دست... نزن...'

پالاز، خجل رها کرد و عقب نشست.

صدای ضجه‌ی هراس‌انگیز سولدی بلند شد – از دور.

تاری ساخلا بار دیگر سربلند کرد و جمع را نگر بست. دوستان خوب قدیمش همه آنجا بودند: 'دردی محمد، آی دوغدی، آنامراد، شیر محمد، عثمان، امان خان، آی خان و خیلی‌های دیگر. همه ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. پیش از این، باهم پشم گوسفندان را چیده بودند، زمین شخم زده بودند، به گندم‌های زرد مواج نگاه کرده بودند، اسب تاخته بودند، و قریادکشان خندیده بودند. پیش از آن، سالها پیش کنار چاه آب، حلقه وار رقصیده بودند و آواز خوانده بودند. و پیش از آن، خیلی پیشتر... آوه... چه کارها کرده بودند. و سرانجام به او گفته بودند: «فقط تو مرد این میدانی. بیا و کدخدای ما باش! برو توی آن «بیوک آق‌اوی» بنشین و کاری کن که اینچه برون ما باز هم اینچه برون شود...» اینک، تاری ساخلا، همدی ایشان را تار می‌دید، تار و کدر و در عم. آی دوغدی یک قدم جلو گذاشت و خم شد تا زیر بازوی تاری ساخلا را بگیرد.

– کدخدا! اجازه بده من کمکت کنم و تورا به چادرت برسانم.

تاری ساخلا نالان اما به خشونت گفت: به من دست نزن! هی...'

هیچکس به من دست... نزن... نزن! بروید... 'گم شوید!'

دایره باز شد.

همه عقب نشستند.

همه دانستند که تاری ساخلامی خواهد - بعد از آن چشمه‌ی خون -
آخرین چشمه‌اش را نشان بدهد.

تاری ساخلا، درد زده مُجنّید. دست‌ها را کمی جلو گذاشت و خود
را کمی جلو کشید. اینچه برونی‌ها، دالانی ساختند از تاری ساخلا به چادر
سفید.

تاری ساخلا، حرکت آغاز کرد. کشان کشان پیش می‌رفت، و
عرق از تمام صورتش می‌چکید. باری، به تهوع، خون از دهان برخاک
ریخت؛ اما باز نماند.

ده قدم... نه قدم... هشت قدم... هفت، شش، پنج، چهار، سه،
دو...

چادر سفید، چسبیده به چادر آرپاچی بود. حال، فاصله‌ی میان پدر
و پسر، دوسه قدم بلند بیشتر نبود. می‌توانستند کنار هم بنشینند، دست
روی شانه‌ی هم بیندازند و جمع بزرگ را نگاه کنند...

اما تاری ساخلا، پای در چادر سفید از حرکت باز ماند.
ساجلی که بالای سر آرپاچی ایستاده بود، بازوی شوهر را به نرمی
گرفت، او را بلند کرد و به سوی چادر خود کشاند.
- آرپاچی! همه چیز تمام شد. بیاتوی چادر دراز بکشد. همه چیز
تمام شد!

آرپاچی، گنگ و مات، به دیرون چادر رفت.
آق‌اوایلر، اینک: جلوی در چادر خودش، کنار مِلان ایستاده بود
و می‌کوشید که خود را برای راه رفتن، تیرو بدهد.
تاری ساخلا، دست راست بر چارچوب در چادر سفید گرفت. آنگاه

با نیرو و لرزشی خوفناك، كوشید كه برخیزد. بلند شدنش همچون سربر آوردن ماه كمرنگ از خط افق بود. آنگونه چنگ بر چارچوب در انداخته بود كه انگار شاخه‌ی تنومندی را در دل مردابی مرگزا چسبیده است، و هراس آن دارد كه اگر رها كند، به اعماق لجن زار فرو رود. جمع، ستایشگرانه و لال، او را می‌نگریست.

عاقبت، تاری ساخلا، روی پاهای نااستوارش ایستاد، كمر راست كرد و آماده‌ی حرکت شد.

اینك، آق اویلر قدیم نیز با چنین حالتی، جلوی در سیاه چادر خود ایستاده بود؛ اما جمعیت گردآمده به دور تاری ساخلانمی گذاشت كه او چیزی ببیند.

تاری ساخلا كدخدا، دريك لحظه، دست و تن از چارچوب جدا كرد، دست‌ها را کمی عقب برد، سینه پیش داد، و سردارانه پا به درون چادر سفید گذاشت.

تاری ساخلا، به غرور خالص تبدیل شده بود. آق اویلر نیز در همین هنگام به راه افتاد و به سوی چادر سفید آمد. نا متعادل و گیج. کسی برای او راه باز نكرد. و او، جمع را به مشقتی شكافت و پای در چادر سفید ایستاد.

تاری ساخلا، بالای چادر، به دیواره تکیه داده بود و پاهایش دراز شده بود روی خاك، و تند و نامرتب نفس می‌زد.

- آه... آق اویلر!

این، آق اویلر قدیم بود كه تاری ساخلا را اینگونه می‌نامید. تاری ساخلا، چادر سفید را مردانه فتح كرده بود. حق داشت كه آق اویلر باشد. - اجازه می‌دهی بیایم تو، كدخدا؟

تاری ساخلا، سربه‌نشانه‌ی «آری» تکان داد.

آق‌اوپلر به‌درون چادر رفت، کنار تاری ساخلا دو زانو نشست و سرتاری ساخلا را آهسته و مهربان در بغل گرفت. آن زخمی‌پا در رکاب مرگ، دیگر قدرت و میلِ پرخاش نداشت. تسلیم شده بود. سنگرش را فتح کرده بود و تسلیم شده بود.

- کدخدا تاری ساخلا! صدایم را می‌شنوی؟ پالازرا فرستادم پی-

ملهم. الان می‌آید. چیزی نداری که بگویی؟ چیزی نمی‌خواهی؟

تاری ساخلا، آخرین نفس‌ها را با زمزمه‌یی همراه کرد: من... من... می‌دانستم او می‌زند... پسر تاری... ساخلا... از حرفش بر نمی‌گردد... اما به‌او بگو که من... من... من کدخدا شدم... بگو... به‌چادر سفید رسیدم... او نتوانست... نتوانست... نتوانست... با من بجنگد و مرا... شکست بدد... آق... حتماً به‌او... بگو!

- تاری ساخلا کدخدا! من این حرف‌ها را به‌او می‌گویم. من قبلاً هم به‌پسرت گفته بودم که اگر يك مو از سر تو کم بشود، هرگز نمی‌بخشم... باور کن! من به‌او گفته بودم...

تاری ساخلا، دیگر نمی‌شنید.



آرپاچی، سر را - پشت دست پنهان کرده - بر زانو نهاده بود.

ساجلی، خاموش و اشک‌ریزان، نگاهش می‌کرد.

پالاز، در آستانه‌ی در پیدا شد. آرپاچی، آهسته سر بلند کرد و

بی‌نگاه، نگاهش کرد

- «مرد. نه؟»

- بله، «مرد... اما پیغامی برایت فرستاد و «مرد» گفت: به‌آرپاچی

بگویند: «من به چادر سفید رسیدم و توی چادر سفید منزل کردم. نتوانستی مرا شکست بدهی. من، کدخدا می‌میرم...»
- خوشحالم که این را گفت.

آرپاچی، بار دیگر سر بر زانو نهاد.
پالاز، صدایش را کمی بلند کرد: ما همه به تو گفتیم که این کار را نکن، و تو کردی. حالا دیگر حق نداری سرت را روی زانو بگذاری و مثل زنهای بچه‌مرده گریه کنی. آرپاچی! تحمل، مجازات توست. مرد باش و آن را قبول کن!



آق‌اویلر، دیگر نتوانست بالای تپه برود و با خودش خلوت کند.
برگشت به چادر و دراز کشید.

صبحی زنده و روشن بود؛ و اینچه‌برونی‌های دور و بر او به،
تک تک و دسته دسته به چادرهای پراکنده‌ی خود و سر گلّه و زمین باز
می‌گشتند. آنها، بعد از ظهر، دوباره به او به می‌آمدند تا تازی ساخلا را
به گورستان ببرند و به خاک سپارند.

سایه‌ی اسبی به داخل چادر آق‌اویلر کشیده شد و ایستاد؛ اما
سوار، پیدا نبود. آق‌اویلر از پاپوش سوار دانست که مأمور شهریست،
و دلش گرفت.

مأمور، آرام پیاده شد. صورت خشنی داشت که آق‌اویلر را خوش
نیامد.

مأمور، در قباب ایستاد و آهسته گفت: سلام پدر! شما آق‌اویلر هستید؟
- آق‌اویلر، اسم من است. کدخدا نیستم.
- آق‌اویلر اوجا؟

- بله.

- پدر آلتی؟

- بله.

آق اوپلر نشانده شد و شتاهان پرسید: چه شده؟ چه شده؟
مئلان، خحك شد.

- خبر بدی نیست، پدرجان! آرام باش!

- هیچ مأمور شهری برای ما خبر خوب نمی آورد.

- من فرق دارم. آلتی درگنبد است. گفته بودی که ازگنبد برایت

پیغام بفرستند؛ و بماند تا خبرش کنی. منتظر است.

برقی غریب به چشم های آق اوپلر آمد.

- ممنونم برادر... ممنونم... بیا تو يك چای بخور!

- خوب نیست. تهمت می زنند و برایت حرف درمی آورند. من

از دوستانِ نزدیک آلتی هستم. به لباسم نگاه نکن! درتهران با او دوست
بودهام. اعتماد کُن و بگو که چه باید بکند.

- ها... چه باید بکند... چه باید بکند... برادر! سه روز صبر

کند؛ فقط سه روز. صبح پنجشنبه حرکت کند و بیاید. بگو هشیار و
مسلح باشد؛ باصد چشم و صد گوش. محتاط تر از روباه. خطر، همه جا
درکمین است.

مأمور سوار شد و سر اسب را گرداند طرف میدان. در میدان،

هنوز آدمهای زیادی در رفت و آمد بودند؛ و بعضی ها کنجکاوانه به
مأمور شهری نگاه می کردند.

مأمور، فریاد زد: گوش کنید اینچه برونی ها! گوش کنید! من

شنیده ام که امروز، اینجا، کسی کشته شده است - به ناحق. از این مرد

که در این چادر زندگی می کند و زمانی که خدای اینچه برون بوده و نماینده ی
دولت، پرسیدم. انکار کرد. آیا در میان شما کسی هست که بخواهد حقیقت
را بگوید و به ما کمک کند که مجرم را دستگیر کنیم؟
جمعیت، درست به اندازه ی حرفهای مأمور، متوقف شد و گوش
سپرد. آنگاه، حرکت، ادامه یافت. انگار نه انگار که کسی چیزی پرسیده
است. گویی، زمان، يك لحظه ایستاد و باز به راه افتاد.
مأمور، لبخند زد.

●
- آلتی اوجای اینچه برونی! اینچه برون در انتظار توست. صبح
پنجشنبه حرکت کن؛ هشیار و مسلح!

●
- آت میش اوجای اینچه برونی! اینچه برون، چشم به راه توست.
راه بیفت!

●
من اینجا زاده شدم؛ در اینچه برون
که یادگار کوچ بزرگ. جد من، گالان اوجاست.
من اینجا زاده شدم؛ در اینچه برون
که اسبهایش همه بیتابند
دخترانش، آرام
و مردانش، خنجرهایشان را آینه می کنند.
من اینجا زاده شدم؛ در اینچه برون
که شیرین ترین آب. شور. صحرا را در دل خود دارد
و افسرده ترین مادران بی فرزند را در چادرهای سیاه خود

من آسمان را اینجا شناختم
که به هنگام غروب، رنگِ ارغوانی دارد.
من، سنبله‌های گندم را اینجا بویدم
که عطر مواجشان، عطر فروشان را خجل می‌کند.
من گریستن و آواز خواندن را اینجا آموختم
که چه یگانه‌اند این دوصدا - به هنگام غم.
من، تاختن در شب، نشستن در باد، شکفتن در صبح
و خندیدن با چشمان تر را
اینجا آموختم

در اینجا بیرون...

من، گونه‌های متفاوت دوست داشتن،
اشکال مختلف عشق،
و رنگ‌های نامتشابه نفرت را
اینجا شناختم

در اینجا بیرون...

من، زائر دائم این خاکم - که زادگاه من است
و عاشق امر بر این خاکم - که میهن من است
این سرزمین معطر، با اسبان شرور و دختران خوبروی
با دلوهای که آب در آنها لبر می‌زند
با آتش و خشم و گناه و درد

سرزمین مقدس من است -

اینجا بیرون...

و چه ترحم‌انگیزند آنها که عاشق کامل زادگاهشان نیستند
و چه خشم‌انگیزند آنها که از میهن‌شان

همانگونه نام می‌برند که از يك ستاردي دور

پيش از اين، هميشه می‌گفتم: من، فرزند اينچه برونم
اما حال می‌گويم:

تنها يکی از فرزندان مغموم اينچه برون بودن
مرا بس نهست.

من، خود اينچه برونم...

فرياد اينچه برونم

و صدای سراسر صحرا...

پايان کتاب دوم

